

# درها و دیوارها



خاطراتی از زندان اوین

# درها و دیوارها

خاطراتی از زندان اوین

حمید آزادی

سیاتل - واشنگتن بهار ۱۹۹۷

جلد اول

۸۶	روزهای آخر مهر سال ۶۰
۸۸	اشتباهی در صف اعدام قرار کرفتن
۹۱	سیگار بسبک سرخپوستی
۹۵	آموزشگاه
۹۹	سالن ۱ آموزشگاه
۱۰۴	بچه های اتاق
۱۱۸	مسنول اتاق
۱۲۰	ساختمان آموزشگاه
۱۲۶	مبازه منفی علیه سیستم زندان
۱۲۹	حسینیه زندان اوین
۱۳۴	هیئت خبرنگاران و فیلمبرداران آلمانی
۱۳۸	هم اتاقیهای جدید
۱۴۲	آموزش
۱۴۸	جهاد و کارگاه اوین
۱۵۲	فعالیت روزانه زندانیان سالن
۱۵۷	زندانیان جدید اتاق
۱۶۲	ماجرای تیمسار
۱۶۶	برچیده شدن کلاسهای آموزشی

۱۷۰	آزادی به شرط اعدام !
۱۷۵	حجت
۱۷۸	دیار نمایندگان مجلس از زندان
۱۸۲	محمد رضا کریمی، همکار شاه و خمینی
۱۸۸	سخنرانی بهزاد نبوی
۱۹۳	اعدام دختر حاجی ارشاق
۱۹۸	اتقال به سالن جدید
۲۱۱	اولین ملاقات در زندان اوین
۲۱۷	سال نو در اوین
۲۲۱	درگیری علی با نگهبان جدید
۲۲۶	دیدار هادی خامنه‌ای از زندان
۲۲۴	زندانیان و زندانبان
۲۲۷	اتاق ۵۰
۲۴۲	کتاب در آموزشگاه
۲۴۴	صاحبہ حسین روحانی در حسینیه اوین
۲۵۲	خارج کردن تلویزیون از اتاق
۲۵۶	دستگیری تعدادی از ارامنه تهران
۲۶۰	بازجویی فرشاد

ثبت وقایع سالهای زندان – شکنجه های وحشیانه، اعدام رفقایمان و... – آنچنان که تصور می کردم آسان نبود. در آن سالها فکر می کردم بمحض آزادی از زندان در این مورد اقدام خواهم کرد ولی مشکلات جسمی و روحی بعد از زندان، معرفی های دو هفته یکبار به اوین و کمیته ها، انطباق با جامعه بخاطر دوری چند ساله، مهاجرت و تطبیق با جامعه جدید و بالاخره مشکلات فنی چاپ و نشر این امر را به زمان فعلی موکول کرد. بهرو اکنون که جلد اول این کتاب آماده شده است، خود را مرهون نظرات و پیشنهادات دوستان و عزیزانی می دانم که مرا در تدوین آن یاری داده اند. از همگی آنها سپاسگزارم.

تابستان ۱۹۹۷

وقایع سال ۶۰ از همان ابتدا از تغییرات اساسی و مهمی در سطح جامعه خبر میداد. اختلاف و درگیریهای بنی صدر با خمینی بر سر مسئله اداره حکومت و جنگ، دخالت‌های بی‌در بی عناصر طرفدار خمینی در مسائل جامعه، محدودیت فعالیت سیاسی احزاب و سازمانها که روز به روز با فشار گروههای حزب الهی و کمیته و سپاه پاسداران بیشتر می‌شد، دستگیرها که بتازگی ابعاد وسیعی به خود گرفته بود، جملگی حکایت از زوال آزادی های نیم بند پس از انقلاب در آینده ای نزدیک میکرد. ولی آیا در آن زمان امکان چنین تجزیه و تحلیلی وجود داشت؟ جواب این مسئله را باید در عکس العمل سازمانها، احزاب و مخالفین جستجو کرد.

برکناری بنی صدر از مقام ریاست جمهوری، بازداشت تعدادی از نمایندگان مجلس، تظاهرات گسترده چند صد هزار نفری علیه دولت، واقعه ۲۰ خرداد، انفجار دفتر مرکزی حزب جمهوری اسلامی در ۷ تیر و متعاقب آن ترور سردمداران جمهوری اسلامی همانند فیلمی که بر روی پرده نمایش ظاهر شود بسرعت در حال حرکت بود.

در چنین احوالی است که در اوایل سال ۶۰ دستگیر میشوم. گو  
اینکه این دستگیری با توجه به جو جامعه، قریب الوقوع بود اما انتظارش را  
نداشتم!

## روز دستگیری

تقریباً تمام شب قبل از روز دستگیری، با محمود و شهرام در مورد اوضاع جامعه و وظایفمن در آینده، بعد از انحلال تشکیلات بحث کردیم و نتیجه زیادی هم نگرفتیم. شهرام مخالف نظر ما بود و اعتقاد داشت که احتیاجی به تحلیل شرایط جدید وجود ندارد و باید فعال تر از گذشته در مسائل جامعه شرکت کرد و می گفت علت پاشیدن تشکیلات، عدم فعالیت موثر در جامعه است! صبح روز بعد پس از صرف صبحانه از منزل خارج و بعد از طی مسافتی از هم جدا شدیم.

قرار بود یکی دیگر از دوستان هم تشکیلاتی را که هنوز ارتباطم با او قطع نشده بود ببینم. به دلیل تحت کنترل بودن محل سابق قرارهایمان محل جدیدی را انتخاب کرده بودیم.

یکی از دلایلی که گاهی در این اوضاع و احوال مادر را تنها می گذاشتم عدم توانایی جواب به سوالهای او بود. تمام هفته موضوع دستگیری خواهرم ذهنم را اشغال کرده بود. سوالات پی در پی مادر که می خواست بداند چه اتفاقی برایش افتاده و بالاخره وضعش چه خواهد شد

حسابی کلافه ام کرده بود. با وجود سرکشی به بیمارستانهای مختلف و حتی اداره متوفیات واقع در میدان تپیخانه و نگاه کردن به عکس کسانی که در ۲۰ خرداد کشته شده و یا در زندان اوین اعدام کشته بودند توانستم اثری از او پیدا کنم و برایم مسلم شد که در جایی زندانی شده است.

خبر دستگیری او را بعد از یک هفته توسط شخصی که بتازگی از زندان اوین آزاد شده بود دریافت کردیم. به باجه تلفن روی روی پارک رفتم تا به منزل زنگ بزنم. هنوز تا وقت قرار نیم ساعتی مانده بود. ضمن انتظار در صفحه تلفن به نظرم جو اطراف سنگین آمد، انگار اتفاقی در شرف وقوع است. احساس غریبی به من دست داده بود. نوبت من شد و به منزل تلفن زدم. مادر گوشی را برداشت و گفت که از خواهرم خبر تازه‌ای ندارد و خیلی نگران است. بعد از صحبت با مادرم به کیوسک روزنامه فروشی که نزدیک باجه تلفن بود رفتم و یک شماره روزنامه جمهوری اسلامی خریدم. حادثه انفجار دفتر حزب جمهوری اسلامی همچنان مهمترین عنوان اخبار بود و خبر از تعداد کشته‌ها و مجروحین می‌داد. ساعت ملاقات نزدیک می‌شد و برخلاف همیشه اینبار از در اصلی پارک وارد شدم و بعد از پیمودن مسافتی به نزدیک زمین بازی رسیدم. عده‌ای مشغول بازی فوتبال بودند. در پارک، احساس عجیب قبلی بیشتر شد و دلم به شدت به شور افتاد با خود گفتم که این لحظه را بیاد داشته باش. بعد از چند دقیقه رفیق را مقابله دیدم. بطرفش رفتم و در حین دست دادن به او رویوسی کردم، خودش هم انتظارش را نداشت. آهسته گفتم بار اول است که بعد از

مدت‌ها اتفاقی همدیگر را می‌بینیم. متوجه قضیه شد.

روی سکویی برای مدت نیم ساعت نشستیم و در مورد اینکه وضع چه خواهد شد بطور مختصر صحبت کردیم. در انتهای صحبت گفت قرار است برای چند هفته جهت رنگرزی خانه ای به یکی از شهرهای نزدیک تهران برود و در این مدت دیداری نخواهیم داشت. در واقع این ملاقات‌ها برای این بود که بعد از پاشیدن تشکیلات ارتباط‌ها قطع نشود و تا حدودی انگیزه این دیدارها خواست و تمایل شخصی بود.

ماندن در آنجا بیش از این صلاح نبود با هم از پارک بیرون آمدیم و تا نزدیک در ورودی قدم زدیم و از همدیگر جدا شدیم. با آمدن اتوبوس بطرف منزل حرکت کردیم. مادر منتظرم بود. به او گفته بودم که برای ناهار به منزل می‌آیم. لباس را عوض کردم. هنوز چند دقیقه ای نگذشته بود که زنگ در به صدا در آمد. بند دلم پاره شد چرا که همه اقوام و دوستان و فامیل فقط چند ضربه به در می‌زدند. مادر نگاهی به من کرد و با تعجب گفت: « کی می‌تونه باشه؟ » گفتم که نمی‌دانم ولی شما در را باز کنید. مادر در را باز کرد و دو مرد جوان با لباس شخصی پرسیدند: « منزل آقای شبیری » که اسم فامیل را اشتباه گفته بودند. مادر اسم فامیل را گفت و یکی از آنها پرسید: « می‌توانیم با پسرتان صحبت کنیم؟ » و من تازه متوجه آن احساس غریبی که به من دست داده بود شدم. احساس کنگ تعقیب و مراقبت و دیگر کار از کار گذشته بود. آن دو جوان با لباس شخصی به همراه سه نفر کمیته ای مسلح آمده بودند. البته آن دو نفر هم مسلح بودند و همان‌ها با موتورسیکلت مرا

از جلوی پارک تا منزل تعقیب کرده بودند و یکی همانجا سر کوچه منتظر مانده بود و نفر دیگر با موتور سیکلت به کمیته محل رفته بود و پنج نفر را برای دستگیری من بهمراه آورده بود.

یکی از آنها بدون مقدمه پرسید: "توی پارک چه کار داشتی و آن شخص را که ملاقات کردی کجا رفت؟" در جواب گفتم: "دوستم بود." در همین لحظه مادر دخالت کرد و گفت: "چه می خواهید؟" گفتند: "ما از طرف کمیته مبارزه با مواد مخدر آمده ایم و می خواهیم بدانیم که پسرتان معتمد است یا نه؟" البته آشکار بود که دروغ می گفتند و خود را آماده کردم تا داستانی نقل کنم. با نگاه کردن به انگشتان و پشت دستم ظاهرا به دنبال علامت تزریق هروئین می گشتند و بعد از چند لحظه اجازه خواستند تا منزل را تفتیش کنند.

بعد از دستگیری خواهرم کلیه کتابها و اسناد و مدارکی که ممکن بود تعلقات سازمانیم را مشخص کند و یا اصولا ارتباط ما را با سازمان خاصی معلوم کند از منزل خارج کرده بودم. بعد از بازرسی تعدادی از کتابهای شعر، داستان و رمان را جمع آوری کردم و در حالی که اصرار داشتند ماکسیم گورکی همان مارکسیسم است یک کتاب او را به سایر کتابها اضافه کردند. در حین وارسی یکی از آن دو جوان به من نزدیک شد و ناگهان با دسته کلت محکم به شکم زد و گفت: "بگو رفیقت کجا رفت؟" من به او اعتراض کردم و گفتم در خانه خودم مرا می ذنی؟ مسئله در آنجا خاتمه پیدا کرد. بعد از جستجوی تمام خانه به چند نشیره یکی از سازمانهای سیاسی برخوردند که از مدت‌ها قبل در گوشه‌ای باقی مانده

بود و فراموش کرده بودم از منزل خارج کنم. همین نشريه بعدها اتهام گروهي من شد و وصلة آن تا پایان زندان باقی ماند.

پس از جمع آوری کتابها و نشريه ها و یافتن تعدادي اسپری رنگ و یك سطل کوچک همراه با مقداری چسب کاغذ دیواری همه را درون گونی کردند و آن را همراه من به کميته نزديك منزل برداشتند. در اين هنگام مادر سعي کرد تا آخرین تلاشش را انجام دهد تا که شاید مرا نبرند يا اينکه خودش نيز همراه من بیايد، که گفتند به همین کميته نزديك منزل می رويم و شما میتوانيد بعدا به آنجا بیايد و یك آدرس جعلی دادند. مادر تا اتهای کوچه با ما آمد و در حالی که چهره درمانده و نگرانی داشت – که هيچگاه حالت آن را فراموش نخواهم کرد – با نگاهش مرا بدرقه کرد و با اندوه خاصی پرسید: " پس تو هم رفتی؟ " پاسدارها من را سوار ماشین کردند.

## ماجرای چماق و شیرینی

در ماشین متوجه شدم برای دستگیریم هفت نفر آمده بودند که پنج نفر از آنها به در منزل آمده و دو نفر دیگر در کنار خیابان منتظر بودند.

در بین وسایل جمع آوری شده تعدادی نقشه مربوط به اروپا، آسیا، امریکا، ایران و تهران وجود داشت که می گفتند با کمک این نقشه ها می خواستی شخصیتهای مملکتی را ترور کنی! بعد از یک ساعت انتظار در کمیته محلی مرا با یک ماشین آخرین مدل به طرف کمیته دیگری بردند و چند لحظه پس از خروجمان چشمهايم را بستند و سرم را بطرف زانوهایم خم کردند تا کسی مرا در ماشین نبیند.

پس از ورود به کمیته مرا به اتاق بزرگی بردند که تعداد زیادی تخت در آن وجود داشت و خوابگاه ماموران کمیته و بسیج بود. هنوز در گیریهای بنی صدر و رژیم وجود داشت و در بین افراد بسیجی انعکاس آن بخوبی مشاهده می شد. بحثهای زیادی جریان داشت و هنوز طرفداران

بنی صدر از کمیته‌ها پاکسازی نشده بودند.

نوجوانان بسیجی در این خوابگاه، با همدیگر به بحث، شاید بهتر باشد بکویم فحاشی، در مورد بنی صدر ادامه می‌دادند و عده‌ای دیگران را تهدید می‌کردند که شما بنی صدری هستید و ما به مسئول کمیته می‌گوئیم. بعد از بستن پاییم با دستبند (!!) به لبه تختی در کنار نرده راه پله منتهی به طبقه اول، مدت سه چهار ساعت من را با این بچه‌ها تنها گذاشتند. حضور من در خوابگاه آنها متعجبشان کرده بود. یکی از آنها که بچه بسیار شروری بود می‌خواست من را با تختی که به آن بسته شده بودم از طبقه دوم به پانین پرتتاب کند که با ممانعت دوستانش روپرور شد. چرا که او با کشیدن دستبند و زخمی کردن پاییم مرا وادار کرده بود که با پای آزادم لگد محکمی به شکمش بزنم!

در بین بحث شوخیهایی که این بچه‌ها می‌کردند اشعار و سرودهای مذهبی که در تظاهرات خوانده می‌شد را بصورت استهزا، و طنز در مورد زنان بسیجی یا "خواهران زینب" و سران جمهوری اسلامی در آورده و تکرار می‌کردند و مضمون آنها در مورد "دختر بازی" و "خواهران خوشگل زینب" بود. با اعتراض به مسئول کمیته مرا به اتاق دیگری منتقل کردند.

ظاهر ساختمان نشان می‌داد که خانه بسیار مجللی است، درون اتاقها پله‌هایی وجود داشت که به طبقه پانین و اتاقهای دیگر راه داشت و در حیاط منزل زمین چمن و استخر بزرگی وجود داشت. با کوشش بسیار دستبند را که این بار بجای پاییم به دستم بسته بودند باز کردم ولی

ساختمان پر بود از بسیجی و کمیته‌ای و امکان فرار وجود نداشت. بعد از متوجه شدم اگر امکان فرار هم وجود میداشت ممکن بود که پدر و مادر را دستگیر کنند تا خودم را تحويل دهم. چندین مورد را در زندان دیده بودم.

ساعت شش بعدازظهر من را به زیرزمین منتقل کردند و اینجا بود که علت نگهداریم را در اتاق بسیجی‌ها متوجه شدم. زیرزمین مملو بود از هواداران مجاهد که بتازگی دستگیر شده بودند. روز دوم اسارت در زیرزمین کلیه مجاهدین مذکور را به زندان اوین منتقل کردند که بعد از خبر اعدام آنها را در روزنامه خواندم. روز چهارم یک جوان هم سن و سال خودم که ادعا می‌کرد دانشجوی دانشگاه است برای بازجوئی نزد من آمد و پرسید: «چرا اینجا آوردن‌ت؟» گفتم که نمی‌دانم و فقط چند نشیوه پیکار در منزل داشتم. پرسید: «هوادار پیکار هستی؟» گفتم نه. با زدن یک لکد به پایم خواست که راستش را بگویم و گفت دیدی که رهبراتان را چه راحت کشیم، تو دیگر جای خود داری. منظورش محسن فاضل و سعید سلطان پور بود. بعد از چند سوال در مورد اسلام و نماز و روزه از زیرزمین بیرون رفت.

در طول اسارت در زیرزمین تعداد زیادی افراد عادی از اقشار مختلف را بجرائم روزه خواری یا فروش مشروبات الکلی به این محل آورده‌اند. حتی کارگران ساختمانی را بدین جرم دستگیر کرده بودند و بعد از یکی دو روز، با زدن شلاق (حد شرعی) و گرفتن مقدار متناسبی پول آزاد می‌کردند. با دادن شماره تلفن منزل به یک مسیحی ارمنی که اتهامش

فروش مشروبات الکلی بود، پدرم از محل بازداشت من اطلاع پیدا کرد. این کمیته واقع در بلوار ناهید پشت حسینیه ارشاد بود. پدرم مبلغ ۲۰۰ تومان به همراه دو بسته سیگار برایم فرستاد. ارسال پول و سیگار بهترین راه برای یافتن زندانی در زندان بود. پول و سیگار را قبول کردند ولی مدعی شدند در این محل چنین شخصی بازداشت نشده است. در صورتی که پدر به همراه پسر دائم مدتها تهران بزرگ را برای یافتن من زیر پا گذاشته بودند. در روز ششم من را به کمیته سه راه ضرابخانه ( محل سابق کاخ جوانان ) منتقل کردند. آنجا افراد زیادی از هواداران گروه های مختلف بازداشت بودند. یکی از آشنایان خودم را که هوادار سازمان پیکار بود در آنجا دیدم. چون با چشمان بسته به این کمیته منتقل شده بودم از محل اسارت مطلع نبودم. اسم کمیته را این آشنا به من گفت.

همان روز مرا به بازجوئی بردنده. بازجو بنظر ۴۰ ساله می آمد. بعد از سوالهای مختلف پرسید: " نماز می خوانی؟ " گفتم نه. پرسید: " اصلا نماز بلد هستی؟ " گفتم تا حدودی و شروع کرد به یاد دادن نماز و پرسید: " آیا حاضری گروه خود را محکوم کنی؟ " گفتم که هوادار گروهی نیستم. او که ظاهرا آدم ملایم و خوبی بود از اتاق خارج شد. بعد از مدت کوتاهی شخص دیگری وارد اتاق شد و به محض ورودش با یک لگد مرا با صندلی به گوشه ای پرتاب کرد و شروع کرد به ضرب و شتم و حکایت چماق و شیرینی را با صراحة کامل برای من تعریف کرد. در تمام این مدت چشم بند داشتم. شخص اول مجددا وارد اتاق شد و گفت که اینجا دو روش وجود دارد، هر کدام را می پسندی ما حاضر به انجامش هستیم

و از من خواست که به سلول برگشته و فکرهای خود را درباره محکوم کردن سازمان خودم بکنم و همه را در کاغذ بنویسم و به او تحویل دهم. در این فاصله پدرم با کوشش فراوان توانست مجدداً محل بازداشت مرا در این کمیته پیدا کند و برای اطلاع از چگونگی احوالم، با زحمت زیاد تقاضای ملاقات و دادن پول کرد. ملاقات صورت گرفت. در حیاط کمیته با فاصله حدود ۱۰۰ متر با پدرم صحبت کردم. پسر عه ام هم در کنارش بود. مبلغ ۲۰۰ تومان دیگر از راه دور برای من فرستاد. افراد کمیته بعد از وارسی اسکناس که مباداً مطلبی روی آن نوشته شده باشد پول را به من دادند. پدر با فریاد به من فهماند که بازجو را دیده و بازجو به او گفته اگر پسرت حاضر شود تعهد بددهد فوراً آزادش می‌کنیم. من در جواب گفتم اینها فقط تعهد نمی‌خواهند. در مرحله اول می‌خواهند اعتراف کنم هواذر سازمانی هستم، بعده تعهد بدhem که هیچ فعالیتی نخواهم کرد و این به معنای قبول اتهام است. پدرم که مستاصل شده بود گفت هر کاری صلاح می‌دانی انجام بده ولی مادرت خیلی نگران است. بطور سر بسته حال خواهرم را پرسیدم. گفت: « هنوز از مسافت نیامده است. » و ملاقات ۱۰۰ متری به پایان رسید.

بعد از یک ساعت ورقه‌ای با چند سوال که پاسخهای مورد نظر آنها رویش نوشته شده بود برایم آوردند و به من گفته شد تمام مطالب را بر روی کاغذ دیگری منتقل کرده و امضا کنم که با خط خودم باشد و در انتها نوشته شده بود: « از این به بعد هیچ‌گونه فعالیتی بر علیه جمهوری اسلامی نخواهم داشت. » در پاسخ گفتم قرار بود خودم جواب ها

را بنویسم. نگهبان گفت: « نه. » من هم گفتم یا خودم می نویسم یا اصلا چیزی نخواهم نوشت و به نگهبان گفتم این مطلب را به بازجو بکوید. بازجو که در واقع همان رئیس کمیته بود موافقت کرد. سوالها مربوط بود به کلیه سازمانها و احزاب و جوابها چیزی بجز فحش و ناسزا و عنایتی از قبیل جنایتکار و قاتل خواندن آنها نبود. من بجای این ناسزاها، جوابهای مورد نظر خود را نوشتم.

رئیس کمیته که در بازجویی شرکت داشت و ادعا می کرد که تازه از امریکا بر گشته است مطالب مرا قبول نکرد. همان شب ساعت ۱۰ به کمیته قبیلی در بلوار ناهید انتقال داده شدم. روز بعد من را به کمیته سه راه ضرابخانه برداشتند و در ساعت ۱۰ صبح همراه با شخص دیگری که از هواداران " آرمان مستضعفین " بود با یک مینی بوس در حالی که چشم هایمان را بسته بودند به زندان اوین منتقل کردند. در طول راه هیچ صحبتی رد و بدل نشد. مجموعا ۱۴ روز در این دو کمیته زندانی بودم.

## زندان اوین

بلافاصله بعد از ورود به زندان اوین در بازرسی که در اتاق نگهبانی کنار در اصلی صورت گرفت، چشم هایم را با یک چشم بند دیگر محکم بستند. احساس کردم یک یا دو نفر دیگر هم در این اتاق کوچک کنار ما نشسته اند. زندانی همراه من، روپرتویم نشسته بود. ۲ تا ۲ ساعت منتظر شدیم.

یک نگهبان مرا با گونی کتابهای به اصطلاح مکشوفه از منزلان، و زندانی همراه از کمیته سه راه ضرایخانه به ساختمان جدیدی برد. این ساختمان بنام دفتر مرکزی معروف شده بود و محل بازجوئیها و دادگاه ها بود. در تمام طول مسیر از اتاق نگهبانی کنار در اصلی زندان تا دفتر مرکزی، در حالی که گونی کتابها را بر دوش داشتم، و حدود ۱۰ دقیقه بطول انجامید مواجه با سوالات متعددی شدیم که البته گاهی مشت و لگدی هم به سر و روی ما زده می شد.

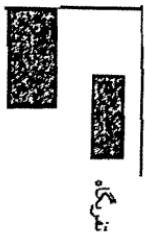
بعد از ورود به دفتر مرکزی، مرا روپرتوی اتفاقی و فرد همراه مرا روپرتوی اتاق دیگری نشاندند. سکوت سنگینی در سالن بر قرار بود. بعد

# زندان اوین

بطرف میدان آزادی

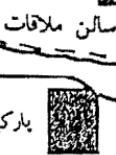
بطرف یوسف آباد

محل برج شدن  
خانواده ها برای ملاقات



بطرف خیابان بهلوی

پارکبیگ دادستانی



سالن ملاقات



آپسانهای نزدیک خیابان



دفتر دادستانی و محل دادگاه ها (دفتر مرکزی)

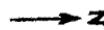


بندهای چهارگانه

بطرف پیشترستان سعادت آباد



آموزشگاه



از چند لحظه صداني آهسته اسم را پرسيد و مرا رو به دیوار نشاند. در تمام این مدت چشمهايم بسته بود. از من خواست تا هرچه در جيمايم دارم به او بدهم. كيف پول و چند عدد کلید را از من گرفت. با مشاهده پولهايی که پدرم برای من فرستاده بود، پرسيد: "برای پیکار کمد مالی جمع می کردی؟" گفت: "نه" گفت: "پس اين پولها چیه؟" تسبیحی در دستم بود. گفت: "تو کمونیستی، تسبیح می خواهی چه کار؟" تسبیح با ارزشی بود. آن را از من گرفت که رنگش را دیگر نديدم. بعد از يك ساعت مرا به اتاق بازجوني برد.

برای اولین مرتبه بود که به معنا و واژه نجس و پاک برخورد کردم. گوش پیراهن مرا گرفت و به داخل اتاق بازجوني کشید. اکر چه مسنله نجسی و پاکی يك "اصطلاح شرعی" است که اسلام میان خود و سایر مخالفین عقیدتی خویش قائل است<sup>(۱)</sup>، اما در زندان از آن هم بعنوان يك شکنجه روانی استفاده می شد. بازجو همیشه گوش پیراهن مرا می گرفت و سعی می کرد حداقل تماس را با من داشته باشد.

(۱) تحقیر، توهین، تفکیک زندانیان در سلوها و بندهای مختلف براساس همین سیاست بود. محروم کردن از بعضی امکانات از جمله اختصاص يك توالت و يا يك دوش برای جمعیتی از نازنخوانها که روی آنها نوشته شده بود "نجها" حتی تعیین يك سمت سالن برای قدم زدن، تعیین گوش ای از حیاط برای رخت پهن کردن، بیکاری و بخصوص در زندان قزل حصار زندانیان مقام چپ را برای تیز کردن توالتها و حتی تیز کردن چاه های توالت بردن از دیگر روشهایی بود که زندان اعمال می کرد.

لاجوردی دادستان انقلاب اسلامی مرکز در زمستان سال ۶۰ هنگام مصاحبه روحانی، از کادرهای رهبری سازمان پیکار. در حسینیه اوین اعلام کرد که از نظر او و همکرانش هر انسانی اگر به جز اسلام و آنهم شیعه اعتقاد مذهبی دیگری داشته باشد، طبق حکم صریح قرآن، نجس و حتی "واجب القتل" است. لاجوردی در همین جلسه اظهار تاسف کرد که بعضی از رهبران جمهوری اسلامی گاهی در دیدار با شخصیتهای کشورهای دیگر این مسئله را رعایت نمی کنند.

بازجو به آرامی اسمم را مجددا پرسید. هنوز جوابش را کامل نداده بودم که مشت محکمی به صورتم زد. همه چیز دور سرم شروع به چرخش کرد. سعی زیادی کردم تا نیفتم. با چشمان بسته حفظ کنترل مشکل بود. سوالهای پی در پی می کرد: "چقدر به سازمان کمک کردی؟ دوستانت چه کسانی هستند؟" مدام به سر و صورتم مشت می کویید. آهسته قدم بر می داشت و سعی می کرد که متوجه نشوم در چه موقعیتی از من ایستاده تا بتواند ضربه را ناگهانی به هر نقطه بدنم وارد کند.

در همان زمان فرد دیگری که در گوش اتاق بازجویی می شد و هوادار مجاهدین بود شروع به اعتراف نمودن کرد و از دوستان و محل قرار حرف زد. ابتدا تصور کردم تمام این موضوع صحنه سازی است تا من به حرف بیایم. بازجو مرا وادار کرد که با دستهای رو به بالا بطور نیمه ایستاده روی پنجه های پایم بمانم. بعد از چند لحظه بعلت خستگی شدید دستهایم را پایین آوردم. ناگهان لگد محکمی به پهلویم زد. ترجیح دادم کنک بخورم. دوباره مرا ایستاند و مجبورم کرد برای بار دوم دستهایم

را رو به بالا نگاه دارم. فکر نمی کردم چنین کار ساده ای در این مدت کوتاه، چنین خستگی مفرطی بوجود آورد. بدون اختیار دستهایم رو به پایین می آمد و هر دفعه ضرباتی به صورتم وارد می شد.

بعد از مدتی مرا روی صندلی نشاند و گفت: « بنویس! » موضوع اتفاقی دیدن دوستم را در پارک نوشت. سوال بعدی مربوط به دوستانم بود. در ذهنم به جستجوی فردی پرداختم که ارتباطی با سازمانها نداشته تا مشکلی برایش فراهم نشود. تجربه این زندان نشان داد که اکثر اعضا و هوادارانی که به اتهام مشکوک دستگیر می شدند نمی توانستند افرادی را بیابند که بدون ایجاد مشکل برای آنها اسمشان را در بازجویی بیاورند. مدتی طول کشید تا کسی را پیدا کردم. بازجویی مقدماتی بعد از ۴ ساعت و نوشتمن یک صفحه به پایان رسید. با عبور از یک راهرو، بازجو مرا تحويل دفتر مرکزی داد و با وارد شدن اسمم در لیست مخصوص، سلوی برایم مشخص شد.

یک ساعت طول کشید تا پاسداری که مسئول بردن زندانیان به بند بود، من و چند زندانی دیگر را تحويل گرفت و ما را پشت سر هم ردیف کرد. پاسدار مذبور در حالیکه خود را در نقش مامور قطار می دید فریاد زد: « قطار! آمده حرکت! » و با کنترل زندانیان بمانند واکن های یک قطار و با خرده فرمایشهاش ما را بسمت بند برد. زندانیان با چشمهای بسته و در حالیکه به محیط آشنا نبودند در یک صف با دستهای گذاشته شده بر شانه نفر جلویی پشت سر هم حرکت میکردند. گاهی تعداد این ستون به چند ده نفر می رسید. در طول مسیر اگر پاسدار یا

نگهبانی به اینگونه صفات‌ها بر می‌خورد از زدن به سر و صورت زندانی و ترساندن و مسخره کردن او دریغ نمی‌کرد. زندانیان هم کم و بیش به این موضوع آشنا شده بودند و سعی می‌کردند از جواب دادن به این گونه حرکات خوداری کنند که چیزی بجز آزار و اذیت بیشتر در انتظارشان نبود.

احساس گرسنگی می‌کردم. از شب قبل آنهم بجز سحری چیزی به من نداده بودند. با توجه به ضرب و شتم و تمام مسائل فکری که در طول بازجوئی مشغول کرده بود ضعف شدیدی به من دست داده بود، دوست داشتم هر چه سریعتر به بند رسیده و از شر چشم بند خلاص شوم، در گوشه‌ای بنشینم و برای یک لحظه هم که شده تمام مسائلی را که در طول روز اتفاق افتاده بود به کناری بگذارم.

بعد از طی مسافتی در یک محوطه باز، به ساختمانی وارد شدیم، از پله‌هایی که در قسمت راست قرار داشت بالا رفتیم و پس از عبور از چند راهرو باریک و پهن به یک راهرو بسیار عریض رسیدیم که راهروی اصلی بند‌های چهار گانه بود. از محوطه بند زنان رد شدیم که سر و صدایشان به گوش می‌رسید.

در داخل ساختمان بند، آزار نگهبانها بیشتر شد و با مسخره کردن افرادی مثل مسعود رجوى، بنى صدر و غیره به اذیت کردن زندانیان می‌پرداختند. ما را مجبور می‌کردند که خمیده راه برویم به این بیانه که در جلوی رویمان سقف کوتاه است و اگر زندانی به این موضوع اهمیت نمی‌داد با چوب به سرش می‌زدند و می‌گفتند: «ما که گفتیم



三

5

نام	نام خانوادگی	شنبه	تاریخ	کلاس پرورش
سید	اصغری	۱	۲۰/۰۸/۹۷	۱

سماحة شیخ احمد بن خوشبخت از فخر و محبوب

لریمیک مسروپیان روزنامه‌نگاری این باره از پس از صدور آنست و مدت آن اینکه بود که درین اتفاقات  
نه تن چشم نادیده بودند سه‌چهلیک باشندیشیان را بیرون از زمانه‌نشاهد نهادند و همین اتفاقی  
نه شبیش است که اینها باید از این میانه شدند لایه‌های انسانی شدند از این پیشتر راه استهاده اند و اینکه این اتفاق  
باید خود را از خود بگیرد و این اتفاقی روزنامه‌نگاری اینهاست اینکه باید اینهاست که باید اینهاست اینکه باید اینهاست

س۔ جوںی میں دن نمیں مخفیہ اُس شیخ دھیہ

بنده از اینکه ب خسرو برایمی، مطلع شدم لیکن پس از آن که ب خسرو هم که مقدم شده و بخوبی رعایت کرد همراهی ب داشتم شد  
خسرو می‌باشد و با اینکه کارست جعلی نگسته اعلام به بنده رسید خسرو برایمی می‌گفت و پس از چیزی از تو اینکه نیاده دارد  
تابه زور را داخل هاشیش تبریزه داشتم حسنه اش را اینکه بعد از چند ساعت خستگی هستم و به کامیته میر تمدید می‌شیم  
او را سه ساعت پیش به اینجا بوده و از درون خانه ام که شاهزاده خانه بود نمی‌دانسته بودم که سه ساعت پیش از اینکه مادر ب دنیا آرزوی او را  
با همینسان بسته داخل نهاده و آموختند. استدعا شد و آنها درب پشت خود را مغلق نمودند و سه ساعت پیش از اینکه  
نمودند که در داخل نهاده بود که ترسیدم و در داخل اطاعتیها گفتن شدم و دیگران را در درب پشت خود نمودند و سه ساعت پیش  
از همین دسته سه ساعت داخل خانه اتفاق نداشتم و در این دسته اتفاق اتفاقی نداشتم و این را در درب پشت خود نمودند و سه ساعت پیش

شیوه داشتند از این درباره استای نمادین خستگی را چیزی تما و بوده وی. به همان حین که شماره هر دو آنرا بازی می‌بودند اینها

## نمونه ای از برگ بازجویی دادستانی اوین

سرت را خم کن." و این موضع وسیله خنده آنها بود. بدا به حال کسی که به این کارها اعتراض می کرد. فرقی نمی کرد که بازجوئی ۱۰ - ۱۵ ساعته همراه با شکنجه را تحمل کرده است یا نه. همانجا چندین نگهبان با چوب و شلنگ و مشت و لگد وحشیانه می زدندش. بدین ترتیب در همان لحظه ورود به بند با اینگونه زهر چشم گرفتن ها تمام زندانیان را مجبور به اطاعت بدون چون و چرا می کردند.

هر نگهبان برای خود بازجویی بود و هر زندانی که وارد دفتر بند می شد، همراه با ضرب و شتم، مورد بازجویی مجدد نگهبان قرار می گرفت.

مسئل بند که لهجه غلیظ ترکی داشت و بعدها به "حمید ترک" معروف شد پس از وارد کردن اسمی زندانیان در فهرست اتفاقهای زندان و با ادای این مثلا خوشمزگی که " هواداری؟ خودم هوات را خالی می کنم " ما را با یک نگهبان به داخل بند فرستاد.

## بند ۲ اوین

محوطه بند بسیار ساکت بود. در وله اول بنظر می رسید کسی در آنجا نیست. ولی بعد از اینکه مقابل دری ایستادیم و در سلول باز شد صدای همه بگوش رسید. همانجا بود که چشمندها را باز کردیم. سه نفر بودیم. یکی از زندانیان از داخل سلول زندانی همراه مرا صدا کرد. پاسدار که متوجه آشنایی این دونفر شد از ورود زندانی همراهم به داخل سلول جلوگیری کرد و او را به سلول دیگری فرستاد.

وارد اتاق نسبتاً بزرگ و چهارگوشی شدم. منظره عجیبی بود. در کف اتاق موکت نمدی سبز رنگی پهن شده بود و وسایلی از قبیل لباس و کیسه های نایلون بالای سر زندانیان به دیوار آویزان بود. دور تا دور اتاق زندانیان نشسته بودند و چند نفر هم دور جمع شده بودند که با دیدن نگهبان به اطراف اتاق پراکنده شدند.

در بدو ورود یکی از زندانیان به نگهبان گفت که ما قاشق، ظرف غذا و بشقاب به اندازه کافی نداریم، پتو هم کم داریم. نگهبان گفت با دست بخورید، از پتو هم اشتراکی استفاده کنید. زندانی ادامه داد ما هنوز

سهمیه ۱۶ نفر را برای غذا می گیریم در حالی که الان ۲۷ نفر شده ایم  
نگهبان پوزخندی زد و در سلول را بست.

بعد از بسته شدن در، کنار دیوار نشستیم که چند نفر با گفتن  
خسته نباشید از ما استقبال کردند و به دور ما جمع شدند. هر کس  
سوالی می کرد. چطور، چرا و کی دستگیر شدی؟ اینها سوالاتی بود که در  
bedo امر می شد و بعد در مورد وضعیت بیرون از ما پرسیدند.  
تعدادی از زندانیان با لباس خانه دیده می شدند. نگاهی به  
اطراف انداختم تا شاید آشنایی بیابم. در کنار اتاق زندانیان بصورت جمع  
های چند نفره با هم صحبت می کردند. یکی دو نفر هم دراز کشیده و  
در حال چرت زدن بودند. در گوشه ای دیگر چند نفر به بازی " گل یا  
پوچ " مشغول بودند. بعد از آشنایی ابتدائی با سایر هم سلویها به کنار  
پنجره رفتم. ساعت حدود هفت شب بود. نور افکنها که رو به حیاط قرار  
داشت و تازه روشن شده بود با نور زرد خود فضای بند، حیاط و تپه  
های اوین را هولناک کرده بود. هوا در حال تاریک شدن بود. بعد از مدت  
کوتاهی نور افکنهای بالای تپه هم روشن شد. تپه های بی روح و خالی از هر  
گونه تحرك، بی اختیار مرا به یاد زندانهای آلمان نازی که در فیلمها دیده  
بودم انداخت.

با مشاهده این وضع، تازه فهمیدم که جایی پا گذاشته ام که به  
این زودیها خلاصی از آن ممکن نیست.

ابعاد اتاق پنج متر در پنج متر بود با سقفی بلند. دو ردیف  
پنجره یکی در قسمت راست و دیگری در قسمت چپ سلول روی روی در

ورودی بطرف حیاط قرار گرفته بود و زیر پنجره ها دو شوفاژ وجود داشت که بوسیله میله های فلزی محافظت می شد. ساختمان بند با آجر قرمز آجرهای بهمنی بنا شده است. دو پاسدار مسلح با لباس سبز نظامی بالای پشت بام بند مقابل به نگهبانی مشغول بودند.

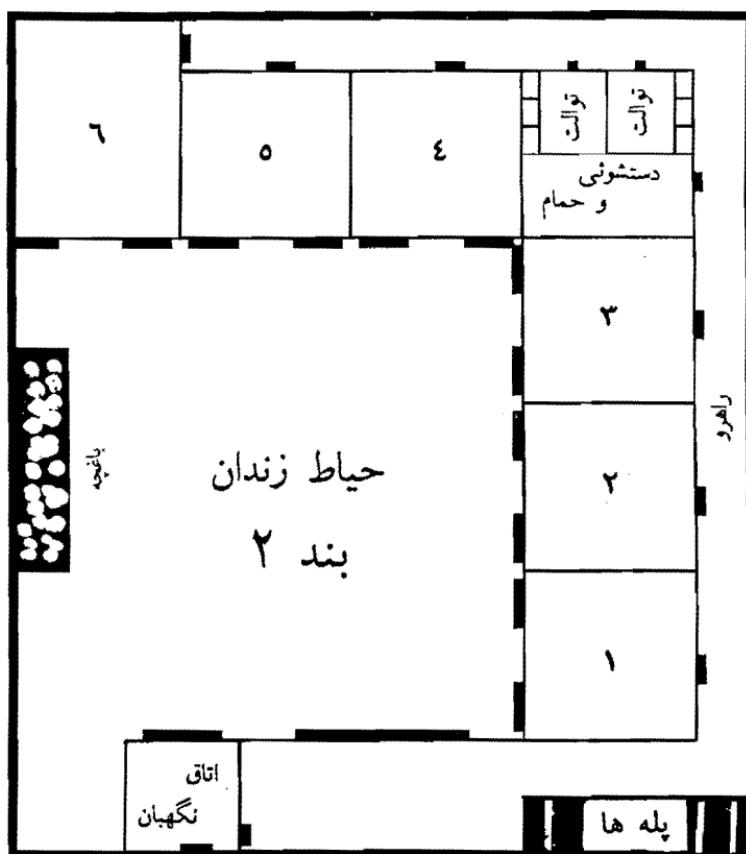
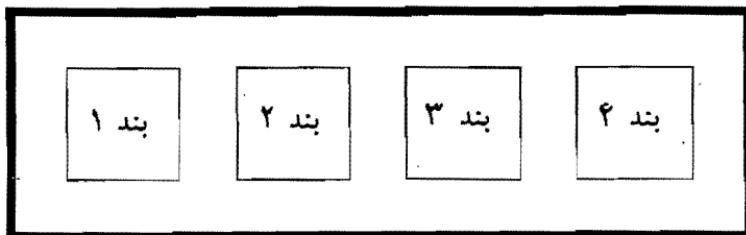
#### موقعیت بند ۲ بشرح زیر بود (تصویر شماره ۱)

نیم ساعت پس از ورود ما غذا را آوردند. نگهبان، ظرف غذای سلول را خواست. مسئول اتاق بعد از گرفتن سهمیه غذا، اعتراض می کرد که این مقدار غذا کم است ... که نگهبان در اتاق را بست. با بسته شدن در، چند تن از زندانیان بطرف ظرف غذا رفته تا میزان آن را ارزیابی کنند و با تکان دادن سر خود اظهار نارضایتی خویش را اعلام کردند. یک هفته از ماه رمضان باقی مانده بود و تعدادی از زندانیان روزه گرفته بودند، بهمین علت سایر زندانیان تا بعد از اذان مغرب برای شام یا افطار صبر می کردند.

مسئول اتاق غذا را تقسیم کرد. سهم سه الی چهار نفر بزحمت یک بشتاب را پر می کرد. در عرض چند دقیقه غذا خوردن بپایان رسید و فقط زحمت شستن ظرفها باقی ماند.

ساعتی بعد نگهبان آمد و گفت: "دستشوئی" و تاکید کرد که اتاق فقط ۱۰ دقیقه وقت دارد. همه بطرف کفشهایشان هجوم برداشتند. در ابتدا متوجه موضوع نشدم و تا حدودی هم خجالت زده با کسی صبر و تامل جزو نفرات آخر به بیرون اتاق رفتم و تازه فهمیدم که زندانیان اتاق

## بند های چهارگانه



۱ - بند ۲ اوين

می باید همه کارها از ظرفشوئی گرفته تا توالات و لباسشونی را در همان  
ده دقیقه انجام دهند.

محوطه دستشوئی شامل ۶ عدد توالات بود که در دو ردیف قرار  
داشتند و با پرده های کثیف برزتی از یکدیگر جدا می شدند. اواخر  
سال ۶۰ درهای فلزی بجای این پرده ها نصب شد. نفری دو دقیقه وقت  
توالات بود. زندانیانی که ظرفها را می شستند نزدیک به اتمام وقت، بقیه کار  
را به زندانیان داوطلب می سپردند تا به توالات بروند. یک نفر مستول  
کنترل وقت توالتها بود تا کسی بیشتر از دو دقیقه در توالات نماند. این  
شخص با اعلام وقت سعی می کرد تا همه از توالات استفاده کنند: «توالات  
۲، ۵، ۶ و قوشان تمام است. توالات ۴، ۵، ۶ فقط ۲۰ ثانیه وقت دارند.» و  
یا اعلام زمان باقی مانده از ده دقیقه. و یا «بچه ها یواش یواش به اتاق  
بروند تا موقع ورود تراکم پیش نیاید!» سری بعد آماده باشند برای  
توالات. «اگر کسانی بیش از ۲ دقیقه در توالات می مانندند دیگران از رفتن  
به توالات محروم می گشتنند و در اتاق سیل اعتراضات به سوی مستول اتاق  
سرازیر می شد که «بچه ها رعایت نمی کنند و ما توانستیم به توالات  
برویم و می بایست تا ساعت ۴ صبح روز بعد صبر کنیم.»

اوقات توالات رفتن: چهار صبح، نه صبح، سه بعدازظهر و هفت شب  
بود که بعضی مواقع این ساعتها تغییر می کرد. بنا به نویت، یک نفر در  
اتاق می ماند که سریع اتاق را جارو بزند و بعد به دستشوئی برود. در  
این مدت ۱۰ دقیقه تعدادی از زندانیان مسوک می زندند و برخی لباسهای  
زیر خود را می شستند. با وقت کم توالات شیوع بیماریهای کلیوی و

روده ای در بین زندانیان زیاد می شد.

بیاد دارم یکی از زندانیانی که حدود ۱۹ سال داشت به بیماری کلیه دچار گشت و با تجویز دکتر زندان مجبور به استفاده از قرص تکرر ادرار شد. با وجودی که به این شخص اجازه کتبی برای استفاده بیشتر از دستشوئی داده شده بود ولی برای رفتن به توالات مشکل داشت. نگهبان بار اول پذیرفت و اجازه داد که او به توالات برود ولی بار دوم گفت: "تجویز دکتر بدرد خودش می خورد و من وقت ندارم تو را به دستشوئی بفرستم." زندانی مذکور قرص را کنار گذاشت و درد کلیه را تحمل کرد. یکبار پلاستیکی ادرار کرد و آنرا به حیاط پرتاب نمود. روز بعد نگهبانها با فحاشی، زندانیان بند را تهدید کردند که در صورت تکرار اینکار مجازات سختی در انتظار آنها خواهد بود.

## هم سلولیها

روز بعد شنیدم که تمام زندانیان بند در طی ده روز گذشته به این محل منتقل شده اند و سلولهای این بند بعد از مدت‌ها خالی بودن دوباره مورد استفاده قرار گرفته است.

طبقه پایین که خالی بود بعد از یک هفته از زندانیانی که بین سالهای ۵۸ و ۵۹ دستگیر شده بودند پر شد. این افراد اکثرا حکم‌های زیر یک سال داشتند و عموماً به پخش و فروش نشریه، شعار نویسی و امثال اینها متهم بودند. تعدادی از این زندانیان دوران محکومیتشان تمام شده بود ولی بعلت شرایط ویژه آن دوره - وقایع ۲۰ خرداد و ۷ تیر - آزاد نشده بودند. بسیاری از این افراد نیز بعد از سال ۶۰ آزاد نگشتند و اعدام شدند.

کم کم با افراد اتاق آشنا شدم. این آشنانی حدود سه هفته طول کشید. افرادی که اتهام چپ داشتند تنها سه نفر بودند که با آمدن من به چهار تن رسید. ۱۴ الی ۱۵ نفر اتهام مجاهد و بقیه افراد متهم به جرائی بودند که در حوزه رسیدگی دادستانی انقلاب بود.

یک آذربایجانی که خود را "مازو" می‌نامید و جرمش خروج و ورود غیر مجاز از مرز بازرگان بود داستان خود را اینگونه تعریف کرد: "بعلت درگیری با یکی از افراد داستانی انقلاب در مرز بازرگان کارم به اوین کشید. "مازو به این شخص گفته بود: "طبق قانون، جرمیه من ۵۰۱ تومان است و تو حق نداری از من سوال و جواب کنی: من آدم سیاسی نیستم و از تو هم نمی‌ترسم. "مامور دادستانی بعد از درگیری لفظی گفته بود "جالی می‌فرستم که خودت کیف کنی، " و مازو را به زندان اوین بند ۲۰۹ آورده بودند. البته تعدادی می‌گفتند با سلطنت طلبها در مرز ترکیه ارتباط داشت.

مازو با لهجه غلیظ ترکی تعریف می‌کرد: "انفرادی جای وحشتناکی است و بجای اینکه به زندانی چشم بند بزنند نگهبانها و بازجوها به صورتشان نقاب می‌زنند و تمام افراد لباس فرم سپاه پاسداران انقلاب اسلامی به تن دارند که آدم را بیاد "کوکلاس کلانهای" آمریکائی می‌اندازد. آنها با اشاره دست زندانی را صدا می‌کنند و اصلاً حرفی نمی‌زنند و همین جو را وحشتناک تر می‌کند. در طول روز صدای داد و فریاد و ضجه بگوش می‌رسد. "مازو ادامه داد: "یک شب بعد از مدت‌ها که در سلول انفرادی بودم نگهبانی در سلول را باز کرد و با اشاره انگشت به من گفت بیا بیرون. در سلول به ندرت باز می‌شد و بشقاب غذا از دریچه ای در پایین در سلول به داخل داده می‌شد. من با وحشت به نگهبان نگاه کردم و با خود گفتم حتماً آخر کار است. بیاد چند روز قبل افتادم که به عنوان اعتراض برای نگاه داشتن بی‌سورد من در زندان با

شیشه شربت سینه رگهای دستم را زده بودم و فکر می کردم که می خواهند انتقام گرفته و مرا بکشند. "

بقیه ماجرا را چنین تعریف کرد: " به دنبال نگهبان که فقط با اشاره منظورش را می فهماند در راهروهای ساکت بند ۲۰۹ برآه افتادم. مرا به یک اتاق سه متر در چهار متر برد که سقفش با میله های کلفتی پوشیده شده بود. آسمان پیدا بود. با وحشت به محیط رعب آور جدید و تاریکی شب نگاه کردم. برای اولین بار بعد از مدت‌ها ستاره ها را دیدم. ناگهان نظرم به رشته طنابی که در وسط اتاق از میله ها آویزان بود جلب شد. در پایین طناب میزی قرار داشت. بدنم یخ کرد. با صدای بسته شدن در بخودم آمد. وحشت تمام وجودم را گرفته بود. باز به طناب و میز نگاه کردم، پیش خود گفتم با این همه بالا و پایین رفتن در زندگی بالآخره آخر کار رسید... اول مرا روی میز حسابی می زند و بعد حلق آویزم می کنند. بعد با خود فکر کردم اول آویزانم می کنند و در همان حال شکنجه ام می کنند. نه اول شکنجه ام می کنند بعد از پاها آویزانم می کنند. " مازو نفسی تازه کرد و گفت: " در مدتی که نمی دام چه قدر بود ولی می دام خیلی دیر گذشت تمام افکارم متوجه شکنجه و اعدام بود. بعد از مدتی نگهبان آمد. با خود گفتم وقتی رسیده است. ضربان قلبم شدید شده بود، می دانستم که رنگ صورتم پریده و دهانم خشک شده بود. نگهبان با اشاره سر فهماند که بیرون بروم. با خوشحالی از آن محیط بیرون رفتم و مرا به سلوم بازگرداند. با خود گفتم حتی امشب از اعدام منصرف شده ام. این موضوع چند بار تکرار شد و بعد از مدتی فهمیدم

که برای هواخوری به آنجا برده می شدم. ”

مازو در زمستان ۵۹ به اوین منتقل شده بود و چند ماهی در محیط رعب آور آنجا سر کرده بود.

با وجودی که بارها در اتاق مطرح شده بود که در برخورد با مسئولین بند ابتدا باید مسائل اتاق و احتیاجات عمومی مطرح شود و بعد مسائل شخصی! مازو به این مسئله توجهی نمی کرد و موضوع خروج و ورود غیر مجازش را پیش از انکه کسی چیزی بگوید مطرح نموده و می خواست که هرچه زودتر به بازگوئی برده شود.

از افراد دیگر اتاق یک پیرمرد کرد معتاد به تریاک بود که جنه لاغر و نحیفی داشت. جرم این پیرمرد ۶۰ ساله اهل کرمانشاه، قاچاق مقدار زیادی تریاک بود. این فرد پول زیادی همراه داشت و از فروشگاه زندان در هر نوبت مقدار زیادی مواد غذائی، بخصوص خرما می خرید و شب ها که همه بخواب می رفتند آنها را زیر پتویش می خورد که باعث ناراحتی بعضی و مزاح تعدادی دیگر از زندانیان شده بود. بعلت اعتیاد به تریاک، دکتر بند شربت مخصوص تریاک برایش تجویز کرده بود. او بعد از مدتی وضع جسمانیش وخیم شد بطوری که دیگر قادر به کنترل ادرارش نبود. مدتی بعد از رفتن من از آن اتاق، او هم منتقل شد و کسی از وضع او خبری ندارد.

دیگری مرد ۵۰ ساله ای بود که بخاطر فرزند مجاهدش به گروگان گرفته شده بود. او مورد احترام همگی ما بود و غالباً سعی می کرد در حل اختلافات میان زندانیان میانجیگر باشد.

"جمال کرده" یکی دیگر از زندانیان اتاق بود که چاقوکش و لات میدان ولی عصر بحساب می آمد. این شخص در درگیریهای ۲۰ خرداد اقدام به نجات یک دختر هودادار مجاهدین از چنگ حزب الهی ها می کند. او که خود را فردی با تعصب و کرمانشاهی معرفی می کرد، از آزار و برخورد زشت حزب الهی ها که یک دختر را بر روی دست بلند کرده بودند به خشم می آید و به همراه دو تن از دوستانش آن دختر مجاهد را از چنگ آنها فراری می دهد. جمال بعد از چند روز در حوالی میدان ولی عصر شناسانی و دستگیر می شود. او مشکلات زیادی برای ما فراهم کرد و علت اصلی آن هم به قول خودش سیاسی نبودنش بود. در طول عمر ۲۷ ساله اش اکثر زندانهای معروف از جمله قصر و قزل حصار را چندین بار دیده بود. آثار چاقو بر روی بدن و صورث و حتی سرش مدرک سوابق او بود. بنا به گفته خودش موی سرش را به همین علت کوتاه نمی کرد.

در میان افراد مجاهد فردی بود بنام بهزاد نظامی که بعدها نقش زیادی در سرکوب زندانیان داشت. او شهرتی در زندانهای تهران داشت و کویا رادیو بی بی سی هم از او نام برده بود. او می گفت که بواسطه دستگیری چند باره اش در شیراز بنام "مجاهد فعال" مجبور شده بود همراه با خانواده اش به تهران مهاجرت کند. در زندان از فعالان مجاهد بود و روی دیوار سلول را از آرم سازمان مجاهدین و شعرهای انقلابی پر کرده بود. جوان کم سنی بود که بیش از اندازه چاق بنظر می رسید. او می گفت به هنگام دستگیری اش یک نوار که مواضع سازمان را بزیان خود در آن ضبط کرده و یک کروکی مجلس شورای اسلامی واقع در میدان

پهارستان به همراه داشته است. این فرد بعد از انتقال به بند ۲۰۹، شروع به همکاری با زندان کرد و حتی در شکنجه زندانیان نقش فعالی را بعده داشت. در ابتدا سایر مجاهدین او را نمی‌شناختند و تنها با ذکر علامت مشخصه اش که موهای سفید کنار گوشش بود از او بعنوان کمک بازجو اسم می‌بردند ولی در اواخر سال ۶۰ اسمش بر سر زبانها افتاد.

عباس بغدادی هم شخصیت ویژه‌ای داشت. او متهم به داشتن یک اسلحه بود ولی می‌گفت که آنرا تحویل داده است. عباس بعد از بازجویی به دادگاه برده شد. موضوع دادگاهش را اینچنین برای بچه‌ها تعریف کرد: "در دادگاه بعد از کیفر خواست از من خواستند که مواد آن را تائید کنم، ولی من کلیه اتهامات را رد کرده و منکر آنها شدم. ناگهان دادستان و یا نماینده دادستان که مردی حدود ۵۰ ساله، عینکی و بد انق بود شروع به کتک زدن من در همان دادگاه در مقابل حاکم شرع می‌کند. " عباس بغدادی بعدها در انتشار مجله "رجعت" نقش داشت و عکسش هم در این مجله که توسط توایین در زندان منتشر گشت چاپ شد.

به فاصله چند روز چندین زندانی دیگر به اتاق وارد شدند و نفرات اتاق از ۲۷ نفر به سی و چند نفر رسید و باز همان اعتراضات "علی آقا" که مسئول اتاق و غذا بود و هر بار می‌گفت: " بشقاب، قاشق و پتو کم داریم و غذا هنوز هم همان سهمیه ۱۶ نفر است." و نیشخند نگهبان که حرف علی آقا را می‌برید و در را با خشونت به روی ما می‌بست!

## آشنایی با بند

ساعت ۱/۵ صبح همان شب بود که بچه ها مرا از خواب بیدار کردند. بعد از بازجوئی و خستگی چند روز گذشته گیج خواب بودم. چند لحظه ای طول کشید تا موقعیت خود را تشخیص دادم. دعای مخصوص سحر از بلندگو پخش می شد. از پنجره نگاهی خواب آلود به بیرون کردم. روشنانی زردرنگ نور افکنها سنگینی خاصی به محیط اطراف داده بود. بچه ها اکثرا خمیازه می کشیدند. تعدادی هم نخوابیده بودند و خیلی سریع کمد کردند تا بقیه خواب آلودها پتو ها را جمع کرده و سفره ها را بیاندازند. "علی آقا" مشغول کشیدن غذا شد. تازه متوجه شدم غذای سحر را داده اند. نفهمیدم چه خوردم. البته چیز زیادی هم برای خوردن نبود. بلافضله سفره ها جمع و پتوها پنهان شد و خوابیدم. هنوز چشم گرم خواب نشده بود که دویاره همه‌مه ای من را بیدار کرد و چشم باز کردم دیدم که در اتاق باز است و عده ای در حال خارج شدن از اتاق هستند و تعدادی هم در حال بیدار شدن. بنناچار خواب آلود بلند شدم و با

چشمهای نیمه باز کفشهایم را که در بین تعدادی دیگر از کفشهای پنهان شده بود پیدا کردم. تعدادی از بچه‌ها هنوز خواب بودند و نکهبان با اعلام اینکه در را خواهد بست آخرین اخطار را کرد و وقتی دید که کسی از جای خود تکان نمی‌خورد، در را بست. سریع به دستشویی رفتیم و بر گشتم. دوباره بچه‌ها پتوهایشان را پهنه کرده و تعدادی مشغول به نماز خواندن شدند. علت جمع کردن پتو‌ها جلوگیری از خیس شدن آنها در موقع برگشت از دستشویی بود.

صبح روز بعد از عید فطر نفری یک نان لواش نازک به همراه مقدار کمی پنیر دادند که به زور آب قورتش دادیم چرا که از چای خبری نیود. شبها هم کمی مربا و یک عدد نان داده می‌شد. نان را که مچاله می‌کردیم به اندازه کف دست هم نمی‌شد و تازه آن هم بعد از تحويل به مسئول غذا خرد می‌شد و از یک نان بجز درد سر تقسیم آن چیزی باقی نمی‌ماند. اگر مسئول غذا نان خرد شده را به زندانیان می‌داد با اعتراض آنها روپرور می‌شد و معمولاً سعی می‌کرد آن را خودش بردارد که جای اعتراضی باقی نماند. میزان مربای شب هم برای هر نفر از نصف یک قاشق کمتر بود. بطوری که برای جمعیت سی و چند نفری، نصف یک کاسه کوچک هم پر نمی‌شد و همیشه مسئول غذا، مربا را با تمسخر به همه نشان می‌داد. برنامه غذایی ظهر هم، همان برنامه قبلی بود. به هر دو نفر یک لیوان برنج و خورش داده می‌شد که بعضی موقع برای سه نفر یک لیوان بود. غذا به محض تحويل به اتاق چشمهای را بطرف خود می‌کشید و مسئول اتاق مشغول اندازه گیری حجم آن با لیوان می‌شد. بعد از اتمام

شمارش لیوانها همه غر می زدند: " باز هم ۲ نفر یک لیوان! " بعضی موقع عده ای اعتراض کرده و از مسئول می خواستند در بزند و به نگهبان موضوع را بگوید. البته این هم بی خطر نبود چون درب اتاق را زدن به هر عنوان، حتی اگر فردی در حال مرگ بود، مجازاتی از قبیل به تاخیر انداختن نوبت دستشوئی، کم کردن میزان غذا و یا ضرب و شتم به همراه داشت و "گناه" محسوب می شد. این از قوانین اختصاصی نگهبان بود که با اطلاع مسئولین زندان انجام می گرفت. در اینگونه موارد نگهبان با داد و فریاد و فحش در را باز می کرد و اعتنای به موضوع نمی کرد و می گفت: " شما انقلابی هستید، انقلابی هم زندگی کنید و اگر یک بار دیگر این موضوع تکرار شود همین غذا را هم نمی دهم. "

مصطفی یکی از نگهبانان بند بود که از این گنده کوئیها زیاد داشت. مثلا می گفت: " شما کارتان اینجا خوردن و خوابیدن و پر کردن جمهوری اسلامی است " که منظورش پر کردن توالت جمهوری اسلامی بود که با خنده زندانیان روپرو می شد و خودش هم نمی دانست کجای قضیه خنده دار است و با اعتراض می گفت: " برای چه می خنديد؟ " مصطفی کم سن و سال و تازه بدواران رسیده بود و بهمراه نگهبان دیگری بنام محمد کارهای بند را از قبیل بردن زندانیان به توالت تا تحويل غذا، بردن "مد قورباغه" و "مد فولکس" گذاشته بودند و علتی هم قد کوتاه و شکل صورتش بود.

در داخل بند به زندانی اجازه داده نمی شد سیگار و کبریت به

همراه داشته باشد ولی به علت طیف وسیع دستگیریها گاهی زندانیان چند بسته سیگار و کبریت به همراه خود به سلول می آوردند. دو سه شب بعد از ورودم تجربه جالی رخ داد که زمینه تماشای بعدی بین زندانیان شد. موقع تاریک شدن هوا و روشن شدن نورافکنهای بند همان فرد چاقوکش مذکور (جمال کرده) مقداری نخ و یک کیسه پلاستیکی تهیه کرد و یادداشتی در دو سه خط نوشته و از پنجره به پایین فرستاد و بعد از چند لحظه نخ را بالا کشید و اتاق غرق شادی شد. دو بسته سیگار در کیسه قرار داشت. جمال صحبتی با زندانیان دور و بر خود کرد و گفت که پول سیگار را می فرستیم پایین و تقاضای سیگار بیشتر هم میکنیم و همین کار را کرد. در همین بین نورافکنهای بند روشن شد و جمال کیسه را بسرعت بالا کشید. زندانیان بند پایین نوشته بودند که خودشان سیگار به اندازه کافی ندارند و پول سیگارها را هم قبول نکردند. در طبقه پایین بند همانطور که گفته شد زندانیان قبل از ۲۰ خداداد سال ۶۰ بودند که بعلت مشخص بودن وضعیت پرونده و حکم این زندانیان هنوز سیگار و کبریت داشتند. این کار فقط یک بار انجام گرفت و اگر نگهبان متوجه می شد سلول با تنیبی شدیدی روپرتو می گشت. اکثر زندانیان سلول با این عمل مخالف بودند و علت آن هم خطری بود که این امر در بر داشت و پی آمد آن گریبان غیر سیگاری ها را هم می گرفت. یکی دیگر از دلایل مخالفت زندانیان، شخص جمال بود که سعی می کرد دیگران را با حرکات و کارهایش تحت تاثیر قرار داده تا بعدا از آنها جهت کارهایش استفاده کند. او همیشه می گفت که در زندانهای عادی نوچه داشته که

لباسهایش را می شستند. مسنله دیگر تصمیم گیری در مورد این کار بود که بدون مشورت با سایر زندانیان صورت گرفت و زمانی مسئول اتاق متوجه شد که کیسه در نیمه راه طبقه پایین بود.

تمامی افراد بند پایین را بعد از مدت کوتاهی به زندان قزل حصار در کرج منتقل کردند و جای آنها خیلی زود با زندانیان جدید پر شد.

مسئول فروش روزنامه هر روز به در اتاقها می آمد و همه نوع نشریه ای که اجازه نشر و پخش در جمهوری اسلامی را داشت، در صورت درخواست در اختیار ما قرار می داد. روزهای اول بعلت عدم تجربه زندانیان، در بعضی از موارد از یک نشریه تا ۱۵ شماره از طرف زندانیان خریداری می شد. ولی بعداً طی جلسه ای تصمیم گرفته شد تعدادی که لازم بود خریداری شود. یکی دو شماره کیهان انگلیسی و یک شماره نیوزویک خریداری شد و در بین سایر نشریات چند مجله علمی هم به اتاق آمد. ورود نشریات در آن زمان برای زندانیان امری عادی بود و نمی دانستیم روزهایی خواهد آمد که برای داشتن یک روزنامه یا مجله باید یکسال انتظار کشید.

تلاش زندانیان برای جمع آوری اطلاعات مربوط به زندان، موقعیت قسمتهای آن، شعبه های بازجویی، بازجوها و خصوصیات فردی آنها هیچ زمان کم نمی شد. به محض ورود یک زندانی به سلول، کلیه اطلاعات مربوط به شعبه بازجویی و بازجو با موشکافی از طرف زندانیان مورد بررسی قرار می گرفت.

البته بعدها از طریق دریچه کوچک بالای درب سلول که فقط از بیرون باز می شد بدور از چشم نگهبانها در فواصل توالی و دستشویی با سایر سلولها تماس می گرفتیم. در اینگونه تماسها از تعداد زندانیان اتاق، افراد تازه دستگیر شده و اطلاعات مربوط به جامعه با خبر می شدیم.

## دومین بازجویی در زندان اوین

در تاریخ ۷ مرداد سال ۶۰ مجددا برای بازجویی احضار شدم. طبق معمول در اتاق چشم بند را زدم و با چند تن که از اتاقها و بندهای دیگر بودند راهی دفتر مرکزی، محل بازجوییها شدم. فکر بازجویی آرام نمی گذاشت. هوا گرم بود و آفتاب صبح لذت بخش بود. بیش از ۸ روز بود که از فضای سلول خارج نشده بودم. محوطه بند را پشت سر گذاشته و بجلوی دفتر مرکزی رسیدیم. در مقابل بند زنان، دختری همراه صف ما شد که چادر سیاهی به سر کرده بود و این را از زیر چشم بند دیدم. روپروری دفتر مرکزی، نگهبان اسمی زندانیان را با نام کوچکشان خواند و محل بازجویی هر کس را مشخص کرد. مرا به شعبه بازجویی ۲ فرستاد و بعد از خواندن چند اسم دیگر به دختر مذبور رسید و گفت: "... شعبه ۲" با شنیدن اسم دختر انگار دنیا بر روی سرم خراب شد. او خواهر دوست نزدیکم بود. این موضوع ذهنم را که از مدت‌ها قبل برای بازجویی آماده کرده بودم بهم ریخت.

بازجو که منتظر من بود با دو انگشت پیراهنم را گرفت و مرا به داخل برد و روی یک صندلی رو به دیوار نشاند. از زیر چشم بند نگاهی به دیوار کردم، آنجا بیشتر شبیه سلاح خانه بود تا اتاق بازجویی. روی دیوار و زیر پایم لکه های درشت خون پاشیده شده بود. در اطراف صندلی و پایم کابل، طناب و تکه های شکسته چوب افتاده بود. بازجو یک دسته برگ بازجویی را جلویم گذاشت و گفت: "هرچه در مورد دستگیریت و دوستانت می دانی بنویس. " همان داستان قدیمی را دوباره تکرار کردم، از اتاق مجاور صدای فریاد دختری بگوش رسید که التماس می کرد نزنید. نمی توانستم تشخیص دهم که خواهر دوستم است یا نه، ولی بنا به دلایلی در آن لحظه یقین کردم که خودش است. بازجو مرا زیر باد کولر که از سقف اتاق می وزید نشانده بود که بعد از چند لحظه گردن خشک شد. در گوش دیگر دیوار زندانی دیگری بازجویی می شد. بعد از مدت کوتاهی بازجو به اتاق برگشت و نگاهی به مطالبی که نوشته بودم کرد. خیلی آهسته قدم بر می داشت و در گوشم نجوا می کرد. نمی توانستم او را ببینم. برای نوشتن چشم بند را کمی بالا زده بودم. ناگهان ضربه شدیدی بدنم را به لرزه در آورد. کابل بود که به پشت نشست و بی در پی هم تکرار شد. بازجو در گوشم به آرامی گفت: "فلانی را می شناسی؟" گفتم: "نه. " دوستم را می گفت که خواهش را چند لحظه قبل برای بازجویی آورده بودند. بازجو گفت: "خوب فکر کن. " در جواب گفتم: "من شخصی را به این اسم میشناسم. " اسمی را که گفته بود بدون پسوند بود و من اسم کامل را گفتم. گفت: "هرچه در موردش می دانی

بنویس" پرسیدم: "چی بنویسم؟" جواب داد: "هرچه می دانی." صدای فریاد دختر لحظه ای قطع نمی شد. تصور می کردم هر بار بازجو ضمن شکنجه کردن خواهر دوستم و گرفتن اقرار از او، سراغ من می آید تا با گفته های من مقایسه کند. دو سه خط دیگر اضافه کردم. مطالبی که به وضوح مشخص بود ارزشی ندارند، از قبیل هیکلایی و همسایه بودن و مانند این ها.

دوباره بازجو بر سراغم آمد و نگاهی به مطالب کرد. زندانی ای که به همراه من در گوش دیگر اتاق بازجویی می شد در مورد زیرزمین و اتاقی که در آن جلسه داشتند صحبت می کرد. ذهنم کاملاً مغشوش شده بود. بازجو بعد از خواندن نوشته ها پرسید: "چیز دیگری نیست؟" گفت: "نه" بلندم کرد و گفت: "کفشهایت را در بیار و بخواب روی زمین." پرسیدم: "چرا؟" مرا هول داد و به زمین انداخت. کفشهایم را در آوردم. گفت: "پاهایت را بگیر بالا." بلا فاصله ضربه کابل به پایم نشست، برق شدیدی از استخوانهای پایم گذشت و به مغزم رسید. تمام فکرم در هم ریخت، مسانلی از قبیل خانواده و مدرسه و چیزهایی که ارتباطی به موضوع بازجویی نداشت به ذهنم آمد. بعد از ضربه سوم پایم را پایین آوردم، با لگد ضربه محکمی به پهلویم زد. مجبور شدم پایم را بالا نگهدارم. باز هم ضربه ای دیگر. اینبار پاهایم می لرزید. با زدن چند ضربه دیگر کابل به ساقهایم مجدداً پاهایم را بالا گرفتم. بعد از چند ضربه دیگر گفت: "بلند شو، کفشهایت را بپوش و در جا قدم بزن."

به محض بلند شدن احساس کردم پایم خواب رفت و سوزن -

سوzen می شود، تعادل تا حدودی از دست رفته بود. در حال در جا قدم زدن بودم که ناگهان درد شدیدی در شکم پیچید و نفس بند آمد. نقش زمین شدم. برای چند لحظه توانستم نفس بکشم. کم کم نفس جا آمد. دوباره مجبورم کرد که بیاستم. گفت: «در جا قدم بزن و دستهایت را بگیر بالا». از ترس ضربه ای دیگر دستهایم را بصورت حفاظ جلوی شکم گرفته بودم. هنوز نفس جا نیامده بود که ضربه دیگری با پایش به زیر دنده هایم زد. دوباره نفس بند آمد و توانستم برای مدتی نفس بکشم و به دنبال پناهی می کشم و دم می خواست به جایی تکیه بدهم. اینبار دستم را روی شکم گرفته بودم تا دوباره ضربه ای نخورم که مشت محکمی به گونه ام زد که نقش بر زمین شدم. نمیدانم زمان چه گونه می گذشت. رادیو با صدای بلند مشغول گفتن ارجحیتی در مورد انقلاب اسلامی و خدماتش به مردم بود و جنایتکار بودن سازمانهای مسلح، مجاهدین، تروریستها، کمونیستها و ... را اثبات می کرد.

بازجو تمام وسایلی را که پاسدارها از خانه ام آورده بودند، روی زمین ریخت و مشغول خواندن چند نامه که برای برادرم از خارج از کشور آمده بود شد. در مورد دوستانش و اسامی که در نامه ذکر شده بود سوالاتی کرد. چند نامه راجع به دوست دخترش بود که با کلمات رکیک به آنها عکس العمل نشان داده و گفت: «اگر شماها را آزاد بگذارند چه کارها نمی کنید». و بازجوی دیگری را صدا کرد و نامه را با صدای آرام برای او خواند و هردو به خندهیدن و مسخره کردن مشغول شدند.

در زیر پایم چند عدد تخته نرد و چند دست ورق بازی وجود

داشت. بازجو از میان وسایل من، یک اسپری رنگ مشکی را بر داشته تکان داد و سر و صورت مرا رنگ کرد و به قسمت های پایین بدنم هم پاشید و بیشترمانه خندیدند. بعد از چند سوال دیگر که برادرت کجاست؟ خارج چه می کند؟ و چرا به مملکت بر نمی گردد تا به اسلام خدمت کند، بازجویی ظاهرا به اتمام رسید.

بازجو پیراهنم را با نوک انگشت گرفت و مرا به بیرون اتاق برد. از ساعت ۸ صبح تا ساعت ۴ بعد از ظهر که بازجویی ادامه داشت زیر باد سرد دستگاه خنک کننده احساس کردم کلیه هایم درد گرفته است، از بازجو خواستم که به دستشویی بروم. دستشویی و توالت در کنار اتاق بازجویی بود. در را بسته چشم بند را باز کردم خودم را در آینه نگاه کردم. صورتم ورم کرده و موهایم از رنگ اسپری به هم چسبیده بود. به راهرو بر گشتم. بازجو مرا به جلوی دفتر اصلی بازجوییها که زندانیان را به بند تحویل می دادند برد.

کاملا گیج بودم. بدنم کوفته بود و احساس خستگی می کردم. همانطور که ایستاده بودم بی هوا مشت محکمی به زیر دنده هایم خورد. دوباره نقش بر زمین شدم. برای چند لحظه توانستم نفس بکشم. یکی از نگهبانهای سالن بالای سرم آمد. به مسخره گفت: "چه خبره! چی شده! غش کردی!" و رفت. پس از چندی ایستادم و از زیر چشم بند به زمین نگاه کردم، احساس کردم که بازجو هنوز در کنارم ایستاده است. پاهای یک نفر دیگر را در کنارم دیدم، تصور کردم کنارم ایستاده تا دوباره مرا بزنند. دستهایم را محکم به دور شکم حائل کردم تا از ضربه ای دیگر

مصنون بمانم. فکر می کنم ۲۰ دقیقه ای به این حال گذشت. از جایم تکان نخوردم. پاهایم خسته شده بود ولی از ترس حرکتشان ندادم تا آنکه بی اختیار حرکت کردم و با تعجب دیدم که پای کنار من هم تکان خورد. در طول این ۲۰ دقیقه چند بار پاها را نگاه کردم و متعجب بودم که چرا آنها حرکتی نمی کنند. با تکان دادن مجدد آنها متوجه شدم که آن پای خودم است.

ساعت حدود ۵ عصر بود که مرا به همراه عده ای دیگر به بند باز گرداندند. در فاصله بین دفتر مرکزی تا بند هم طبق معمول چند فحش و ناسزا و ضربه تشارمان و سایر زندانیان شد. به در اتاق که رسیدیم بی اندازه خوشحال شدم، انگار که به محیطی امنی آمده ام. نگهبانان برای اینکه زندانیان سلولهای مختلف در موقع باز و بسته شدن در سلوهای همیگر را نبینند، ابتدا همگی ما را به مقابل در سلول می بردند و سپس اجازه ورود به سلول را می دادند. این چند لحظه انتظار در مقابل درب سلول همیشه مثل چند ساعت می گذشت.

با ورود به اتاق انگار به خانه خودم بر کشته ام. از اتمام بازجویی و بر گشتن نزد بچه ها خوشحال بودم. ساعت حدود ۶ عصر بود. بلا فاصله بعد از ورود به اتاق ، بچه ها مرا گوشه ای نشاندند و سراغ آثار شکنجه را گرفتند تا اگر لازم باشد چاره ای کنند. بعد از وارسی گفتند چیزی نیست و فقط صورت و پشتت یک مقدار ورم کرده و پاهایت هم یک روزه خوب خواهد شد. یکی گفت: " ببین بی انصاف چه جوری زده که پشتیش خون آمده است. "

غذا را آوردند. با وجود اینکه حتی صبحانه هم نخورده بودم، اصلاً اشتهاایی به غذا نداشتم و تا روز بعد نیز غذا نخوردم.

بزودی متوجه شدم که بازجوی مذکور بازجوی یک نفر دیگر از هم سلویهای من هم هست. این فرد که بعد از اتمام تحصیلاتش در رشته الکترونیک از انگلستان آمده بود به اتهام داشتن کتابی که در آن مطلبی در مورد طرز ساختن بمب بود دستگیر شده بود. این شخص یکی دو روز قبل از بازجویی من بازجویی شده بود. در بازگشت به سلول بچه‌ها متوجه پاهای شکنجه شده و چسب زخمی بر روی پیشانی اش می‌شوند. موضوع چسب زخم را چنین تعریف کرد: "بازجو برای ترساندن و اقرار گرفتن من کلتش را کنار گوشم کرفت و با این تصور که اسلحه خالی است شلیک کرد. گلوله کمانه کرد و به دیوار فرو رفت. بلاfacله تمام بازجوها و نگهبانها به اتاق سرازیر شدند. بازجو وحشت کرده بود. " اما فکر می‌کرد که این زندانی نیز حسابی ترسیده وقت گرفتن اعتراف است، اینبار اسلحه خالی را جلوی صورت زندانی شلیک می‌کند که لوله اسلحه پیشانی اش را زخم می‌نماید.

زندانی گفت: "در این بازجویی موضوعی را که مدت‌ها فکر مرا مشغول کرده بود فهمیدم. پیش از اینکه به این بند منتقل شوم، مدت یک هفته در اتاقهای دفتر مرکزی که مجاور اتاقهای بازجویی بود بسر برده بودم و صدای زندانیانی را که شکنجه می‌شدند بوضوح می‌شنیدم. در حین شکنجه صدای خش چوبی هم می‌آمد که ارتباط چوب و شکنجه را توانسته بودم پیدا کنم. ولی این موضوع در بازجویی خودم

روشن شد. برای زدن کابل از سه پایه ای چوبی شبیه به پایه دوربین عکاسی استفاده می کنند. پاها را روی آن می بندند و چون زندانی در حال شکنجه شدن تقلای زیادی می کند و سه پایه روی زمین کشیده می شود صدای خش خش تولید می کند. ”

## دکتر شیخ الاسلام زاده و بهداری

موضوع دکتر و درمان در همان بدو ورود موقع ویزیت هفته ای نظرم را جلب کرد. اولین بار دکتر شیخ الاسلام زاده (تصویر شماره ۲) وزیر سابق بهداری رژیم شاه با ریش پروفسوری را که برای ویزیت آمده بود دیدم. سر و صورتش اصلاح کرده و رابطه اش با نگهبانان صمیمی و آمرانه بود. بعد از اینکه زندانیان به صف شدند وارد اتاق شد و نگاهی سریع به زندانیان کرد. تعدادی از زندانیان به علت محیط آلوده داخل سلول و جمعیت زیاد، به گلو درد شدیدی دچار شده بودند. دکتر شیخ در جواب این بیماران فقط گفت: «آب نمک غرغره کنید خوب می شود.» و با وجود تب این زندانیان تنها به دادن چند قرص آسپرین اکتفا کرد و رفت. مستول اتاق تقاضای مسکن و شربت سینه برای موقع ضروری کرد ولی او امتناع نمود.

اگر زندانی در فاصله دو ویزیت دکتر به حال مرگ هم می افتاد بندرزت برای مداوا به پیش دکتر فرستاده می شد. محمد از هواداران

مجاهد بدلیل اصابت گلوله به پشتش در ۲۰ خرداد بطور مرتب به بهداری مرکزی اوین برده می شد. ترکش گلوله بصورت قطعات کوچک در بدن او باقی ماند. در کنار ستون فقراتش حفره ای به اندازه ۴ سانتیمتر ایجاد شده بود که بنا به دستور شیخ دو سه روز درمیان می باید برای پانسمان به بهداری می رفت ولی هر بار باید از پاسدار بند چندین بار درخواست میکرد تا او را ببرند. بعد از اصرار زیاد محمد، شیخ او را در اواخر مرداد عمل کرد. فکر می کردیم که او دو سه روز در بهداری مرکز بستری خواهد شد و غذای خوبی خواهد خورد ولی دکتر شیخ با شکاف کوچکی بقایای گلوله را در آورد و با چند بخیه سر پائی سروته قضیه را بهم آورد و بیمار را پس از سه ساعت روانه سلول کرد. بعد از آن چند نوبت برای پانسمان رفت و موضوع خاتمه یافت.

دکتر شیخ همکاری نزدیکی با زندان داشت. در مورد او شایعات و مطالب زیادی گفته می شد از جمله اینکه شیوه ای برای شستشوی معده جهت ختنی کردن اثر قرص سیانور ابداع کرده که زندان از آن استفاده می کرد.

بعد از شیخ نوبت دکتر مفیدی وزیر سابق کابینه بختیار رسید که مرد نیکی بود و از هیچ کوششی برای مداوای زندانیان خودداری نکرد. دکتر مفیدی با کیسه بزرگی که محتوی دارو بود در ساعت مقرر به راهروی بند می آمد و پتویی پهن کرده و کسانی را که ناراحتی داشتند با برخوردی متین و با وجود حداقل امکانات به گونه ای مداوا می کرد. بیاد دارم زمانی که دسته عینکم شکست و چشم به علت آلودگی محیط و



٢ - دكتور شيخ الا سلام زاده

نداشتند عینک دچار ناراحتی شد. پیشش رفتم و موضوع را با او درمیان گذاشت. بعد از جستجو، از کیسه بزرگش یک چسب بانداز پیدا کرد. مقداری از آن را برید و به من داد. گفت: "میتوانی با این بیندیش، چاره ای نیست." و در مورد داروی چشم هم قول داد که سعی کند پیدا کرده و برایم بفرستد. روز بعد قطره چشم مخصوصی را که از او خواسته بودم برایم فرستاد. دکتر مفیدی را یکبار بطور اتفاقی در سال ۶۶ به اتفاق همسر و دخترش ملاقات کردم. همسرش در مورد رفتار دکتر با زندانیان و نظر آنها را در مورد دکتر از من جویا شد. من هر چه را دیده بودم به او گفتم و در آخر هم از دکتر بخاطر کمکی که در زندان به همه از جمله من کرده بود تشکر کردم.

## مصطفی نگهبان بند

روزها در اتاق سپری می شد و هر روز به تعداد نفرات اضافه می گشت بدون اینکه امکانات غذایی و بهداشتی بیشتر شود. اغلب اوقات ما به مطالعه روزنامه، بازی شطرنج و تخته نرد، البته بصورت مخفیانه، می گذشت. صفحه شطرنج را روی یک کاغذ با مداد کشیده بودیم و مهره هایش را با پس مانده های نان درست کرده بودیم. تخته نرد را "جمال کرده" با خودکار پشت رو بالشت خودش رسم کرده بود و هر موقع که می خواست بازی کند رو بالشت را در می آورد و پشت و رو می کرد. تاسهای تخته را هم با صابون درست کرده بود که همیشه با خودش حمل می کرد. افراد مسن با گفتگو پیرامون اوضاع مملکت و بعضی از جوانترها از خاطرات خود در بیرون از زندان صحبت می کردند و وقت را می گذراندند. چند نفری هم با بازیهای دسته جمعی سوال و جواب خودشان را مشغول می کردند.

هر روز ساعت ۶ عصر ورزش دسته جمعی در اتاق برگزار می

شد و فقط چند ثغیری ورزش نسی کردند. زندان اصرار به ورزش کردن زندانی داشت. مدت ورزش ۵۴ دقیقه بود، البته ناگفته نماند که در محیط بسته اتاق و گرمی هوا کار بسیار مشکلی بود، بخصوص که در اوایل اجازه حمام داده نمی شد. نگهبانها، زندانیان را بدلیل بوی بد اتاق تحقیر می کردند و بعضی از آنها تعجب می کردند که ما چگونه در هوای این اتاق زندگی می کنیم! بعد از سه هفتگی با اعتراض به معاون زندان، حسین زاده، که برای سرکشی به بند آمده بود به ما اجازه استحمام داده شد. مدت زمان استحمام در یک حمام ۲ متر در ۵ متر با چهار دوش و برای ۴۰ نفر فقط یک ساعت بود. بعلت بستن در حمام دو نفر که ناراحتی قلبی داشتند از گرما و بخار حمام به وضع خطرناکی افتادند. مسئول اتاق نگهبان را صدا کرد. بعد از چند دقیقه مصطفی نگهبان بند آمد و با پرخاش گفت: " خفه شوید. " مسئول اتاق از او خواست تا دریچه حمام را باز بگذارد تا از میزان بخار و گرمای حمام کاسته شود که قبول نکرد. ولی وقتی با اعتراض زندانیان روپرورد گفت: " در را باز می کنم بشرطی که همه در عرض یک دقیقه به اتاق بروند. " مسئول اتاق سعی کرد که به او بفهماند که تعداد زیادی هنوز حمام نگرفته اند و اگر امکانش وجود دارد فقط این دو نفر به اتاق بروند. مصطفی قبول نکرد و گفت: " یا همه باید به اتاق بروند و یا تا تمام شدن وقت حمام باید اینجا بمانند. " بعلت وخامت حال آن دو نفر، مجبور شدیم به اتاق بر گردیم و بسرعت راه افتادیم. تعدادی از زندانیان هنوز فرصت نکرده بودند که لباس پوشند و مصطفی با زهرخند همیشگی اش در حالی که شلنگ کلفتی در دست داشت

به ساعت خود نگاه می کرد. تقریبا نفرات آخر در حال وارد شدن به اتاق بودند و یکی از این افراد همان زندانی مجاهد بود که در اثر اصابت گلوله در ۲۰ خرداد پشتیش زخمی شده و پانسمان کرده بود و با مكافایت زیاد حمام کرده بود. ناگهان نگهبان با اعلام اینکه یک دقیقه تمام شد با شدت و وحشیانه شروع به زدن به بدن لخت و خیس زندانیان کرد و در عین حال مدام می گفت: « یک دقیقه تمام شد. » زندانی مجاهد به این کار نگهبان اعتراض کرد و گفت: « نه حماممان درست حسابی بود و نه آمدن به اتاقمان. » نگهبان که انتظار اعتراض را نداشت، جا خورد و در جواب گفت: « من که گفتم در عرض یک دقیقه باید بروید. » زندانی مجاهد جواب داد: « آخر خودت فکر کن چطور ممکن است ۴۰ نفر، یک فاصله ۱۰ متری را در یک راهروی یک و نیم متری در عرض یک دقیقه از یک در خارج شوند و به یک در دیگر وارد شوند! »

مصطفی از این نوع رفتار زیاد داشت، چنانکه در همان دوره در اوخر مرداد سال ۶۰ نزدیک غروب ناگهان صدای نعره و فریاد همراه با فحش و ناسزا توجهمن را جلب کرد. صدا از اتاقی می آمد که در سمت راست اتاق ما قرار داشت. همه در حال دویدن بودند و صدای فریاد و ناله، در سکوت بند و در برخورد به دیوارهای حیاط، صدای بخصوصی بوجود آورده بود. تمام بچه ها بدوز پنجره جمع شدند. ۴ یا ۵ نفر از نگهبانها در حالی که چوب و کابل و شلنگ روی سرshan می گردانند مشغول زدن تمام افراد اتاق بودند و زندانیان هم مثل صید و شکار زخمی که شکارچی دنبالشان باشند به هر طرف فرار می کردند و ضربات بر سر

و بدنshan فرود می آمد. در همین حال یک نگهبان که به نزدیک پنجره رسیده بود متوجه شد که بعضی در حال نگاه کردن به این صحنه هستند. نگهبان مجبور در حالی که کابلش را به علامت تهدید تکان می داد گفت: "همه روی زمین دراز بکشید! و گرنه سر شما هم همین بلا را می آوریم." بچه ها با شنیدن این تهدید از پنجره دور شدند و در حالی که بهمديگر نگاه می کردند بطرف دیگر اتاق رفتند. تعدادی هم همانجا در کنار پنجره نشستند. صدای فرياد نگهبانها با صدای ناله زندانيان قاطی شده بود و تا نيم ساعت بگوش می رسيد. سپس در بند سکوت سنگيني حکمفرما شد. نگاه ها به زمين دوخته شده بود و بعضی ها ابروها را گره کرده بودند.

چند روز بعد فهميديم مصطفى يكى از دو برادرى را که در اين اتاق زنداني بودند در مقابل دیگرى با كابل می زند. دیگرى به اين عمل اعتراض کرده ولی نگهبان توجهى نمى کند و به زدن ادامه مى دهد که او به مصطفى حمله نموده و كابل را از او مى گيرد. نگهبان که خشمگين شده مى گويد که آنچنان بلايى سرشان خواهد آورد که حالشان جا ببابيد و مى گويد که اتاقشان خيلي پرو شده است. بلافاصله ۵ نفر از نگهبانها با چوب و چماق و كابل و شلنگ به اتاق رفته و يك نفر هم در اتاق را از پشت قفل مى کند و شروع به لت و پار کردن زندانيان مى کنند. در جريان ضرب و شتم يك نفر دستش مى شکند و چند نفر سرشان زخمى مى شود و بقيه هم پشت، پا و ساير نقاط بدنshan مجروح مى شود. بعد از يك هفته اتفاقى شبيه به اين، تا حدودي ملليمتر برای اتاق ما رخ داد. در اواسط مرداد پسر عمومى مصطفى نگهبان به دليل هoadاري از

سازمان مجاهدین بازداشت و به زندان اوین و اتاق ما منتقل شد. شاید هم مصطفی می خواست که نزدیک خودش باشد و به همین منظور به بند ما منتقل شد. در یکی از روزهای آخر مرداد سال ۶۰ این فرد با یک زندانی هوادار سازمان چریکهای فدائی اقلیت درگیری پیدا کرد. هوادار فدائی می گفت که این شخص اخبار و اطلاعات اتاق را به بیرون گزارش می دهد. زندانی مجاهد در جواب گفت: "من با پسر عمویم در مورد رفتارش با زندانیان بحث می کنم." در همین بین جر و بحث بالا گرفت و زندانی مجاهد گفت: "شما حقتان است این همه بلا سرتان بباید." زندانی دیگر که گویا منتظر این جواب بود از بالای تخت که بتازگی به اتاق داده بودند به پایین پرید و مشت محکمی به گوشه چشم زندانی مجاهد زد که بلا فاصله او نقش بر زمین شد. بچه های اتاق جدایشان کردند. صورت زندانی مجاهد بنگاهان ورم کرد. اتفاق ساعت ۹ صبح رخ داد و تا ظهر خبر آن به گوش مصطفی رسید. هر دو زندانی را به بیرون از سلول برد و وقتی متوجه شد که اکثر زندانیان فکر می کنند پسر عمویش خبر چین است، عصبانی شد. مسئله بیرون رفتن او و صحبت با پسر عمویش چندین بار بدور از او بحث شده بود و بنظر من صحبت او با مصطفی دلیل قانع کننده ای بر خبر چینی اش نبود. ولی همه بچه های سیاسی اتاق اینطور فکر نمی کردند و کوچکترین تماس یا صحبت با نگهبان را جاسوسی ارزیابی می کردند. زندانیان غیر سیاسی هم اهمیتی نمی دادند. تنها "جمال کرده" بود که از لو رفتن تخته نرد و کبریت و چند وسیله دیگری که در اتاق داشت نگران بود.

ساعت سه بعد از ظهر همان روز وقتی که مصطفی تقسیم غذا و بردن دستشویی اتاقها را تمام کرد به سراغ اتاق ما آمد. در اتاق باز شد و مصطفی با شلنگی کلفت در دست ظاهر شد. همه زندانیان را مجبور کرد دور اتاق بایستند، دو نفر زندانی درگیر شده را صدا کرد. همه زندانیان نگران به مصطفی نگاه می کردند. نمی دانستم چه خواهی برای ما دیده است. به زندانی که مشت زده بود گفت: "پشت دست را جلو بیار!" و محکم با شلنگ به پشت دست او زد، تا ضربه سیزدهم را بر روی هر یک از دستانش شمردم بعد از آن تحملش تمام شد. رگهای زیر پوست دستش پاره شده بودند و دستش ورم کرد. قرار بود ۲۵ ضربه پشت هر کدام از دستانش بزند و وقتی که نتوانست زندانی را مجبور کند تا دستش را بجلو بیاورد بقیه ضربات را به پاییش زد.

نوبت پسر عمومی خودش رسید. بعد از ضربه چهارم از شدت درد به روی زمین چمباتمه زد و شروع به ناله کرد. مصطفی با لبخندی بر لب رو به زندانیان کرد و گفت: "حالا نوبت شماست. باید جلوی این درگیری را می گرفتید." تعدادی از ریش سفیدان سلول سعی کردند که غیر منتظره بودن قضیه را توضیح دهند، ولی مصطفی تصمیم خود را گرفته بود. از کوشش راست اتاق شروع کرد و نفری  $\frac{1}{4}$  ضربه به پشت دست هر کدام زد. کسی تحمل بیش از دو ضربه را نداشت. نوبت به پیر مرد معتمد به تریاک رسید. ما فکر می کردیم که او را نخواهد زد، ولی با وجود التماس زیاد پیرمرد و تقاضای بچه های اتاق، قبول نکرد. حتی "جمال کرده" خواست که بجای پیرمرد به او بزند اما مصطفی گفت: "این پیرمرد

از همه شما بیشتر مقصراست. " با اولین ضربه رگهای دستش پاره شدند و خون به زیر پوستش دوید. پیرمرد مغلوك تقریباً از حال رفت ولی مصطفی ضربه دوم را هم زد. بعد از تنبیه تعداد زیادی نوبت به من رسید. دستم را دراز کردم. ضربه اول که به دستم خورد بدون اختیار دستم شروع به لرزیدن کرد. ضربه دوم را هم زد و نگاهی به چهره ام انداخت و گفت بشین. خیلی خسته شده بود. بعد از تنبیه، از اتاق بیرون رفت. تا مدت‌ها پشت دستهایمان ورم داشت و اثر شلنگ روی آن مانده بود. در همین دوره، در یک صبح زود صدای فریادی همه را از خواب بیدار کرد. یک زندانی در یکی از اتاقهای بند پایین فریاد می‌زد "پاسدار برایم سیب زمینی پخته بیار.

بعد از ظهر همان روز مصطفی نگهبان بند، زندانی "دیوانه" را به عنوان شوخی به حیاط آورد. نگهبان که در حال خنده بود رو به زندانیانی که از پنجره اتاقها در حال تماشا بودند کرد و گفت: " خودش را به دیوانگی زده است. " در یک لحظه زندانی مذبور لخت شد. مصطفی با عصبانیت گفت: " لباسهایت را بپوش. " زندانی که در عالم خودش بود شروع به دویدن در حیاط می‌کند. مصطفی با شلنگ آیی که از آن برای آب دادن تنها درخت نیمه مرده حیاط استفاده می‌شد او را خیس کرد و با کابلی که در دست داشت او را زد. زندانی شروع به فریاد کشیدن و دویدن بدور حیاط کرد. در ابتدا زندانیان با کنجکاوی و بصورت شوخی به صحنه نگاه می‌کردند ولی بعد از وحشیگری نگهبان از کنار پنجره‌ها دور شدند. این کار مصطفی را بیشتر عصبانی کرد و با شدت بیشتر او

را زد. همه از پنجره دور شده و فقط فریاد آن زندانی بود که در محوطه حیاط بند می پیچید. این برنامه یکی دو روز ادامه داشت که بالاخره او را به جای دیگری منتقل کردند.

## قاسم طلا

از نگهبانهای دیگر بند که بعد از چند ماه به گروه قبلی اضافه شد، "قاسم طلا" بود. خودش را قاسم معرفی کرد. قاسم ادعا می کرد دانشجویی بود که از خیابانهای کفر آمیز آمریکا با آنهمه فساد به ایران اسلامی آمده است و می گفت که در آمریکا چندین پمپ بنزین داشته و نیمی از مردم آنجا را مسلمان کرده است. از دیگر ادعاهایش این بود که **C.I.A** به دنبالش است. او همیشه سر و کله اش بعد از ساعت ۸ شب در بند پیدا می شد و معمولاً کتاب قطوری از یکی از اسلامیون در دست داشت و وانمود می کرد که در حال مطالعه است. البته نسخه ای هم از رساله خمینی همیشه دم دست داشت.

درست بخاطر ندارم که چطور به سرش زد تا به زندانیان تدریس کند. چند بار در اتاق دعای کمیل برگزار کرد. "قاسم طلا" می گفت زندانیان باید سعی کنند مطالب کتاب مطهری را یاد بگیرند و اعتقاد داشت که همه مردم باید توضیح المسائل خمینی را خوانده و از بر کنند.

زندانیان سلول مسخره اش می کردند و می گفتند دیوانه است. زندانیانی که اصولاً سیاسی نبودند، سوالات عجیب و غریب می کردند که باعث خنده دیگران می شد. علت شهرت او به قاسم طلا آن بود که قاسم می گفت: "طلا" باعث نابودی و به انحراف کشیده شدن انسان می شود. "او ط" را طاغوتی، "ل" را لامذهب و "ا" را ایمان تهی تفسیر می کرد. "علوم نبود آن را در کلاس کدامیک از آخوندها یاد گرفته بود و می خواست به ما هم یاد بدهد. تمام انگشتان دستش پر از انگشت‌های مختلف بود. ریش بلندی داشت و در مجموع مثل سایر نگهبانها آدمی طبیعی بنظر نمی رسید؛ با این تفاوت که روش زور را نمی پسندید و اعتقاد به ارشاد داشت، نوبت و زمان حمام را بخوبی رعایت می کرد و اگر خواسته ای داشتیم وانمود می کرد انجاش خواهد داد. تعدادی از زندانیان مجاهد و غیر مجاهد بنا به اعتقاد شخصی و یا سهمیه بیشتر غذا شبهای دوشنبه و چهارشنبه روزه می گرفتند. لطفی که قاسم می کرد این بود که ته مانده سفره خودش و نگهبانهای دیگر را با تمام محتویات از جمله پوست پیاز، پوست خیار و نان بیات که قابل خوردن نبود را برای زندانیان روزه کیر می آورد تا بعنوان سحری استفاده کنند.

بعد از آزادی از زندان، "قاسم طلا" را در کیوسک کمیته مبارزه با بیسوادی واقع در خیابان انقلاب تهران دیدم. گویا نگهبان در بود.

## افراد جدید سلول

هوا کم کم در حال سرد شدن بود که حاجی را به اتاق آوردند.  
 "حاجی ارشاق" مردی بود قد کوتاه با سنی حدود ۵۰ سال که یک کارگاه  
 صابون پزی در جنوب تهران داشت. اتهام حاجی کمک به سازمان مجاهدین  
 بود. فرزندان او هوادار سازمان مجاهدین و همسرش هم دستگیر شده بود.  
 او از دیدن ورزش دسته جمعی بچه ها لذت می برد و با اصرار  
 زیاد قبول کرد نرمش کند ولی حاضر نبود پیراهنش را در بیاورد. بالاخره  
 بعلت گرمای اتاق مجبور شد که پیراهنش را در بیاورد و ما آثار کابل را  
 بر پشت این مرد نیک دیدیم. بعدها در بند دیگری تا بهمن سال ۶۰ با او  
 بودم.

آقای کاووسی را هم در همین روزها به اتاق آوردند. دقیقاً زمانی  
 را که وارد سلول شد بیاد دارم. ساعت ۸ شب بود که در سلول باز شد.  
 فرد مسنی با کت و شلوار کرم رنگ بسیار شیک و پیراهن قهوه ای و  
 کراوات وارد شد. در پاییز سال ۶۰ بطور مرتب هر شب ساعت ۷ تا ۹

زمان ورود زندانی جدید بود. نگهبان طبق معمول بدون اینکه نگاهی به درون اتاق بیاندازد او را به داخل هل داد و بلافصله در را بست. زندانی تازه وارد بدون اینکه کفتش را در بیاورد به سمت مقابل رفت. معلوم بود مدت زیادی چشمهاش بسته و گیج است. موقعیت جدید و فضای اطراف را خوب تشخیص نمی داد. تعدادی از بچه های اتاق با حالت تمسخر آمیزی از او خواستند که کفتش را در بیاورد. در اینگونه موارد "جمال کرده" و تعدادی دیگر به تازه وارد نزدیک شده و قبل از اینکه زندانی موقعیت خود را دریابد سعی می کردند سیکار و یا چیزی که بدرد آنها می خورد از او بگیرند. با وجود اینکه چندین بار به آنها از طرف مستول اتاق تذکر داده شده بود، ولی توجهی نمی کردند. در وهله اول حرکات کاووسی مضحك بنظر رسید. مثل کسی که چند بار او را بدور خود چرخانده باشند، به راست و چپ خود چرخید. جوانترها به سر و وضع او در آن شرایط زندان می خندیدند. البته آدمی به سن و سال او، با چشمهای بسته برای مدت طولانی، عکس العمل بهتری نمی توانست داشته باشد.

زندانی تازه وارد با تعجب بچه های سلول را ورانداز می کرد و بعد از چند لحظه که حالت جا آمد و با محیط آشنا شد خود را "کاووسی" معرفی کرد. گویا از فامیل "هوشنگ کاووسی" بود که برنامه ای تلویزیونی در رژیم شاه اجرا می کرد. آقای کاووسی گفت که وکیل دعاوی است و به اتهام واهی داشتن مشروبات الکلی و تریاک به زندان آورده شده است. تاکید فراوان داشت که طبق قانون اساسی هیچکس نباید

بیشتر از ۲۴ ساعت در بازداشت بماند مگر اینکه جرمش مشخص و به او تفهیم شده باشد. زندانیان بالبختند به این صحبتها گوش می‌دادند. او مرد بسیار محترمی بود. خیلی زود متوجه شدیم که بیماری قند دارد و به تجویز پزشک می‌باشد هر روز انسولین تزریق کند، در غیر اینصورت مرگش حتمی است. گویا ناراحتی قلبی هم داشت و آثار شکاف دراز و عمیقی که حاکی از عمل جراحی بود بر روی بدنش مشخص بود. ضربان قلبش در آرامترین حالت بیش از ۱۰۰ بار در دقیقه بود.

روز اول بعد از اطلاع به نگهبان و نشان دادن ورقه پزشک (قبل از ۲۴ ساعت در بهداری بسته بود) او را با کمال تعجب برای تزریق انسولین به بهداری برداشت. ولی روز بعد هرچه به مصطفی نگهبان گفتیم توجیهی نکرد و در جواب گفت: «ضد انقلاب است و دکتر لازم ندارد.» با تعویض نگهبان، در بعدازظهر همان روز، بعد از اینکه حالش وخیم شد برای تزریق به بهداری برده شد. روز بعد هم او را برای تزریق برداشت، ولی روز چهارم هرچه از نگهبان خواهش کردیم قبول نکرد و فقط زمانی که به حال اغما افتاد با عصبانیت او را به بهداری منتقل کرد یا شاید ما فکر می‌کردیم به بهداری منتقل شد. در این میان مصطفی نگهبان گفت: «بهتر است بگذارید بمیرد تا مراحم دکتر شود.»

چند ساعت از بردن آفای کاووسی نگذشته بود که شخصی از بهداری برای بردن او به سلول آمد و وقتی شنید که بعلت حال وخیمش به بهداری منتقل شده تعجب کرد. از قرار معلوم روز قبل او مشکلش را

در مورد آمدن به بهداری به دکتر می گوید و دکتر بعد از تأخیر این شخص را می فرستد. روز بعد همان فرد مجددا برای بردن آقای کاووسی به بند آمد که مسئول اتاق گفت دیروز که او را بردند هنوز نیاورده اند و خبری از او نداریم. وسایلش هم اینجاست. بعد از چند روز مجددا از طرف بهداری سراغ او را گرفتند که چرا برای تزریق انسولینش نمی آید. بچه ها داستان را از ابتدا تعریف کردند و گفتند که وسایلش هنوز در اتاق است. شخص مذبور وسایل را تحويل گرفت. از آقای کاووسی خبری نداشتم تا اینکه دو سال بعد روزی با یکی از دوستان هم اتاقی در مورد مسائل عجیب زندان صحبت می کردیم. او اشاره ای کرد به سلول انفرادی ۲۰۹ و اینکه وقتی آنجا بود، در یک روزنامه آگهی تسلیتی دیده بود در مورد مرگ آقای ... کاووسی. تعجب این همیندی از این موضوع بود که هنوز وسایل شخصی آقای کاووسی در سلول بود.

در یکی از روزهای شهریور سال ۶۰ یک زندانی دیگر با پاهای ورم کرده به اتاق آورده شد. شب پیش از آن تماما شکنجه شده بود. از لهجه اش معلوم بود که اهل مازندران است. از شهرستان آمده بود و در خیابان فرج شمالي در حال که بدبانی آدرسی می گشته دستگیر می شود. اتهامش شناسایی برای ترور بود. تعریف می کرد که تهران را خوب نمی شناسد و ساعت ۴ صبح ماموران گشت کمیته به او مشکوك می شوند و همین موضوع منجر به دستگیری او شده بود. بلافاصله به زندان اوین

منتقل می شود و بازجویی توانم با شکنجه شروع می شود. غروب بازجویی پایان می کیرد. تصور می کرد که حدائق تا صبح روز بعد او را راحت خواهند کذاشت ولی ساعت ۱۰ شب به سراغش رفته و او را به زیر زمینی در همان حوالی منتقل می کنند... : " صدای ضجه و ناله به گوش می رسید. با وحشت از زیر چشم بند به اطراف نگاه کردم. به چندین گیره که مخصوص آویزان کردن لشه گاو و گوسفند است چند دختر و پسر جوان آویزان بودند(۲). برای هر نفر که از دیوار آویزان بود یک بازجو و یک شکنجه گر حضور داشت. مرا هم با این وضع از دیوار آویزان کردند و بازجویی شروع شد. "

این زندانی که اتهامش هواداری از مجاهدین بود می گفت: " بازجو ها مرا رو به دیوار می چرخانند و پاهایم را از پشت بطرف خود می کشیدند و ناگهان ول می کردند که با سر و صورت محکم به دیوار می خوردم و این وضع تا صبح ادامه داشت تا دوباره مرا به اتاق قبل منتقل کردند. " این نوع بازجوییها مخصوص افرادی بود که اطلاعات مهمی داشتند و بازجو می خواست هرچه زودتر به این اطلاعات دسترسی پیدا کند. این زندانی که کویا اسم مستعار داشت، بعد از دو روز از اتاق ما

(۲) دستها را به گونه ای می بستند که یکی از دستها از کمر و دست دیگر از پشت کردن به هم می رسید و با دستبند مخصوص که اصطلاحا قپانی می گفتند سفت کرده آنگاه دستبند را از سقف یا در این مورد از گیره آویزان می کردند. بعلت تحمل وزن بدن، فشار زیادی به مچ دست و بازوها و کتف وارد می شد.

منتقل شد و دیگر خبری از او نشنیدیم.

تعداد زندانیان سلول بیش از اندازه شده بود و به درخواست یکی از زندانیان تختی که در راهروی بند بود به سلول آورده شد. این تخت در گوشه راست اتاق، نزدیک به در ورودی گذاشته شد. ابتدا در هر طبقه آن یک نفر می‌خوابید که با مشکل تعیین افرادی که مایل بودند روی تخت بخوابند روبرو شدیم که توافق کردند نوبتی بخوابند. بعد از چند روز بعلت آمدن زندانیان جدید، روی هر طبقه تخت دو نفر خوابیدند و از زیر تخت نیز برای نگهداری ظروف و محل خواب استفاده شد. در اواخر ماه آبان با اضافه شدن افراد سلول، روی هر طبقه سه نفر می‌خوابیدند که البته با درست کردن حفاظ توری مانندی که ضلع باز تخت را می‌پوشاند، ممکن شد. بعلت تعداد زیاد زندانی در بعضی از سلولهای زندان تعداد نفرات روی تخت به چهار نفر هم رسید. بد نیست بدانید تعداد زندانی در سلولهای بند مجرد زندان قزل حصار که ۲۰.۵ متر در ۵ متر بود به ۴۰ نفر رسید. در این سلولها بر روی تخت سه طبقه تا ۲۹ نفر می‌خوابیدند! بطوریکه در طبقات اول و دوم هر کدام ۹ نفر و در طبقه سوم تا ۱۰ نفر و بقیه در پایین تخت می‌خوابیدند. با هر بار باز شدن در سلول، نگهبان با فشار پا به پشت زندانیان آنرا می‌بست.

دقیقاً زمانی را بیاد دارم که تمامی زندانیان به یک سمت و به پهلو<sup>(۲)</sup>

(۲) این نوع خوابیدن "تیغی خوابیدن" نام کرفت.

می خوابیدند و اگر یک نفر به دلیل خاصی از جای خود بلند می شد جای خواب خود را از دست می داد. بعده زندانیان عادت کردند که حتی در خواب عمیق، وقتی که می خواستند از یک شانه به شانه دیگر بر گردند همگی بطور شرطی این کار را با هم انجام بدھند. کسانی که در وسط اتاق می خوابیدند، پاها را یک در میان بین پاهای همدیگر می کردند. صبح ها همه زندانیان بدون استثنای با کمر درد و کوفتنگی از خواب بیدار می شدند.

یکی از مشکلات سلول، تنظیم جای خواب و چانه زدن با زندانیانی بود که حاضر نبی شدند پتوی زیر خود را به اندازه جای خوابشان پهن کنند. در اینگونه چانه زدنها، مسنول اتاق از یک طرف و "جمال کرده"، مازو، پیرمرد کرد معتاد و تعدادی دیگر طرف مقابل دعوا بودند. اندازه گیریهای دقیق همیشه با اضافه شدن یک زندانی بهم می ریخت و بحثهای قدیم را دوباره پیش می کشید. در طرف دیگر سلول که ما بودیم، نه علاقه ای به روی تخت خوابیدن داشتیم و نه به پتوهای تک نفره، مسنله بسادگی با پهن کردن تمام پتوها بر روی هم حل می شد.

## لاجوردی پیام مرگ

بعد از ترور رجایی و با هنر در شهریور سال ۶۰ شرایط زندان بسیار سخت تر شد. به تجربه فهمیده بودیم اگر تروری صورت می گرفت، رفتار نگهبانان تغییر می کرد و به شدت سرکوب افزوده می شد. از رنگ لباس سیاه نگهبانان روی پشت بام می فهمیدیم که اتفاقی در بیرون رخ داده است.

روز ۹ شهریور از صبح زود، جو بند خراب شد. بلندگوی بند با صدای بلندی شروع به روضه خوانی کرد. نگهبانهای پشت بام لباسهای سیاه بتن کرده بودند. مسئول اتاق و تعدادی از بچه ها خاطر نشان کردند که باید مراقب بود تا بهانه ای به دست نگهبان ها داده نشود. بعده که رادیو از بلند گوی بند پخش شد اعلام کرد دفتر نخست وزیری با بمب منفجر شده است و رجایی و باهنر "شهید" شده اند. در تمام طول روز زندانیان اتاق مراقب بودند تا بهانه ای به دست نگهبانان ندهند.

حدود ساعت ۷ شب بود که صدای همه مه ای از بیرون بگوش

رسید. از لای درز باریک دریچه روی در به بیرون نگاه کردیم، تعدادی در راهرو مشغول صحبت بودند. بعد از جلب توجه عده‌ای دیگر و گوش ایستادن بقیه در کنار در اتاق، سکوت مطلقی بوجود آمد موقع در باز شد و بچه‌های نزدیک در با دستپاچگی به کناری رفتند. لا جوردی دادستان انقلاب مرکز در حالی که لبخند مرده‌ای بر لب داشت در جلوی در ظاهر شد و گفت: «سلام و علیکم براادرها.» به درون سلول نظری انداخت و ادامه داد: «مثل اینکه اینجا اتاق پیرمردهاست و جوان ندارد.» همزمان با کفتن این جمله ۱۱ نفر نقاب به سر که کیسه‌هایی به رنگ سفید و سیاه به سر داشتند و فقط دو حفره سیاه از آن پیدا بود وارد اتاق شدند، در بیرون راهرو فعالیت زیادی دیده می‌شد و در های اتاقهای دیگر مرتب باز و بسته می‌کشت. تعداد زیادی زندانی با چشم بند بطرف دفتر بند در حرکت بودند. ترس را در چشم همه زندانیان می‌شد دید. لا جوردی که چند جمله اول را با لحنی ملایم گفته بود ناگهان تغییر لحن داده و با لحن جدی و آمرانه ای دستور داد که همه زندانیان کنار دیوار بیاستند. تعدادی از "کوکلاس کلانها"<sup>(۴)</sup> که با کیسه‌های سفید برسرشان چهره‌ای شبیه جلادان قرون وسطایی داشتند از سمت چپ اتاق و تعداد دیگری از سمت راست شروع به ورانداز کردن زندانیان کردند. بعد از اینکه همه را

(۴) این اصطلاحی بود که زندانیان به توابها و زندانیانی داده بودند که با بازجویان همکاری کرده و برای شناسایی زندانیان به بند آورده می‌شدند و چهره خود را به شکلی که گفته شد می‌پوشاندند.

## دادستان: اعدام‌ها زیاد نبود، دشمن زیاد است



تهران—سید اسدالله لاجوردی، دادستان دادگاه انقلاب اسلامی تهران در یک مصاحبه مطبوعاتی ادعا کرد که با توجه به شمار بسیار دشمنان جمهوری اسلامی، تعداد اعدامهای این رژیم کم بوده است. وی افزود که رژیم شاه دشمنان کمی داشته است در حالیکه دشمنان رژیم جمهوری اسلامی به مراتب بیشتر است.

دادستان دادگاه انقلاب اسلامی مرکز، در واکنش نسبت به بیانیه سازمان عفو بین‌المللی که اعدام مخالفان جمهوری اسلامی را معکوم ساخته بود گفت:

«ناجندی بیش ما جمعاً کمتر از ۳۵ اعدامی داشتیم.» براساس آماری که عفوین الملک از جمع زدن اعدامهای اعلام شده جمهوری اسلامی منتشر ساخت تا چهار هفته پیش که منع تازه اعدام در جمهوری اسلامی آغاز شد، حداقل ۱۶۰۰ نفر در ایران اعدام شده‌اند. گزارش‌های خبرگزاری‌ها به نقل از رادیو صدای سپاه پاسخگوی اسلامی حاکمی است که طی چهار هفته اخیر نزیش از ۲۱ نفر در تهران و شهرستان‌ها به اعدام معکوم شده‌اند.

لاجوردی، گفت تنهادشمن رژیم شاه حزب توده بود که به زعم وی «سطحی و سازشکار» بود در حالیکه «در نظام جمهوری اسلامی، دشمنان قسم خود را ای چون عناصر وابسته به جمیوری است، تمام مفسرین پا اخوند، تمام سرمایه داران، تمام کسانی که مقاصد داخلی شان از زمان رژیم شاه از کلنه نوعی غمود داشت و تمام وابستگان رژیم سابق وجود دارد.» وی آنکه پرسید: «آیا این میزان کم اعدام هم زیاد است.» وی افrootد که سازمانهای جهانی آنجه را جنایات امر بکا، شروعی و اسرائیل، نامیدند و «فقط چند اعدامی که به حق باید انجام شود، زیر ذره بین میگذرند.» ■



## اولین پتو تکاندن در زندان

بعلت تراکم سلولها و عدم امکان رعایت بهداشت، شپش به زندان و سلول راه پیدا کرد. ابتدا برای از بین بردن آن بطور مرتب سلول و زندانیان سمپاشی شدند. روش سمپاشی خیلی مضحك بود. با تلمبه ای مخصوص، گرد د د ت را به زیر بغل و کشاله ران می پاشیدند. زیر بغل مسئله ای ایجاد نمی کرد ولی برای سمپاشی کشاله ران، دو زندانی که گویا از زندانیان عادی و قدیمی اوین بودند با قرار دادن نوک تلمبه در داخل شلوار زندانیان و در آوردن صدای مشکوك سعی می کردند به موضوع حالت شوخي بدھند. البته بعضی از زندانیان احتیاجی به اینگونه شوخيها نداشتند و خودشان سعی می کردند که از ماموران سمپاشی جلوتر رفته و با پایین آوردن زیر شلواری و ایجاد حرکاتی باعث خنده دیگران شوند. یادم است که یکی از زندانیان این ماده سمی را حتی به سر و صورت و تمام بدن خود زد تا دیگران را بیشتر بخنداند. با تمام این پیشگیریها شپش بسرعت در اتاق زیاد شد و در یکی از بعدازظاهرها ک

منتظر نوبت دستشویی بودم زیر بغل من هم شروع به خارش کرد و برای مدت بیش از ۴۵ دقیقه دست خود را تکان ندادم تا در توالات پیراهن خود را وارسی کردم که به یک شپش گنده بر خوردم. گو اینکه شپش از طرف مقابل سلول شروع شده بود ولی بسرعت به سمت دیگر رسید و حتی با وجود اجتناب از تماس با افراد طرف مقابل و شستشوی زیر پیراهن با آب توانستیم از انتقال آن جلوگیری کنیم. موضوع را با دکتر مفیدی مطرح کرده و نگرانی خود را از احتمال انتقال بیماریهای مسری ابراز نمودیم. دکتر گفت احتمالش کم است و جای نگرانی نیست، ولی برای اطمینان بیشتر یک لوله آزمایش به مسئول اتاق داد تا نمونه هایی از شپش گرفته و برای آزمایش به او بدهد. این موضوع خود باعث سرگرمی زندانیان شده بود. برای جلوگیری از شیوع بیشتر شپش در بند فرصت تکاندن پتوها را بشیوه سربازخانه ها در حیاط بند یافتیم.

یک صبح آفتابی مصطفی نگهبان بند، درب سلول را باز کرد و پرسید که کدامیک از زندانیان سربازی رفته اند. عده ای دستشان را بلند کردند من هم با شک و دودلی دستم را بلند کردم. نمی دانستم چه خوابی برای ما دیده است. او از ما خواست که تمام پتوهای اتاق را جمع کرده و بدنبالش برویم. ما را به حیاط بند که برای اولین بار در آن قدم می گذاشتیم برد و در آهنه حیاط را بروی ما بست و خواست که پتو ها را بسبک سربازی بتکانیم. آفتاب بعد از چند ماه به سر و تن ما می خورد و لذت خاصی داشت. تعدادی از بچه ها بطور کلی فراموش کردند که به چه منظور به حیاط آورده شده اند و مشغول نگاه کردن به پنجره اتاقها

شدند که با اعتراض مصطفی و این تهدید که آن‌ها به سلول بازگردانده و تعداد دیگری را بجایشان خواهد آورد رویرو شدند. آنها که نمی‌خواستند موقعیت بدست آمده را از دست بدهند خیلی زود به تکاندن پتوها مشغول شدند. بچه‌های اتاق از پنجره با حسرت به این منظره نگاه می‌کردند. بعد از تکان دادن پتوها و جمع کردن کرکهای آن که تقریباً در همه جای حیاط پراکنده شده بود و شستن دست و روی خود با تنها شیر آب حیاط، دوباره به سلول خود بازگشتم؛ ولی همان نیم ساعتی را که خارج از اتاق گذراندیم بنظر سفری لذتبخش به دنیای دیگر بود. بعد از سلول ما نوبت به سلولهای دیگر رسید و ما اجازه نداشتیم به حیاط نگاه کنیم. با تکان دادن پتوها از تعداد شپشها کم شد ولی خیلی زود دوباره همان آش بود و همان کاسه که اینبار با جمع آوری پتوها و شستن آنها، زندان سعی در مقابله با شپش کرد. بنناچار یکی دو روز را در پائیز سال ۶۰ بدون پتو گذراندیم که بعلت سرما و نداشتن زیر انداز، بسیار سخت گذشت.

## اعتراض غذای یکی از زندانیان

"جمال کرده" بعد از درگیریهایی که تحت عناوین مختلف در اتاق بوجود آورد، نشان داد که از محیط بسته زندان اوین بتنگ آمده است. بطوری که خودش تعریف می کرد، محیط زندان عادی برای او بسیار بهتر بود. جمال می گفت: "در طول عمر ۲۷ ساله ام بیش از ۱۰ الی ۱۵ سال را در زندانهای قصر و قزل حصار گذرانده ام و این بدترین زندانی است که گرفتار آن شده ام." و دلیل آن را حضور افراد سیاسی زندان می دانست. در زندانهای عادی، هر کس زورش بیشتر بود وضعش هم بهتر بود، بطوری که کفش آدم قلندر را هم دیگران واکس می زدند. در اینگونه زندانها غذای خوب هم برایش تهیه می کردند. جمال انتظار داشت که در اینجا هم همان امکانات زندان عادی برایش فراهم شود به این نتیجه رسید که شاید بهتر باشد با درگیری، حرف خود را به کرسی بنشاند و شروع به زد و خورد با زندانیان کرد ولی چون بیش از نیمی از افراد اتاق، زندانی سیاسی بودند و زیر بار حرف زور نمی رفتند، نتیجه ای

نمی گرفت. جمال دست از سر زندانیان برداشت و با دوختن دهانش بوسیله نخ و سوزن به اعتصاب غذا پرداخت، کاری که ظاهرا در زندانهای عادی معمول بود. قصدش را با تنی چند از زندانیان در میان گذاشت. آنها به او گفتند که این رژیم با رژیم شاه فرق می کند و در این اوضاع و شرایط به ضرر خودش تمام خواهد شد و اذیتش خواهند کرد ولی جمال قبول نکرد. حدود ساعت ۴ صبح بود که برای رفتن به دستشویی از خواب بیدار شدیم و دیدیم که جمال لبایش را دوخته است. مسئول اتاق نگرانیش را از احتمال تنبیه دستیجمعی اتاق جمال گفته بود که او وقوع نگذاشته بود.

ساعت ۸ صبح خبر به مصطفی، نگهبان بند و "حمید ترکه" مسئول بند رسید. ساعت ۱۱ صبح حمید وارد اتاق شد و همه را مجبور کرد کنار دیوار بایستند و به کنار جمال رفت و با لهجه غلیظ ترکی از او پرسید: "چرا اینکار را کردی." یکی از بچه ها گفت: "منظورش از این کار، غذای بیشتر و رسیدگی به پرونده اش است و در صورت محکومیت، انتقال به زندان قصر یا قزل حصار است." حمید خودکاری به دستش داد و گفت هر خواسته ای داری بنویس. جمال تمام مسائل و خواسته هایش را بر روی کاغذ نوشت و بمحض اتمام آن، حمید سیلی محکمی به صورت او زد. با وجودی که جمال فرد ورزیده ای بود یک دور چرخید و به کناری پرتتاب شد. جمال سخت جا خورده بود و انتظار چنین برخوردی را نداشت و در حالی که لبخند چاپلوسانه ای بر لبهای به هم دوخته اش داشت منتظر حرکت بعدی "حمید ترکه" ماند و حمید بعد از یکی دو

سیلی دیگر، بدون هیچ حرفی از اتاق خارج شد.

نیم ساعت بعد او را از سلول برداشت و ساعت ۵ بعد از ظهر بازگرداندند. یکی از بچه‌ها که از بازجویی بر می‌گشت او را از زیر چشم بند دیده بود که بر زمین افتاده و حمید بالگد به دهانش می‌زده تا نخها را پاره کند. خودش تعریف می‌کرد: "پنج نفری به جانم افتادند ولی پوست من کلقت تر از این‌ها است." این داستان سه روز ادامه داشت ولی نخها پاره نشد و هر روز بعد از کتک با آینه شکسته‌ای که از حمام بلند کرده بود، جای دوخته‌ها را وارسی می‌کرد. جمال آدم حسابگری بود و با لوله خودکاری که از مدت‌ها قبل تدارک دیده بود، آب قند و آب خورشت می‌خورد تا ضعیف نشود. بعد از سه روز مسئول بند قبول کرد سهمیه نان او از هر وعده یک عدد، به سه عدد اضافه شده و خیلی سریع به بازجویی و دادگاه فرستاده شود و جمال هم در مقابل، نخ دوخته را پاره کرد.

فردای آن روز جیره نان جمال به سه عدد افزایش پیدا کرد و سهمیه غذایش هم اضافه شد. جمال با دمش گردو می‌شکست و به بقیه بچه‌ها می‌گفت: "شماها مثلای سیاسی هستید؟! باید سیاست را از من یاد بگیرید!" غافل از اینکه هنوز روز به پایان نرسیده بود که سهمیه اضافی او قطع شد و بعد از یک هفته هم به دادگاه برده شد. حاکم شرع بخاطر شورش و اعتراض غذا و اتهامش او را به ۸ سال زندان محکوم کرد و تا زمانی که من در اتاق بودم او هم آنجا بود ولی بعداً به زندان دیگری منتقل شد.

در سال ۶۵ او را در حوالی میدان ولی عصر دیدم، متوجه من نشد. با او صحبت نکردم. جمال بارها و بارها توسط نگهبان بند، مصطفی مورد ضرب و شتم قرار گرفت که خود نگهبان هم خسته شده بود. یکبار جمال به مصطفی که در حضور زندانیان در را تنبیه می کرد گفت: " تو عقده ای هستی. برای اینکه عقده ات رفع شود هر چقدر دلت می خواهد مرا بزن. " بار دیگر مصطفی با یک سیم برق بافته شده که بتازگی از آن استفاده می کرد مشغول زدن جمال بود که جمال سیم را از دست او می گیرد و می گوید: " تو اصلاً حالت می شه وقتی که این به دست می خوره چقدر درد میاد یا نه؟ " و بالاخره مصطفی از رو رفت. یکی از روزها که مصطفی داشت در مورد مسلمانی برای جمال روضه می خواند، جمال رو کرد و گفت: " من مسلمان و از کودکی نماز می خوانم. ولی تو تازه ۲ یا ۳ سال است که بعد از انقلاب فهمیدی اسلام چیه و نماز می خوانی. لازم نکرده به من یاد بدی جوچه نماز خوان. " از آن به بعد مصطفی مطلقاً کاری به او نداشت.

در اواخر شهریور سال ۶۰ نگهبانها بخاطر جو ترور در جامعه، شدیداً زندانیان را تحت فشار قرار دادند، بطوری که چند بار از بردن زندانیان به دستشویی خودداری کردند. به همین دلیل چند نفر از زندانیان مجبور به ادرار در کیسه های پلاستیک شدند. یک بار هم "جمال کرده" بعد از تحمل فشار بیش از اندازه مجبور شد در یک کیسه پلاستیکی ادرار کند. جمال آن را بعنوان اعتراض به حیاط پرتتاب کرد. این کار از طرف سلوهای دیگر نیز تکرار شد و نگهبان ها مجبور به شستن حیاط شدند.

مصطفی که از پرتاب کیسه های ادرار خشمگین شده بود به وسط حیاط بند آمد و زندانیان را تهدید کرد که اگر این موضوع دوباره تکرار شود سرنوشت شومی گریبان همه زندانیان را خواهد گرفت.

قضیه ادرار در کیسه های پلاستیکی و پرتاب آن به حیاط به همینجا ختم شد.

## مهر سیاه

شاید بتوان ماه مهر سال ۶۰ را سیاهترین ماه زندان در طول حکومت جمهوری اسلامی دانست. اعدامهای بیشماری که بعضاً چند ساعت بعد از دستگیری هواداران سازمانهای مختلف صورت گرفت، افزایش جو ارعب و شکنجه در درون زندان و موج وسیع دستگیریها، تعداد نفرات سلولها را به ۶۰-۷۰ تن رسانید. در آن روزهای سیاه، تحمل زندان بسیار سخت بود.

از طریق روزنامه‌ها و دستگیر شدگان، شروع "تظاهرات مسلحانه" سازمان مجاهدین را مطلع شدیم. این تظاهرات نقطه اوج جنگ قدرت آنها با رژیم جمهوری اسلامی بود. در شهریور سال ۶۰، منتظری در جواب به درخواست تعدادی از طلب، برای بازگشت به حوزه علمیه و تدریس بجای برگزاری نماز جماعت گفته بود که نباید در این شرایط حساس سنگرها را رها کرد.

بحث و کفتگو در سلول دور از چشم نگهبانها داغ بود. هواداران مجاهد که تعدادشان روز به روز بیشتر می‌شد بر این نظر بودند که کار حکومت در حال بپایان رسیدن است و باید منتظر باز شدن در زندانها

بود. اما شواهد بسیاری حکایت می کرد که این تصور غلط است و دیدن چنین روزی خیلی زود است و به همین دلیل در بحث های آنها شرکت نمی کردم.

در روزنامه ها خبر ترور سران رژیم هر روز بیشتر می شد.

در طی این ماه سر و صدای تازه ای در محوطه زندان بگوش می رسید. صدا که بیشتر شبیه خالی کردن آهن و آجر از کامیون بود. زندانیان به تصور اینکه اوین بعلت کمبود جا اقدام به احداث ساختمانهای بیشتر می کند زیاد به آن توجهی نکردند اما با ادامه صدایها و دقت بیشتر متوجه شدیم که این صدای گنگ، آوای مرگ است که بر اوین سایه زده است. در ابتدا این صدایها از ساعت ۴<sup>۲</sup> بعدازظهر شروع می شد و تا ساعت ۶ غروب ادامه داشت. بعد از چند روز این صدا از غروب شروع و تا نیمه های شب ادامه پیدا می کرد.

بعدا از طریق روزنامه مطلع شدیم که تعداد اعدامیان کاه به بالای ۷۰ نفر در روز می رسید. در سکوت بند، صدای تیرباران می پیچید. در این لحظات نفس ها در سینه حبس می شد و گاهی صدای گریه بریده ای سکوت سلول را خراش می داد. گویی همه زندانیان با احتیاط پرسه مرگ را به گوش ایستاده اند و خود همزمان با شلیک کلوله ها، با اعدام شوندگان می میرند!

در چنین روزهایی بود که "احمد الصاق" را به سلول آوردند. در واقع روح بزرگ او را با پیکری بیجان به اتاق آوردند. شکنجه شدیدی شده بود. بدنش از پشت پا تا گردن کبود و خونمرده بود. او جوان

متینی بود که بهمراه دوستش محمد پوره و یکی دیگر دستگیر شده بود. زندانی سیاسی زمان شاه و دانشجوی دانشگاه بود. یکی از همکلاسیهای دانشگاهش بازجویش بود و سریع او را شناخته و بازجویی سختی را از سر گذرانده بود. او در جلوی سینما شهرفرنگ در خیابان عباس آباد با داشتن چندین قبضه اسلحه در صندوق عقب ماشین دستگیر شده بود. در نوبت حمام که لباسهایش را در آورد تازه متوجه وضع بدنش شدیم. می گفت: "نمی دانم برای چند روز پیوسته مرا می زندند. " بسیار لاغر و تکیده شده بود.

بعد از یک هفته برای بازجویی احظار و همان روز در دادگاه به اعدام محکوم شد. بچه های اتاق موضوع اعدام را باور نکردند. در باور ما این که کسی زنده است را می توانند اعدام کنند هنوز جا نیافته بود. یکی دو روز بعد مهدی. پاسدار بند دنبالش آمد. زندانی دیگری با چشمان بسته در راهرو ایستاده بود. احمد به آهستگی گفت که هم پرونده ای او محمود پوره است. بعد از خداحافظی از تک تک بچه ها و زدن چشم بند در حال بیرون رفتن از سلول یکی از زندانیان از نگهبان پرسید که او را کجا می برنند. پاسدار بدون اینکه پاسخی دهد و یا اینکه تغییری در رفتار و حرکات او ایجاد شود با خونسردی با دست اشاره کرد که برای اعدام می رود. اکثر افراد اتاق که جلوی در سلول جمع شده بودند با این حرف یخ زدند. گویی نگهبان جزئی از وجود زندانیان را به زور کند و با خود برد. ولی هنوز تعدادی از زندانیان گفته نگهبان را باور نداشتند. شب شد. فکر اینکه احمد الصاق و محمود پوره امشب در صف

اعدام آیستاده اند و صدایی که می شنیم صفير گلوله های مرگ آنها است، همه را منقلب کرده بود. عده ای قدم می زدند و سعی می کردند به این طریق خودشان را آرام کنند. هیچکس دل و دماغ صحبت کردن را نداشت. شام در سکوت خورده شد. زمان خاموشی بند رسید و چند ساعت بعد صدای شوم رگبارها و بعد سکوت، مجدداً رگبار و باز هم سکوت، باز هم رگبار. صدای حق گریه در سلول بوضوح شنیده شد. "جمال کرده" که روز قبل با احمد جر و بحث کرده بود بلند شد و فاتحه خواند و صلوات فرستاد و در جای خود که بیش از دو متر در نیم متر نبود شروع به قدم زدن کرد.

درست نمی دانم ساعت چند بود که خوابم برد. فقط یادم هست به هرکس نگاه می کردم بیدار بود. روز بعد از طرف شعبه بازجویی شخصی با ورقه ای آمد و احمد را برای بازجویی احضار کرد. همه با تعجب به همیگر نگاه کردند و گفتند که دیروز او را با کلیه وسایل شخصی اش برده اند و خبری از او نداریم. دو روز بعد اسمی احمد الصاق و محمود پوره در لیست اعدامیان در روزنامه چاپ شد. حتی بعد از یک هفته که از اعلام اسم او در روزنامه می گذشت، باز هم برای بازجویی احضار شد که زندانیان باز همان جواب قبلی را دادند.

چهار سال بعد برای یافتن گور یکی از دوستان که در سال ۶۱ اعدام شده بود به "بهشت زهرا" رفتم. در حال گشتن و نگاه کردن به سنگ قبرها بودم که به اسم محمود پوره بر خوردم و خشکم زد. برای چند لحظه

بیاد روزی افتادم که با چشمان بسته در راهرو مقابل سلول ما در انتظار بود تا به مسلح بردہ شود. باورم نمی شد و هنوز هم باورم نمی شود که این وقایع حقیقت داشته و یک کابوس وحشتناک نبوده است.

در روزهای سیاه مهر، روزنامه هر روز به دستمن می رسید و سریع به اسمی اعدامیها رجوع می کردیم. بعضی ها آهی می کشیدند ولی چیزی نمی گفتند، نباید هم می گفتند. شاید نام فامیل یا دوستی را در لیست اعدامیها دیده بودند که بخاطر مسائل امنیتی و نوع ارتباط نباید اسمی بیان می آمد.

در همین روزها بود که یکی از زندانیان متوجه اسم حمید ارشاق در لیست اعدامیها شد. یکی از زندانیان به خودش جرات داد و پرسید: " حاجی، حمید ارشاق نسبتی با تو ندارد؟ " حاجی گفت: " ن، اسم من ... است ولی اسم پدر این جوان ... است. " ما هم باور کردیم.

حدود ۴ صبح بود که از خواب پریدم و حاجی را دیدم که ساکت به دیوار تکیه داده و خیلی مغموم و ناراحت نشسته است. فکر کردم حتماً به پرسش که اعدام شده فکر می کند. چند روز بعد خواهر زاده اش را هم رژیم اعدام کرد و اسمش را در روزنامه دیدیم.

حاجی ماجراهی زندانی شدن او را چنین تعریف کرد: " مادرش حزب الهی بود و ناراحت از اینکه پرسش هوادار فعال مجاهدین است، به همین دلیل او را به کمیته معرفی کرد تا در زندان او را نصیحت کرده شاید از عقیده اش دست بردارد. ولی جمهوری اسلامی به این ساده دلیله کاری نداشت.

\* \* \*

یک روز متوجه شدیم روی پشت بام بند مقابل، تردد زیاد شده و تجهیزات جدیدی از جمله یک چادر جنگی و یک تیربار با کالیبر سنگین که تپه های اوین را نشانه کرده کار گذاشتند اند. در طول همان روز چند باز به سمت تپه ها شلیک کردند ولی هرچه به آن طرف نگاه کردیم چیزی ندیدیم. بعده متوجه شدیم که سازمان مجاهدین به زندان حمله کرده و این پیشکریها برای آن بود.

بعد از این حمله بود که لبه پشت بام را با سیم خاردار حفاظت کردند<sup>(۶)</sup> و بطور منظم چند نگهبان با سگ های تعلیم دیده تپه های اوین را پاس می دادند.

(۶) کو اینکه حتی اگر کسی امکان آن را داشت که بدور از چشم نگهبانهای بند و اتاق نگهبانی به پشت بام بند برود و در آنجا به نگهبانهای پشت بام نیز برخورد نکند و اگر از آنجا هم به پایین و پشت بند که ارتفاعش بیش از ۱۰ متر بود می پرید، تازه مواجه با دیوارهای حدود ۱۲ متر ارتفاع که دور نا دور بند کشیده شده بود می شد.

## به دار آویختن دو تن از هواداران مجاهد

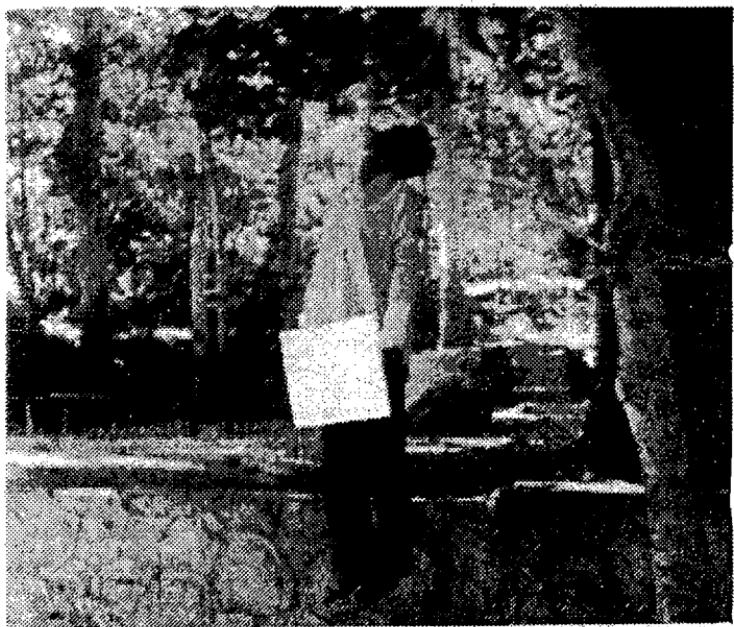
دقت زیادی لازم نیست که ببینیم، زندانیان اوین و در واقع جمهوری اسلامی از تمامی روش های ممکن استفاده می کنند تا روحیه زندانیان را شکسته و حاکمیت رعب و وحشت خود را در جامعه تثبیت کنند.

یکی از این شیوه ها حلق آویز کردن ۲ یا ۴ نفر از هواداران مجاهد در محوطه زندان اوین بود (تصویر شماره ۲). حدود ساعت پنج غروب، نگهبان بند مهدی که بنظر تا حدودی منطقی تر از مصطفی و "ممد قوریاغه" بود در را باز کرد و گفت: "چند نفر جوان پر دل و جرات حزب الهی می خواهم که با من به گردش بیایند. " چند نفر از زندانیان داوطلب شدند.

آنها بعد از دو ساعت با رنگ های پریده و عصبی به اتاق برگشتنند. بچه ها گردشان حلقه رده و ماجرا را پرسیدند. از قرار معلوم بعد از طی مسافت بین بند و دفتر مرکزی همه را به صف کرده

مجبورشان می کنند که بنشینند و چشم بندها را باز کنند: "... ما که در ردیف جلوی صف نشسته بودیم با برداشتن چشم بندها ناگهان به دوچفت پا که در هوا تکان می خورد روپروردید. چند نور افکن جسد ها را روشن کرده بودند. نزدیک بود از دیدن صحنه سکته کنیم. هنوز از شوك دیدن اجساد بیرون نیامده بودیم که عده ای شروع کردند به فریاد کشیدن و شعار دادن: مرگ بر منافق - منافق مسلح اعدام باید گردد، " یکی از دیگر زندانیان ادامه داد: " حسابی ترسیده بودم. جسدها در هوا تکان می خوردند<sup>(۷)</sup> و انگار که لحظاتی پیش حلق آویز شده بودند بعد از چند لحظه از که شوك در آمدیم تازه متوجه شدیم که تلویزیون مشغول فیلمبرداری است و تعداد زیادی هم در حال عکاسی از این نمایش جنایت بار هستند. هنوز به حال عادی بر نگشته بودیم که چند نگهبان ما را مجبور کردند همان شعارهایی را که خانواده به اصطلاح شهیدان می دادند تکرار کنیم. " عده ای از این زندانیان نتوانستند شام بخورند و تا مدتی در حالت شوك باقی ماندند. بچه های دیگر که صحنه را دیده بودند

(۷) یکی از زندانیان که بعداً به اتاق منتقل شد و ماجراي اعدام را از طبقه سوم دفتر مرکزی که محل دادگاه ها بود دیده بود اینطور تعریف کرد: " حدود ساعت یک بعدازظهر بود که این زندانیان را که بشدت شکنجه شده بودند و کویا یکی از آنها دستش باندیجه شده بود بنام هیبت الله اسلامی به نزدیکی درختی که در مقابل دفتر مرکزی وجود دارد آورده بینظر می رسید که یکی از آنها هیچ تکانی نمی خورد و در زیر شکنجه قبل مرده است. هر دو را از این درخت حلق آویز می کنند". هبیب الله اسلامی عقیل آبادی در درگیری با پاسداران در خیابان تهران نر رخی شد و جرم این دو کشتن و ترور سه نفر بسیجی بود.



۳ - حلق آویز کردن حبیب الله اسلامی یکی از مجاهدین

در زندان اوین. تابستان سال ۱۳۶۰.

می گفتند که جسدها باد کرده و پاها یشان شکنجه شده بود. بعده شنیدم که نگهبانان با عبور زندانیان از کنار این اجساد و بر داشتن چشم بند زندانیان بیکباره، آنان را شوکه و وحشتزده می کردند و حتی بنا به نقلی، زندانیان را با چشمهای بسته طوری هدایت کرده که به این اجساد بدارآویخته برخورد و صحنه را ببینند.

## روزهای آخر مهر سال ۶۰

در یکی از روزهای آخر مهر بود که غذای ظهر با عجله ای که سابقه نداشت پخش شد و بلافاصله با کمال تعجب ما را به دستشویی فرستادند و با وجودی که مسئول اتاق تذکر داد که ما یک ساعت پیش دستشویی صبح را رفته ایم<sup>(۸)</sup>) نگهبان اهمیتی به گفته او نداد و فقط پرسید: " می خواهید دستشویی بروید یا نه؟ اگر نرفتید تا شب خبری

(۸) نوبت دستشویی و توالت تقریبا هفته ای یکبار تغییر می کرد و حساب و کتاب خاصی هم نداشت. کاهی از انتهای راهرو شروع می شد و به اتاق شماره یک ختم می شد و کاهی بر عکس. تعدادی از نگهبانها سعی می کردند این نوبت را رعایت کنند ولی با عدم رعایت آن تمام برنامه ای را که اتاق می ریخت بهم می خورد و کاهی بدون آمادگی، نگهبان در اتاق را باز می کرد و ما را به دستشویی می فرستاد. بعلت تعداد زیاد زندانی، بچه ها همیشه کوش بزنگ بودند تا اگر نوبت دستشویی جلوتر افتاده است با آماده کردن ظرفها، کفشهای و تعیین مسئولین برای شستن ظرفها آماده باشند تا از ثانیه ها هم استفاده کنیم. از همه مهمتر تنظیم گوارش بدن بود که همه سعی می کردند با کمتر نوشیدن آب بر آن کترل داشته باشند. همیشه تعدادی بودند که "اضطراری" می شدند و به خود می پیچیدند ولی کاری بغیر از انتظار نمی شد کرد.



تظاهرات خیابانی و دستگیری تظاهر کنندگان



به صفت کردن تعدادی از دستگیر شدگان توسط ماموران دادستانی

رفتیم. بعد از به توالت بردن بقیه اتاقها، بند در سکوت عجیبی فرو رفت. حتی از نگهبانهای روی بام خبری نبود. تعدادی از بچه ها که احتیاج به دستشویی داشتند با اصرار، مسئول اتاق را مجبور به زدن در سلول و صدا کردن نگهبان کردند. بچه های اتاق در گروه های چند نفره راجع به این وضع بحث و گفتگو می کردند. بچه های مجاهد می گفتند که کار رژیم تمام شده و هر لحظه منتظر باز شدن در زندان بودند. عده ای هم با بی حوصله گی در حالی که گرسنه بودند در بحث این و آن گروه شرکت می کردند.

حدود ساعت ۱۱ شب بود که نگهبان با عجله یک نان جیره و نصف قاشق مربا به هر زندانی داد و خیلی سریع همه را به دستشویی فرستاد و گفت ظرفها را بعدا بشورید و فقط به توالت بروید.

بعدا یکی از بچه های اتاق ۲ بند ما گفت که در آن روز بخصوص، کلیه نگهبانها زندان اوین را ترک کردند و علت هم تهدید سازمان مجاهدین در تسخیر تهران و بازگشایی زندان اوین بود که باور کردنش مشکل بنظر می آمد.

## اشتباهات در صف اعدام قرار گرفتن

اواخر مهر ماه بود که یکی از بچه های اتاق برای بازجویی برده شد. او از پاسداران کمیته خیابان زنجان تهران بود که به اتهام طرفداری از بنی صدر به زندان افتاده بود.

کمیته انقلاب اسلامی زنجان از کمیته های مستله ساز تهران بود. این کمیته با وجود انحلال چندین و چند باره هر بار تحت عناوینی دوباره مشغول به کار شده و یکی از قویترین کمیته های تهران بود. تا اینکه بعدها چندین کمیته به آنجا حمله کرده و آن را برای همیشه منحل کردند. عده ای از پاسداران این کمیته فراری و عده ای دستگیر و زندانی شدند. کویا تعدادی از آنها هم اعدام کشتند.

در آن روزها نیامدن کسی از بازجویی معنایی جز انفرادی و اعدام نداشت. با وجودی که این زندانی از صبح زود به بازجویی رفته بود به سلول بر نگشت. در اینگونه موارد از حدود ۷ شب به بعد اثار انتظار و نگرانی بر چهره بچه ها مشهود می گشت. عده ای فکر می کردند حتما مسائلش لو رفته و اعدامش کرده اند.

صبح فردای آن روز نیز بچه ها چشم انتظار بازگشت او بودند ولی خبری نشد. همانروز با کمال نا باوری در سلول باز و او خسته و کوفته و وحشت زده وارد اتاق شد. بچه ها بدورش حلقه زدند و با تعجب و خوشحالی بسیار علت غیبت طولانی او را پرسیدند<sup>(۹)</sup>. "... وقتی بازجویی من در ساعت ۵ غروب پیاپیان رسید مرا به بیرون اتاق بازجویی برداشت تا نگهبان مرا به بند بیاورد؛ ولی نگهبان سالن متوجه من نشد و مرا به همراه کسانی که قرار بود به اتاق وصیت نامه رفته و همان شب اعدام شوند نشاند. "

بازجو که گویا چیزی جا گذاشته بود بعد از چند ساعت به محل بازجویی بر می گردد و این زندانی را داخل صف مخصوص اعدامیان می بینند. چون دیر وقت شده بود او را مجددا به اتاق بازجویی برده و از زندانی می خواهد که در آن اتاق خوابیده تا بازجو صبح روز بعد او را به بند منتقل کند. این زندانی می گفت که بازجو ترسیده بود و بعد از ترک اتاق در را قفل می کند. روز بعد بازجو موضوع شب قبل که اشتباهی در صف اعدامیان نشانده شده بود را برای او تعریف کرده و او را به سلول باز می گرداند ولی اینبار از فرستادن زندانی به بند مطمئن می شود. وقتی که بازجو از او پرسید: " چرا تو را به بند نبردند؟ " جواب داده بود: " هرچه صبر کردم کسی سراغم نیامد. بعد از مدتی که نگهبان آمد به او

(۹) البته کنجکاوی ما از آن جهت بود که در آن روزها بندرت کسی به بازجویی برده می شد و علت هم بازجویی از زندانیان نازه دستگیر شده بود.

گفتم بازجویی من تمام شده است و مرا به بند ببرید. نگهبان در جواب  
چیزی نگفت و فقط خنید. »

او را به طبقه سوم یا طبقه دادگاهها برای بازجویی برده بودند.  
این زندانی تا چندین روز در وحشت و شوک این حادثه باقی ماند.  
خبر اعدامهای اشتباهی بعدا بدفعات در زندان تکرار شد و نمونه  
های زیادی را از زبان دیگران شنیدم.

## سیگار بسبک سرخپوستی

در یکی از روزهای مهر بود که چند صندوق انگور از فروشگاه برای اتاق خریده شد. تعدادی از زندانیان دسته "جمال کرده" برگهای انگور را پشت پنجره خشک کرده و در روزنامه پیچیده و مانند سیگار روشن کردند و به شیوه سرخپوستان آن را دست به دست کرده و مشغول کشیدن شدند. بوی تند برگ سوخته در اتاق پیچید و بعد از دوبار که این سیگار بلند تقریبا نیم متری اتاق را طی کرد به آتش گداخته ای تبدیل گشت که حتی نمی شد آن را نزدیک دهان برد چه برسد به کشیدن آن. این اولین تجربه سیگار پیچیدن در اتاق بود.

به درخواست مکرر زندانیان، بعد از مدتی که از ماه رمضان گذشت، زندان قبول کرد به زندانیان چای بدهد. ولی نحوه درست کردن چای داستان دیگری داشت. چای در قابلمه های بزرگ غذا درست می شد، و توسط پارچه های آب به قابلمه های غذای ما منتقل می گشت و همیشه تا به اتاق برسد حرارت خود را از دست می داد ولی برای بچه

هایی که به چای خوردن عادت داشتند همین هم نعمتی بود. تعدادی هم قند چای را بیشتر از خود چای ترجیح می دادند.

بعد از مدتی فلاسکهای بزرگی که تهیه دیده بودند به اتاق داده شد. به هر اتاق سه عدد از این فلاسکها می رسید. مصطفی آن ها را به اتاق تحویل داد و ضمانتی هم از اتاق گرفت که در صورت خراب کردن فلاسک می باید قیمت آن را که ۲۰۰۰ تومان بود بپردازد. در این فلاسک محفظه کوچکی برای تفاله چای تعبیه شده بود و بدین ترتیب دار و دسته "جمال کرده" به سراغ تفاله های چای رفتند و با خشک کردن آنها دوباره سیگار بلندی درست کردند. من و تعداد زیادی از بچه ها که تجربه و مژه تلح سیگار اول را چشیده بودیم اینبار از خیر سیگار کشیدن گذشتیم. جمال که با کم شدن تعداد مشتاقان سیگار توانسته بود دلی از عزا دریباورده نیز توانست آن را تمام کند و سیگار را که اینبار به نصف هم نرسیده بود خاموش کرد. مهدی پاسدار بند که در حیاط مشغول قدم زدن بود، با دیدن دود به اتاق مشکوك شد. بچه ها با تکان دادن چند تکه لباس اقدام به جابجایی هوای اتاق کردند ولی دود غلیظ تفاله چای و روزنامه سوخته به این سادگی از پنجره ها بیرون نمی رفت. در همین بین مهدی پاسدار به جلوی در سلول آمد و دریچه در را باز کرد و نگاهی به درون اتاق انداخت. بچه ها با خونسردی، خود را مشغول به کارهای روزمره نشان دادند. مهدی شکش تا حدودی بر طرف شد و رفت ولی بعد از چند دقیقه مجددا برگشت. در این فاصله بچه ها با کوشش فراوان و با تکان دادن هرچه که در اختیار داشتند اکثر دود را از پنجره به

بیرون فرستادند. مهدی اینبار در اتاق را باز کرد و با نگاهی مشکوك دنبال علت دود کشت، ولی مشخص بود فقط مشکوك است. خطر از بیخ گوش ما گذشت و "جمال کرده" که خیالش راحت شده بود "صلوات کفتری" سر داد. "صلوات کفتری" عبارت بود از تعدادی "بیو بیو" که از اختراعات خودش بود ولی با صحبت با زندانیان اتاقهای دیگر متوجه شدم که آنها هم چیزی شبیه آن داشتند. "صلوات کفتری" بعنوان عکس العمل شاد از طرف تعدادی از زندانیان سر داده می شد و یکبار جمال بخارتر آن از یک پاسدار که بناکهان در سلول را باز کرده و او را غافلگیر کرده بود حسابی کتک خورده بود.

سلولها، بندها و زندانهای دیگر نیز تجربیات مشابهی در مورد این نوع سیگار کشی ها داشتند.

قضیه صابونهای بند هم از موضوعاتی بود که تا مدت‌ها باعث خنده زندانیان می شد. بعلت فرستادن مواد ضروری برای "رزمnde های عزیز" در جبهه های جنگ تنها چیزی که نصیب تعداد روزافزون زندانیان می شد فحش و بد و بیراه بود. اما بعد از مدت کوتاهی صابونهای ساخت اوین "با آخرین متده" را به اتاق عرضه کردند. این صابونها بلا فاصله از کوره صابون پزی اوین به سلولها صادر می شد و می بایست با تلاش و ظرافت خاصی بر روی شیشه های پنجره اتاق که با زاویه ۴۵ درجه باز می شد قرار می گرفت تا خشک و قابل استفاده شود و این خود منظره مضحكی بوجود می آورد. بعلت مواد بدی که در این صابونهای "ساخت اوین" به کار می فت بیش از نیمی از آنها در حین مصرف خمیر می شد. بعلت

نبود پودر و مایع ظرفشویی، ظرفها نیز با این صابون شسته می شد که  
موجب کثیف تر شدن آنها می گشت.

### "آموزشگاه"

چندین روز بود که یکی از نگهبانهای جدید به تعدادی از بچه های اتاق گفته بود که احتمالاً برخی از زندانیان به محل جدیدی بنام آموزشگاه منتقل خواهند شد که امکانات بیشتر و بهتری نسبت به بند دارد. در این محل قرار بود به زندانیان درس داده شود و هر کس حرفه مورد علاقه خود را یاد بگیرد.

عكس العمل بچه های اتاق متفاوت بود. چند تن به این وضع مشکوك بودند و تعدادی به این وعده ها اميد بستند و می گفتند که بعد از مدت‌ها غذای خوب و کافی خواهیم خورد و گرسنه نخواهیم ماند. تعدادی هم اعتمادی به این وعده ها نشان نمی دادند. بطور کلی اکثر زندانیان سلول علاقه نشان می دادند و این بیشتر شامل زندانیان مجاهدین می شد که حالا تعدادشان بیشتر از نیمی از جمعیت ۸۰ نفره اتاق بود. مصطفی نگهبان بند به زندانیان گفته بود که در آموزشگاه همه چیز برای زندانیان آماده است و تعداد زندانیان هر اتاق کم خواهد بود و

هر موقع زندانی بخواهد می تواند از دستشوبی استفاده کند. او همچنین گفت که زندانیان به زودی با خانواده هایشان ملاقات خواهند داشت. موضوع ملاقات با افراد خانواده از ابتدائی ترین خواستهای زندانیان بود و هر موقع "حسین زاده" معاون زندان برای رسیدگی اوضاع زندانیان در بند ظاهر می شد از طرف زندانیان مطرح می گشت. بالاخره با فشار خانواده ها و درخواست مکرر زندانیان، در اوخر مهرماه زندان قبول کرد بسته هایی که از طرف خانواده ها داده می شد به دست زندانیان برساند و این اولین ارتباط بین زندانیان و خانواده آنها بعد از ۵ ماه بود. البته زندان این امکان را در ابتدا برای تعداد خاصی بوجود آورد ( شاید آن تعداد زندانی که پارتی و یا آشنایی در زندان و سایر ارکانهای دولتی داشتند).

اوایل آبان ماه ۶۰ بود که ساعت ۷ شب "حمید ترکه" مسئول بند وارد اتاق شد و در حالی که کارتهای اسمی زندانیان را در دست داشت. اسمی ۷ نفر را خواند و پس از ورانداز کردن این عده که من هم جزو آنها بودم در مورد اتهام ما سوالاتی کرد.

به ما گفته شد کلیه وسایل شخصی مان را جمع کرده ، چشم بند زده و برای انتقال آماده باشیم. از این ۷ نفر دو نفر اتهام چپ و ۵ نفر دیگر اتهام مجاهد داشتند. حالت و روحیه خاصی داشتیم، اولین بار بود عادت کرده بودم و این جدایی سخت بود. آثار غم در چشم ها دیده می شد. با تک تک بچه ها روپویسی و خداحافظی کردیم. تعدادی از بچه ها اشک در چشمانشان حلقه زد.

ما را به کنار اتاق نگهبانی بند بردنده و مدت کوتاهی در آنجا ماندیم چند تن از زندانیان مشغول به نماز خواندن شدند. تعداد را هم از اتفاقهای دیگر آورده بودند. هنوز از داخل بند به راهروی اصلی نرفته بودیم که نگهبان از ما خواست که رو به پنجره بیاستیم و شعار بدھیم بطوری که زندانیان سلولها متوجه شوند که به آموزشگاه منتقل می‌شویم. متن شعار ها یادم نیست ولی بیشتر حول و حوش محکوم کردن مجاهدین و آماده شدن برای "آموزش" بود.

بعد از مدتی زندانیانی را که قرار بود به آموزشگاه انتقال دهنده در راهروی اصلی بند کنار هم نشاندند. تنها چیزی را که توانستم ببینم آسانسور نسبتاً بزرگی بود که مخصوص حمل غذا از طبقه اول بود. احتمالاً کاری حمل غذا و یا ظرفهای بزرگ را با آن جابجا می‌کردند. بعد از نیم ساعت دوباره ما را بصف کرده و سوار مینی بوس کردند. نمی‌دانستم چه کسانی در طول صف با من هستند. با وجود اینکه در اتاق تصمیم گرفته بودیم تا آنجا که ممکن است از هم جدا نشویم تا در یک اتاق بمانیم، گاهی تصور می‌کردم هیچکدام از هم سلویها در کنارم نیستند. ولی بمحض اینکه نگهبان با یکی از پچه‌ها صحبت می‌کرد، متوجه می‌شدم که در کنار من است. ناصر، که بعد از علی آقا مسئول اتاق شده بود و جزو انتقالیها به آموزشگاه بود گفت که مخصوصاً چندین بار از نگهبان سوالاتی کرد تا به بقیه جای خود را اطلاع دهد. در ابتدای راه سعی کردم مسیری را که مینی بوس طی می‌کند بخاطر بسپارم ولی خیلی زود بعد از یکی دو پیچ جهت را گم کردم. به محیط تازه رسیدیم و از مینی بوس پیاده شدیم

و در حالی که سکوت حکمفرما بود از پله هایی بالا رفتیم. ساختمان تازه تاسیس بود و هنوز کار ساختمانیش تمام نشده بود. صدا در سالنی که ما را بصف کرده بودند می پیچید. کسی شروع کرد به خواندن نام زندانیان و پرسیدن اتهام و اینکه مسلمانی، "منافق" یا کمونیست. نوبت به من رسید. سوالات مشابهی کرد و بعد از گفتن اینکه مسلمانم شماره اتاق و سالن را گفت و نوبت به نفر بعدی رسید. نگهبان بعد از سوال و جواب کردن، ما را به طبقه پایین برد و جلوی دری متوقف کرد. با زدن در و باز شدن آن یکی یکی وارد سالن شدیم.

## سالن ۱ آموزشگاه

چشمها یم بعد از چند ساعت بسته بودن خسته شده بود. نور لامپ های مهتابی در محیط جدید آنها را بیشتر خسته می کرد. تعدادی از زندانیان که کویا قبلاً به این سالن منتقل شده بودند به نزدیک در آمدند و با کنجکاوی به تازه واردین نگاه می کردند تا شاید آشنایی بیابند. در لحظه ورود اولین چیزی که توجه مرا جلب کرد چهره نحیف و زرد و بعضاً سفید زندانیان بود. شاید چهره خودم هم اینگونه بود.

بعد از چرخش کوتاهی به سمت چپ به سالن درازی برخوردم که در سمت راست آن تعدادی اتاق وجود داشت. کف سالن با کف پوشی برنگ کرم پوشیده شده بود و رنگ دیوار هم نخودی بود. تعدادی زندانی جلوی هر اتاق جمع شده تا تازه واردین را بینند. در سمت چپ سالن در کنار آب سرد کن دستشویی و توالت قرار داشت. بر بالای هر در چراغی نصب کرده بودند که زندانیان با روشن کردن آن نگهبان را خبر می کردند.

جلوی در اتاق ۲۸، ناصر مسنول اتاق بند که به مراد ما آمده بود

با بهزاد نظامی ایستاده بود. با تعجب به بهزاد نظامی نگاهی کردم و حالت را پرسیدم. ناصر با چشمکی به من فهماند که مراقب باشم. از او پرسیدم: "کجا بودی؟ نگران نبودیم. فکر می کردیم اعدام شدی. " گفت که در سلول انفرادی بوده است. با ناشیگری گفتم: " عجب جای بدی افتادی. " که با ناراحتی جواب داد: " اصلا هم جای بدی نبود و خیلی هم خوب بود. حسابی ادب شدم و الان درست شده ام. "

وارد اتاق شدم. اتاقی تمیز که ابعادش ۴ در ۵ متر بود. اصلا شباهتی به زندان نداشت و آن را با موکت سبز فرش کرده بودند. ضلع روپروری در اتاق را قفسه بندی کرده بودند و در وسط این قفسه بندی فلزی، یک " فنکوئل" (۱۰۱) به ارتفاع یک متر و عرض ۱.۵ متر قرار گرفته بود. عمق قفسه ها ۲۰ سانتیمتر بود و بلندی آن به سقف اتاق نمی رسید. در پشت آن یک پنجره بزرگ آلومینیومی قرار داشت که نیم متر از سقف و یک متر از زمین فاصله داشت. این پنجره کشویی بود که یک ضلع اتاق را در بر می گرفت و اتاق را روشن می کرد. در پشت پنجره آلومینیومی کرکره فلزی به شیوه ساختمانهای ساواک کار گذاشته شده بود که آفتاب با نوار باریک محدودی به داخل تابیده می شد. در واقع از بیرون به داخل و از داخل اتاق به بیرون دیدی وجود نداشت و تنها آسمان با زاویه ای

(۱۰۱) این وسیله که کار سرد و گرم کردن اتاقها را انجام می داد از طرف زندان وسیله ای تجملی تلقی می شد. بارها لاجوردی با حالت تمخر از آن عنوان یکی از "خدماتی" که به زندانیان داده می شد اشاره کرد.

بسیار کم پیدا بود. سقف اتاق بلند بود و به ۲ متر می‌رسید. روی سقف دو ردیف و در هر ردیف ۲ عدد قاب پلاستیکی و در هر قاب دو لامپ بلند مهتابی وجود داشت و اتاق را بیشتر شبیه بیمارستان و یا ساختمان اداری کرده بود. بالای در ورودی یک بلندگو نصب شده بود که بعضی اوقات پیام مهم و یا سخنرانی از درون زندان و یا از رادیو را پخش می‌کرد. از این بلندگو برای تحویل وسایل که از طرف خانواده زندانیان گرفته شده بود و اعلام لیست زندانیان انتقالی به زندان قزل حصار چند بار استفاده شد. چندبار هم دکمه‌های آن اشتباہی زده شد که اسامی زندانیانی که قرار بود در سالن دیگری اعلام شود در سالن ما پخش شد که خیلی سریع تعدادی تواب موضوع را به دفتر آموزشگاه اطلاع دادند و صدای بلندگوها قطع شد. از این بلندگوها در پخش اذان و دعاهای ماه رمضان استفاده می‌شد که باعث بی خوابی زندانیان بود.

بنا بگفته یکی از هم اتاقیهای جدید تمام آموزشگاه بتازگی و بتوسط زندانیان که خود او هم یکی از آنها بود موکت شده بود.

یکی از همیندان به کنار من آمد و گفت که باید خیلی مراقب بود.

فکر می‌کرد که جاسوس و آتن(۱۱) در سالن زیاد است و بهزاد نظامی

(۱۱) واژه‌های "تواب" ، "آتن" و "آواکس" را زندانیان بعنوان خبرچین استفاده می‌کردند. تواب در بین زندانیان سر موضع بمعنی خودفرخته و جاسوس بود در حالیکه از طرف نگهبانها و توابین بمعنی "بازکشته به آغوش اسلام" و "توبه کردن از کناهان مرتكب شده" بود. کزارش دادن از وضع سایر زندانیان، یک بخش از وظایف توابین بود.

را مثال آورد که از ناصر در مورد نماز خواندن من سوالاتی کرده بود. ناصر در جواب گفته بود که اگر نماز نمی خواند او را به این سالن نمی آورددند.

تازه متوجه شدم که دو یا سه روز قبل او بهمراه عده‌ای از زندانیان به این بند انتقال داده شده‌اند.

موقعیت سالن به شکل زیر بود (تصویر شماره ۴)

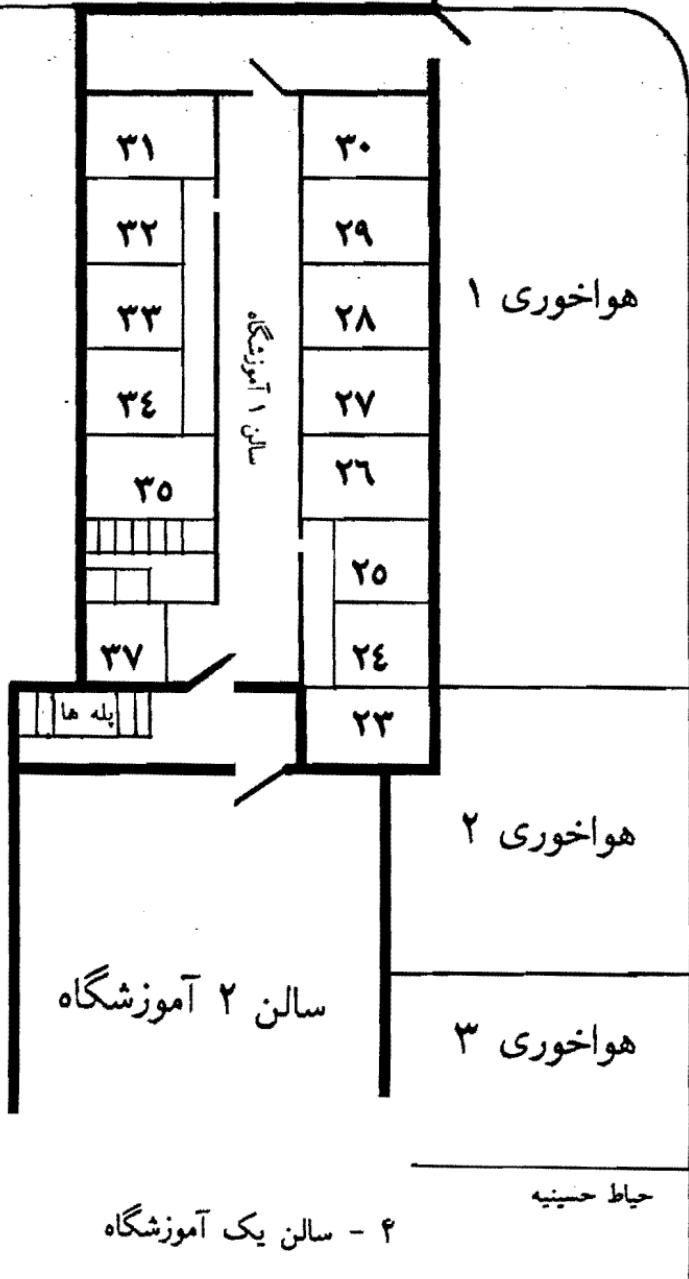
اتفاقهای راهرو کوچک کنار در اصلی، اختصاص به اعضای گروه فرقان داشت. حسین مهری که بعد از ترور مطهری و رفسنجانی دستگیر شده و در مصاحبه تلویزیونی سال ۵۹ شرکت کرده بود نیز در جمع آنها بود.

راهرو سمت چپ اختصاص داده شده بود به هواداران مجاهدین که اکثرا زیر ۱۶ سال بودند. بهزاد نظامی در این گروه نقش مسئول و نگهبان را بازی می کرد و هر از چند گاهی در راهرو را می بست و سر خود به تنبیه بچه های "صغری" می پرداخت. "صغری" عنوانی بود که زندان به زندانیان نوجوان داده بود و همه این نوجوانان از بهزاد می ترسیدند. علت زندانی کردن این گروه نوجوان بهمراه گروه فرقان، به ادعای لاجوردی و سایر نگهبانها "براه راست" هدایت کردن و "تفییر فکر" آنها توسط رهبران تواب فرقان بود.

بعلت کمبود پتو و سرد شدن هوا چند روز اول را به سختی به صبح رساندیم.

ساعت ۵ صبح روز اول بود که بچه ها اتاق برای نماز بیدار

# آسایشگاه



شدند. من و چند نفر دیگر خوابیدیم. ناصر، به ما گفت که بهتر است حداقل برای تظاهر کردن به دستشویی رفته تا مشکلی برایمان پیش نیاید. چرا که یکی از توابین در اتاق ما بود و حرکات ما را زیر نظر داشت. رفتیم و دوباره برای خواب به اتاق برگشتم. یک ساعت بعد چشمان تازه گرم شده بود که صدای نکره نگهبان بلند شد: « همگی برای ورزش صحگاهی به حیاط بروید. » عده ای به این حرف توجهی نکردند ولی نگهبان که دست بردار نبود با زدن درها و داد و بیداد کردن همه را مجبور کرد که به حیاط بروند. با وجود دیر خوابیدن و خستگی، هوای سرد و تازه حیاط لذت بخش بود. قدم زدن زندانیان در یک دایره بزرگ در هوای نیمه تاریک پاییزی و دیوارهای بلند که با سیم خاردار محافظت می شد منظره خاصی بوجود آورده بود. نگهبان یا یکی از زندانیان شروع به نرمش دادن کرد ولی تعدادی از زندانیان از ورزش اجباری صحگاهی دلخور بودند. بعد از یک ساعت به اتاقها برگشتم. بعضی خود را برای خواب آماده کرده بودند که نگهبان مانع شد. چون کنترل سالن با درهای بسته مشکل بود به تک تک اتاقها آمده و در صورت دیدن کسی در حال خواب، او را بیدار می کرد.

این موضوع چیزی حدود ۴۵ دقیقه بطول انجامید. برخورد نگهبانان سالن با زندانیان این بند بطور کلی متفاوت بود و باصطلاح می خواستند برخوردی "ارشادی" داشته باشند.

تلویزیونی در انتهای سالن نزدیک اتاق شماره ۲۰ قرار داشت که عصرها زندانیان می توانستند از آن استفاده کنند. از تلویزیون استقبال

نمی شد و فقط حدود ۲۰ نفر آن را تماشا می کردند. شاید علت را تبلیغات جمهوری اسلامی در تلویزیون می دانستند.

### بچه های اتاق

تعداد بچه های اتاق ۱۴ نفر بود که با توجه به شرایط سختی که در بند داشتیم وضع راحتی بود. در طول روز با بچه های بند آشنا شدم. زندانی ای که همراه من از کمیته به اوین آورده شده بود را در بین زندانیان سالن دیدم و از این بابت خیلی خوشحال شدم.

حاجی ارشاق همسلوی بند قبل با ما بود. او به اتاق ۲۹ منتقل شد. اتاقها را بر اساس سن تقسیم بندی کرده بودند. اتاق ۲۹ را زندانیانی که بیش از ۲۵ سال داشتند تشکیل می دادند و اتاق ما شامل افراد ۱۸ تا ۲۵ سال می شد.

صبح روز بعد در اتاق دراز کشیده بودم که محمد حکیمی، یکی دیگر از بچه هایی که از بند با ما آمده بود، در گوشم گفت: « اصلا راضی نیستم که به آموزشگاه آمده ام. احساس می کنم که فقط توایین و بریده های بند و طرفداران رژیم که بطور مشکوك به زندان افتاده اند را به اینجا

آورده اند و ما اضافه هستیم. " در جواب گفتم که به میل خود به این محل نیامده ایم و باید از هر امکانی که در این زندان لعنتی به دستمان می افتاد استفاده کنیم و حتیا لازم نیست که مثل آنها باشیم. در ضمن زندانیانی مثل ما در اینجا کم نیستند که بعدا این حرف اثبات شد.

محمد حکیمی که جوان شتابزده ای بود در بند با "جمال کرده" درگیری داشت و نزدیک بود این اختلاف به موضوع خطرناکی تبدیل شود. بعد از تحویل فلاسکهای بزرگ چای به بند، هر بار با وارد شدن این فلاسکها به اتاق جمال به مسئول اتاق اصرار می کرد که قبل از اینکه چای سرد شود، اول از همه به او داده شود. محمد حکیمی یکبار با اعتراض به این مسئله به جمال گفت: " تو فقط فکر خودت هستی. می بینی که مسئول اتاق در حال تقسیم کردن است. " جمال از این حرف خوش نیامد و به سمت محمد یورش برد. محمد که گویا بوکسور بود مشت محکمی به صورت جمال زد و گوشه چشم جمال سیاه شد. جمال که بقول خودش تا به حال چنین ضربه ای نخورده بود سعی کرد تلافی کند ولی دیگران مانع شدند. جمال کرده، محمد را تهدید کرد: " من تا فردا صبح می کشمت. مراقب خودت باش، موقع خواب می آیم بالای سرت و با شیشه می کشمت. " در طرف دیگر اتاق تعدادی از ریش سفیدان می کوشیدند جمال را آرام کنند ولی او شیشه خالی شربت سینه ای را که بدست داشت به طرف محمد که در کنار من نشسته بود پرتاب کرد و شیشه در چند ساتیمتری سر محمد به دیوار خورد. بچه ها مجددا دور جمال را گرفته و سعی کردند متقاعدش کنند که این کار درست نیست ولی جمال مدام می گفت

که او را خواهد کشت.

در نوبت دستشوبی شب، جمال مقداری شیشه خرده فراهم کرد و دوباره رو کرد به محمد و تهدیدش کرد که او را تا صبح خواهد کشت و با تجربه ای که از جمال داشتیم این تهدید را جدی گرفتیم ولی نمی توانستیم کاری در موردش بکنیم. پسر عمومی مصطفی نگهبان که سعی می کرد از این واقعه جلوگیری کند موضوع را به مصطفی گفت. مصطفی هم که از دست جمال خسته شده بود موضوع را به نگهبان جدیدی که نوبت بعد از او را بعهده داشت اطلاع داد. نگهبان بعد از بردن زندانیان سلوهای دیگر به دستشوبی، به اتاق ما آمد و بچه ها را مجبور کرد دور اتاق نشته، و بعد جمال و محمد را در وسط اتاق نشاند و با شلنگ کلفتی شروع به زدن آنها کرد. این دو که سعی می کردند از زیر ضربات شلنگ فرار کرده به حالت نشسته بدور اتاق می چرخیدند و هر موقع که می خواستند بلند شوند نگهبان مجبورشان می کرد روی زمین بنشینند. صحنه درد آوری بود. گو اینکه جای هیچگونه دلسوزی برای جمال نبود ولی نحوه شکنجه و آثار درد بر روی چهره جمال و عجز و لابه ای که به نگهبان می کرد تا زدن را قطع کند همه را ناراحت کرده بود. نگهبان که حالت طبیعی خود را از دست داده بود با هر ضربه به جمال می گفت: « فکر کردی زندان اوین هم چاله میدان است و می خواهی چاقو کشی کنی؟ » هر دو بشدت زخمی شده بودند. با وجودی که جمال ادعای پوست کلفتی می کرد زیر ضربه های وحشیانه نگهبان آسیب دیده بود. این واقعه در روحیه بچه ها تاثیر زیادی گذاشت و در حالی که افراد مسن اتاق

به نگهبان التماس می کردند که دست از "تبیه" بر دارد ولی او وقعي به اين موضوع نمي گذاشت.

بعد از ضرب و شتم اين دو نفر تعدادي از زندانيان بعدور جمال جمع شده و از آن خواهش کردند که مسئله را تمام کند ولی او هنوز قبول نسي کرد. با پا در ميانی تقريريا همه بچه هاي اتاق منجمله من(۱۲) که تا حدودي حرفهايم را قبول داشت، آرام شد و با روپوسى قضيه فيصله پيدا کرد.

از زندانيان ديگر، يك بسيجي بنام عباس بود که حدود ۱۸ سال داشت.

اینطور که دیگران تعريف می کردند روزی در حال گفتگو با دوستش در مسجد بشوخي ستونی را نشان داده و میگويد بسي پشت آن کار گذاشته شده است. در همین حال بسي در مسجد منفجر می شود و اين شخص را به اتهام کار گذاشتن بمب دستگير می کنند. يکي از دوستان که در بند با او هم اتاقی بود گفت اين شخص تمایل زيادي داشت که در کارهای بند با نگهبان ها همكاری کند و در شستن راهروی بند و سایر

(۱۲) بعد از بازی تخته نردی که در همان اوایل ورود با جمال داشتم و بردن از آن با نتيجه هر هیچ به من خيلي احترام می گذاشت و می گفت تو باید دکتر باشي و اين موضوع را بخاطر عينکم می گفت، شاید هم فکر می کرد چون بازی را باخته باید خيلي باهوش باشم و ارتباطي بين عينک و بازی برقرار کرده بود. در جلسات اتاق اغلب نظر مرا در مورد مسائل مي خواست و تا حدودي به حرفهايم گوش می داد.

کارها شرکت می کرد ولی زندانیان به تصور اینکه عباس اخبار اتاق را به نگهبانها می رساند او را تحریرم کرده و عباس را که از اتاق دلسرد شده بود علاوه بر گزارش دادن سوق می دادند. این فرد در همان ابتدا شروع به حرکات مشکوکی در اتاق کرد که نشان می داد در حال گزارش دادن به نگهبانها است. در مورد مسائلی که کمتر کسی کنجدکاوی می کرد علاقه نشان می داد و خیلی ناشیانه در جهت کسب کردن اطلاعاتی در مورد پرونده زندانیان بود. حتی چند بار بچه های اتاق بشوختی اتهام خود را مسائل عجیب و غریب اعلام کردند تا عکس العسل او را ببینند. با این حرکات، اتاق بزوی او را طرد کرد و کسی مگر موقع شوختی کاری با او نداشت. هنوز یک هفته از ورودم به سالن نگذشته بود که این شخص اسم مرا به مستول آموزش بعنوان کسی که نماز نمی خواند گزارش داد. زمانی که در حال رد کردن اسم من به "برادر احمدی" بود، ناصر متوجه قضیه شد و بلافاصله به من اطلاع داد. بعد از چند ساعت در مورد نماز خوانندن از طرف نگهبان بند از من سوالاتی شد که تکذیب کردم.

از دیگر افراد اتاق مهدی امینی نصب از "گروه ۹۰ نفره" بود. کلیه افراد این گروه با اشغال ساختمان تبلیغات سازمان مجاهدین واقع در چهارصد دستگاه نازی آباد در تاریخ ۲۷ خرداد سال ۶۰ توسط ماموران کمیته دستگیر می شوند و رژیم با تبلیغات وسیع آن را به نام کشف خانه تیمی در روزنامه ها و رادیو و تلویزیون منتشر کرد. مهدی یکی از این افراد بود و گفت تمام دستگیر شدگان را با مینی بوسهایی که از قبل تهیه کرده بودند به زندان اوین منتقل می کنند. بعداً یکی دیگر از افراد این

گروه به اتاق ما منتقل شد و گفت دستگیری آنها بی سر و صدا هم نبود و بچه های مجاهد در حالی که با مشت به در و پیکر و سقف مینی بوسها می کوییدند اعتراض خود را اعلام می کردند و تعدادی از آنها نیز مقاومت کردند که کمیته چی ها با زور آنها را با خود بردن. این کشمکش چند ساعتی ادامه داشت. مهدی بارها از طرف دادستانی دستگیر شده بود و تنها چند ماه قبل از دستگیری اخیر از زندان اوین آزاد شده بود. گویا چچویی مسئول سابق زندان که بوسیله یکی از نفوذیهای مجاهدین در زندان ترور شد بارها از او تعهد گرفته و آزادش کرده بود.

شب سوم ورود به بند آموزشگاه موقع خواب مهدی داستان خود را اینطور تعریف کرد که در حوالی سال ۶۰ لاجوردی به سراغ او می آید و از او می خواهد که در اعدام سایر اعضای مجاهد شرکت کرده و به این طریق ندامت خود را از مواضع سازمان مجاهدین ثابت کند. مهدی که فکر می کرد این بازی جدید لاجوردی است با خونسردی قبول می کند. مهدی جوان هجده ساله ای بود و کمی چاق بنظر می رسید: با موهای ریخته و کم پشت. همیشه یک خنده بر لبانش دیده می شد، حتی موقعي که یک موضوع جدی مطرح بود. یکی از بچه های اتاق او را "گرد و قلمبه" صدا می کرد.

در بعد از ظهر یکی از روزهای مهر سال ۶۰ لاجوردی بسراغ او و چند نفر دیگر می رود و آنها را سوار مینی بوس مخصوص زندان می کند. لاجوردی از او می پرسد: "آیا هنوز سر حرف خودت هستی؟" مهدی جواب مثبت می دهد. لاجوردی می پرسد: "آیا حاضری

همقطارهای خودت را اعدام کنی؟ " که او باز هم جواب مثبت می دهد و بقیه ماجرا را چنین تعریف می کند: " مرا بهمراه چند نفر دیگر چشم بسته به محوطه بازی برداشتند. ساعت ۸ یا ۹ شب بود. از مینی بوس پیاده شدیم و به جانی برده شدیم. سپس نگهبان با فریاد خواست که چشم بندها را باز کنیم. با باز کردن چشم بندها تعداد زیادی زندانی را با دست ها و چشمهای بسته در فاصله چند متری خود دیدیم. عده ای از نگهبانهای مسلح اوین بحالت نشسته آنها را نشانه گرفته بودند. ما را به کنار این افراد مسلح برداشتند. منظره بسیار وحشتناکی بود. مغزم از کار افتاد. نور افکنها بر روی افرادی که می بایست اعدام شوند تایید شده بود. در یک لحظه فردی که فریاد زده بود که چشم بندها را بردارید دوباره از ما خواست که کنار افراد مسلح بنشینیم و ما هم بلا فاصله نشستیم. اصلا نمی دانستم چه کار می کنم. بیشتر شبیه یک کابوس بود. پاسداری که پنهانیش نشسته بودم انگشت مرا بر روی ماشه قرار داد و دوباره نعره نگهبان بلند شد که شلیک کنید و ناگهان گلوله ها رها شد و زندانیان اعدامی یکی یکی افتادند. مغزم خشک شده بود و نمی دانستم کجا هستم. گنج و گیج به اجسام خیره شده بودم. مثل آدمهای منگ مرا به ماشین هدایت کردند و ما را به بند انتقال دادند. تا مدت‌ها بی خود بودم، هنوز که هنوز است وقتی به یادش می افتم حالم خراب می شود. " در تمام طول مدتی که مهدی جریان را تعریف می کرد بچه ها سکوت کرده بودند. گاهی یکی از بچه ها تک سوال کوتاهی می کرد؛ مثلًا چند نفر بودند؟ که او اصلا بیاد نمی آورد. مهدی گه گاه دچار حمله های صرع می شد. این

حمله ها در ابتدا کوتاه و با فاصله بود ولی در اواخر گاهی در طول روز چند بار تکرار می شد. بعد از چند هفته مهدی را بطور مرتب برای اعدام زندانیان می برندند و او با افتخار از اعدام آنها حرف می زد. مهدی علاوه بر اینکه تمام عیار تبدیل شده بود.

از بچه های دیگر اتاق "سعید" بود که احساسات بسیار ظریفی داشت. سعید در ۲۰ خرداد سال ۶۰ در حالی که از خیابانی نزدیک میدان فردوسی می گذشته است گلوله ای به گردنش اثابت می کند. گلوله از زیر کوش چپ وارد و از طرف دیگر گردنش خارج می شود. او بلافاصله به بیمارستان و از آنجا به بهداری زندان اوین منتقل می شود. در آن دوره - تابستان سال ۶۰ - بخصوص در ۲۰ خرداد، تمام بیمارستانها می بايست حضور زخمی های گلوله خورده را به دادستانی اطلاع می دادند.

بعثت حساس بودن محل اثابت گلوله، سعید با دشواری بسیاری در زندان روپرتو بود و بیشترین مشکل او خوردن غذا بود. بعلت رد شدن گلوله از میان گلو، تارهای صوتی او آسیب دیده بود که در موقع صحبت گاهی صدای دو رگه ای پیدا می کرد و موجب خنده بچه ها و خودش می شد. بعلت وضعیت مشکوک او و نزدیک بودن به محل تظاهرات ۲۰ خرداد، تا اوایل سال ۶۰ در زندان باقی ماند.

تقی شماره ۱، یکی دیگر از بچه های اتاق بود که بهمراه تعداد دیگر از جمله برادرش حمید، احمد محمدی، سعید و حسین سرباز از بند ۴ به سالن انتقال پیدا کرده بود. این دو برادر در ۲۰ خرداد سال ۶۰ دستگیر شدند و تا قبل از واقعه ۷ تیر سال ۶۰ (انفجار دفتر حزب

جمهوری اسلامی ۱ بهمراه عده ای دیگر در آپارتمانهای مقابل در ورودی زندان اوین نگهداری می شدند. این زندانیان را در شب واقعه ۷ تیر با تعدادی کامیون به بند ۴ منتقل کردند. آنها را در حالی که نور افکنهای محوطه را روشن کرده بود و تعداد زیادی مسلح مراقب حرکات آنها بود به این کامیونها منتقل می کنند که باعث ترس تعداد زیادی از زندانیان شده بود. آنطور که تقدی تعریف می کرد آنها در سالنی که یک اتاق، آشپزخانه و دستشویی و توالت داشت زندانی بودند.

از بند های چهار گانه اوین هنوز استفاده نمی شد و فقط در بند ۲۲۵ که از بندهای قدیمی اوین بود عده ای نگهداری می شدند که محمد رضا سعادتی از اعضای کادر مرکزی سازمان مجاهدین نیز در آنجا زندانی بود.

در آن دوره محمد کچویی (تصویر شماره ۵) مسئول زندان اوین بود. زندانیان علت کمبود جا و غذا دست به اعتصاب غذا زدند. کچویی که آدم بد دهن و بی چاک و بستی بود - کچویی هم مثل لاجوردی از زندانیان زمان شاه بود - از این اعتصاب غذا عصبانی می شود و با تعدادی پاسدار و نگهبان، زندانیان را مورد ضرب و شتم قرار می دهد. در اثر این حمله، حمید برادر تقدی توسط میله ای آهنه از قسمت پشت سر و ستون مهره ها مورد ضربه و آسیب قرار می گیرد و کترل ادارش را برای مدت ۲۴ ساعت از دست می دهد. بعد از سرکوب زندانیان، کچویی علت اعتصاب غذا را از زندانیان می پرسد. گویا در آن ایام هم غذای عده زندانیان را نان و مریا تشکیل می داد و یا اگر غذای دیگری

هم بود به اندازه کافی داده نمی شد. وقتی که زندانیان علت اعتصاب را  
که بود غذا عنوان می کنند، کچویی در جواب می گوید: "اگر می خواهید  
ل..رم را ریز ریز می کنم و می دهم بخورید. " این حرف کچویی اعتراض  
تعدادی از پاسداران زن را که در همان حوالی بودند بر می انگیزد.  
زندانیان موقت زن و دختر را که ۲۰ خرداد دستگیر کرده بودند در  
آپارتمانهای مشابهی در نزدیکی در ورودی اوین نگهداری می کردند و  
برای پاسداری از آنها از نگهبانهای زن استفاده می شد.

"حسین سرباز" از بچه های دیگر اتاق بود که در موقع مرخصی  
به علت مشکوک شدن به او، با لباس سربازی دستگیر شده و مستقیماً به  
زندان اوین منتقل می شود. حسین را بعداً در سال ۶۴ در جمع زندانیان  
یاد اتاق از سالن ۴ در حسینیه اوین دیدم. او که از زندان قزل حصار به  
اوین منتقل شده بود تا دادستانی در مورد وضعیتش تصمیم بگیرد. مثل  
سابق با روی باز از من که بفاصله یکی دو ردیف از او نشسته بودم  
استقبال نکرد. گذشت زمان زندانیان، بخصوص آنهایی که در زندان قزل  
حصار بودند، را نسبت بیکدیگر بی اعتماد کرده بود.

عبدالله از بچه های خوزستان هم که در خیابان انقلاب نزدیک  
میدان انقلاب (۲۴ اسفند سابق) دستگیر شده بود دادستانی داشت:  
پاسداری که به او مشکوک شده بود از او می خواهد که در همانجا بی که  
ایستاده است بماند و یک قدم به جلو و عقب نگذارد تا او از کمیته خیابان  
انقلاب برای بردن او به زندان کمک بیاورد و او هم یک ساعتی را آنجا  
می ماند تا پاسدارها رسیده و او را به کمیته منتقل کنند. از جملات

معروفش این بود که: « همه جا تور می اندازند ماهی بگیرند ایندفعه قوریاغه گرفته اند. » و اشاره اش به زندانیان سالن شماره ۱ بود.

ناصر و عده ای دیگر از زندانیان، داود یکی دیگر از هم اتاقیها را که گویا از لحاظ دماغی وضعش خوب نبود "پیغمبر" صدا می کردند. خواهر و شوهر خواهرش از اعضای باسابقه مجاهدین بودند و در اثر تهدید پاسداران که برای دستگیری آنها به منزلشان ریخته بودند، محل اختفای تعداد زیادی نشريه را در حیاط منزل نشان داده بود و به همین خاطر به زندان اوین آورده شده بود. حرفاها بی ربطی می زد. همیشه از شیطان صحبت می کرد و سایر زندانیان را شیطان می دانست که سعی بر کمراه کردن او دارند. با کوچکترین جمله از طرف سایر زندانیان، وارد بحث های عمیق ایدئولوژیک اسلامی می شد و همیشه تعدادی از کتابهای مطهřی را در دست داشت و سعی می کرد به همه نشان دهد که در حال مطالعه است ولی معلوم بود که مطالب کتاب را از قبل می داند و گرفتن کتاب در دست، تنها وسیله ای برای باز کردن بحث با سایرین است. هیچ موقع از وضع شکم خود غافل نبود. علاقه زیادی به خوردن داشت و اگر اتفاقاً غذایی داده می شد که کسی نمی خورد او همیشه حاضر به تمام کردن آن بود. بعده متوجه شدیم که در سایر اتاقها هم غذا می خورد. گویا می گفت که در اتاق خودش به او غذا داده نمی شود. بعلت پر خوریهای زیاد، زندانیان اتاق متحمل بوهای نا مطبوع می شدند و وقتی با اعتراض دیگران روپرتو می شد خود را به نشنیدن می زد. تا مدتی سرگرمی بچه ها، شرکت در بحثهای او بود ولی خیلی زود به حالت غیر

طبیعی و خشونت کشیده شد. بعده با متهم کردن بچه های اتاق به غیر اسلامی بودن، کمونیست و شیطانی بودن، زندانیان تصمیم گرفتند با او بحث نکنند و علت هم ترس از درز کردن صحبت‌های او به بیرون و جدی گرفته شدن این حرفها از طرف زندان بود.

حمید که از بند با ما به اتاق آموزشگاه آمده بود بچه ساكتی بود و حتی به هواخوری هم نمی رفت. از بچه های حوالی نازی آباد بود. بچه خوبی که فلسفه اش در زندان دخالت نکردن در کارها بود و نماز فرمایشی و سریعی می خواند. خیلی زود به بازجویی رفت و آزاد شد. گویا کس و کار آخوندی داشت که به او گفته بود در زندان با کسی صحبت نکند تا او را از زندان بیرون آورد. با من هم کاسه شده بود و گفت که تا آنجا که میتوانم با کسی حرف نزنم. می گفت که خیلی ها که ادعای "سر موضع" بودن را می کنند، "تواپ" شده و در حال جمع آوری اطلاعات هستند.

تقی شماره ۲ بچه خیلی مومنی بود و برای آزاد شدن از زندان مدام در حال دعا و نیایش بود. با تعدادی دیگر مسابقه کذاشته بود که تعداد دعاهای مختلفی را که بر سر هر نماز می خواند، روز بروز بیشتر کند. از نماز جماعتی که بتوصیه مسئول بند در سالن برگزار می شد بدش می آمد.

محسن از بچه های خوب اتاق بود و تا مدت زیادی در کنار هم به ملاقات خانواده هایمان می رفتیم و پدر و مادرهایمان با هم دوست شده بودند. حتی بعد از مدتی که از سالن منتقل شدم هنوز با هم ملاقات داشتیم. بعده اسم مرا به لیست زندانیان سالن ۲ منتقل کردند و دیگر



۵ - محمد کچویی رئیس زندان اوین

خبری از او نداشتم.

مرتضی از بچه های خجالتی و صلح طلب اتاق بود. از هواداران سازمان مجاهدین بود که تا آخرین لحظه که حکم‌ش را گرفت کسی نمی‌دانست تشکیلاتی بوده است.

## مسئول اتاق

از طرف زندان اعلام شد که هر اتاق مسئولی برای خودش تعیین کند. ما که از یک سلول بودیم تصمیم گرفتیم ناصر را که تجربه داشت انتخاب کنیم. ولی بچه هایی که از بندهای دیگر آمده بودند راضی نبودند اما بعلت تعداد رای بیشتر ما مجبور به قبول شدند. ناصر بچه ای ورزشکار بود و بدنی ورزیده داشت. سنش کم بود و تا حدودی رفتار بچه گانه در او دیده می شد و شاید یکی از دلایلی که بچه های تازه اتاق قبولش نداشتند همین امر بود. ناصر که عضو تیم ملی جوانان بسکتبال بود و شانس سفر به خارج برای مسابقات بین المللی را با خاطر بازداشت از دست داده بود بسیار دلخور بود و در هر موقعیتی این مسئله را پیش می کشید و شاید دلیل دیگری که بچه های تندتر مجاهد او را تحويل نمی گرفتند همین بود. بر روی مسائل سیاسی هم موضع نمی گرفت و بچه ها هم او را در بحثهای خود شرکت نمی دادند.

در روزهای سوم و چهارم ورود به آموزشگاه جلسه ای با حضور کلیه مسئولین اتاقها برگزار شد که یکی از زندانیان گروه فرقان - بنا به

توصیه مقامات زندان - به مسئولیت بند انتخاب شد. قبل از جلسه، ناصر مسائلی را که می بایست در جلسه بر روی آنها صحبت شود با بچه های اتاق درمیان گذاشت و چون زیاد فرصت کافی بحث به ما داده نشده بود بطور اجمالی راجع به چند موضوع مهم صحبت کردیم و ناصر، نظر زندانیان اتاق را به جلسه برد. البته مسائل بطور اساسی تر از طرف سایر اتاقها مطرح شده بود. تعداد زیادی از زندانیان سعی کردند با قضیه جدی برخورد کنند ولی وقتی که متوجه شدند فایده ای ندارد خودشان را کنار کشیدند. خواست ابتدایی بچه های اتاق عمدتاً صنفی بود که موارد کمبود غذا، امکانات رفاهی اتاق، خرید از فروشگاه و ملاقات زندانیان را به مسئول اتاق تذکر داده بودند که در جلسه عنوان کند. از قرار معلوم مسئول اتصابی بند در مورد هر کدام از خواستهای زندانیان جواب حاضر آماده ای را داده بود که زندان به او دیکته کرده بود داشت و در عین حال سعی در توجیه امکانات محدود زندان هم کرده بود.

مقرارت بند بعد از مدت کوتاهی به اطلاع زندانیان رسید : ساعت خاموشی اجباری ۱۰ شب اعلام شده بود و مدت هواخوری، در دو نوبت صبح و عصر هر بار یک ساعت تعیین شده بود. سه حیاط شرقی آموزشگاه در اختیار بند قرار داده شد. حیاط شماره یک بزرگ و حیاطهای دو و سه کوچک بودند. همان روز اول هواخوری متوجه شدیم که زندانیان سالن ما جزو اولین زندانیانی هستند که به آموزشگاه منتقل شده اند که اتفاقهای خالی آن را می شد از حیاطها دید. بعده شنیدم که زندانیان سالن ۴ بین ۸ تا ۱۲ آبان سال ۶۰ به آموزشگاه منتقل شدند.

## ساختمان آموزشگاه

آموزشگاه ساختمانی سه طبقه بود که دو ساختمان مستطیل شکل را تشکیل می‌داد. قسمت ورودی آن در وسط این دو ساختمان بود. بعد از گذر از دو سالن کوچک به محوطه مربع شکلی می‌رسیدیم که در ضلع مقابل دو اتاق بزرگ نگهبانی قرار داشت. در سمت راست این قسمت یک در چوبی بود که به سالن ۴ وارد می‌شد. در قسمت چپ در دیگری بود که به سالن ۲ وارد می‌شد. در سمت چپ این محوطه درب سومی وجود داشت که به پله‌های طبقه بالا و پایین باز می‌شد. بعلت قرار گرفتن آموزشگاه بر شیب یک تپه، قسمت ورودی به طبقه دوم باز می‌شد. در قسمت راست این دو ساختمان بهم چسبیده سالنهای ۲، ۴ و ۶ و در طرف دیگر سالنهای ۱، ۲ و ۵ قرار داشتند. سالن ۱ در سمت ورودی تا نیمه توسط شیب تپه پوشیده شده و تاریک هم بود که مناسب زندگی نبود ولی بعلت دیدی که بر در ورودی داشت اطلاعات خوبی از آن بدست می‌آمد.

همانطور که از تصویر پیدا است در قسمت پشت ورودی ساختمان، چهار حیاط وجود دارد که از سه حیاط برای هواخوری استفاده می شد و زندانیان امکان بازی و قدم زدن را داشتند ولی از حیاط چهارم (حیاط حسینیه) فقط برای رفت و آمد "جهاد اوین" استفاده می شد و در آن بر روی زندانیان بسته بود.

اتفاق نسبتاً بزرگی هم بر روی طبقه سوم وجود داشت که بعدها برای کلاسهای "آموزشی" که از آن فیلمبرداری هم می شد استفاده می کردند. کتابخانه کوچکی نیز در آن بوجود آوردند.

در روزهای اول، مسئولیت سالن به عهده نگهبان بود و مدام در سالن رفت و آمد می کرد که تحملش برای زندانیان ساده نبود. گفتگوی این نگهبانها با زندانیان که سعی می کردند وجود زندانی سیاسی را در اوین منکر شده و حضور آنها در اوین را بعنوان مهمانانی چند روزه جلوه دهنده اغلب زندانیان را خشمگین می کرد. این نگهبانها در ابتدا مسئول آوردن غذا، پخش آن و کنترل هواخوری بودند که بعداً این کارها به خود زندانیان سپرده شد.

با تعدادی از زندانیان سالن توسط ناصر آشنا شدم. او که بعضی از زندانیان نوجوان را می شناخت در مورد اتهام و نحوه دستگیری آنها برایم توضیح می داد. رابطه ناصر با این بچه ها خوب بود و آنها را از خارج از زندان می شناخت. نمی دانم این آشنایی به چه مناسبت بود؛ شاید در یک منطقه فعالیت داشتند. یکی از این بچه ها که حدود ۱۲ سال داشت بهمراه فرد دیگری که از خودش کوچکتر بود و در حال حمل

تعدادی نارنجک و فشنگ در یک ساک دستی، سوار بر موتور گازی بودند در میدان انقلاب دستگیر می شوند. از قرار معلوم موتور این دو نفر مقابل دژبانی ارتش خراب شده و نکهبان جلوی در به آنها که لباس مناسبی بتن نداشتند مشکوك شده و این دو را به کمیته تحويل می دهد. این دو نفر محتويات ساک را برای مسئول سازمانی خود می برند.

از مسائلی که بر روی من تاثیر زیادی گذاشت سوال یکی از زندانیان نوجوان بود. یک روز صبح که در صف دستشویی بودم زندانی کم سنی که کنار من ایستاده بود رو به من کرد و پرسید: "معذرت می خواهم آقا بنظر شما من هم شامل عفو قرار می گیرم؟" لحظه ای به صورتش نگاه کردم، عینک به چشم زده بود و چهره لاغر، تکیده و رنگ و رو رفته ای داشت. بیشتر از ۱۲ سال نداشت. گفتم: "منظورت چیه؟" گفت: "مگر نشنیدید! امام به تمام کسانی که در زندان هستند و تا بحال دستشان به خون کسی آغشته نشده و زیر ۱۶ سال هستند عفو داده اند. اشاره او به پیام تازه خمینی در مورد هواداران کم سن مجاهدین بود. از او پرسیدم که چکار کرده است. جواب داد: "موقع تظاهرات مهر ماه به اتفاق چند نفر دیگر یک اتوبوس شرکت واحد، از اون یک میلیونی ها(۱۲) را آتش زدیم و من یک کوکتل را به داخل اتوبوس انداختم." قیافه

(۱۲) منظور اتوبوسهای سفید رنگ بزرگ سوندی است که به اتو بوسهای یک میلیونی معروف شده

آدمهایی را داشت که منتظر جواب مهم و حساسی هستند. حتماً با خودش خیلی تقدیر کرده بود تا کسی را پیدا کند و این سوال سرنوشت ساز را از او پرسد. و صد البته انتظار جواب دلخواه خودش را هم داشت. گفتن:

« نسی دانم. اگر گفته عفو می دهد، حتماً می دهد. »

بعداً یاد گرفتم که از این زندانیان باید بشدت دوری کرد و ترسید. آنها در عین حال که اعمال غیر ممکن در خارج از زندان کرده بودند ولی بسیار کم جنبه و حساس بودند و علت هم کمی سنشن بود. این بچه ها بر احتی بر سر مسائل جزئی اتهامات دروغ به دیگران نسبت می دادند، البته ناگفته نماند که زندان و مسئولینش روحیه جاسوسی و گزارشگری را به شدت تبلیغ می کردند. یکبار نگهبان به سالن وارد شد و بی مقدمه با فریاد و عربیده کشی شروع به فحاشی کرد که: « دیگه لازم نیست اطلاعات الکی جمع کرده و گزارشات بی خود برای ما بفرستید. ما خسته شدیم از این ارجیف. » بعداً مشخص شد که در گیریهای شخصی این بچه ها حتی بر سر بازی فوتبال منجر به دادن گزارشات دروغ برای همدیگر شده و پاسداران و زندانیان متوجه این امر شده اند. این قضیه سایر زندانیان را خوشحال کرد زیرا صحت و سقم گزارشات تا حدودی زیر سوال رفت و خیال تعدادی از بچه ها که نگران بودند برایشان گزارشی رد شده است راحت شد.

اولین مستله مهم در سالن عمومی را با تجربه بهزاد نظامی و دیدن "صغری ها" یاد گرفتم : خودت را سریع به افراد و زندانیان نشناسان!

هنوز چهار روز از ورودم به آموزشگاه نگذشته بود که یکبار دیگر

نگهبان دیگری که به "سرلک" معروف بود و از آن آدمهای بی کله و دیوانه بود در کنار راهروی "صغری ها" شروع به عربیده کشی کرد. سرلک در "بند" هم برای ما روزنامه می آورد و همیشه برای ما سوال بود که آیا زندانی است یا نگهبان؟ و علت شک ما نوع برخورد او با نگهبانهای بند بود. اصلاً توجهی به حرفهای نگهبان نمی کرد. مثلاً اگر نگهبان می گفت که به اتاق ۲ نباید روزنامه بدهد چون آنها تنبیه شده اند، اهمیت نمی داد. حرکاتش هم مثل نگهبانها نبود. بعدها فهیدیم که شناگر ماهری است که فقط آب کم دارد! او با فریاد گفت: "اگر بفهم کسی به کریدور بچه های صغری نزدیک شده، خودم قلم پایش را می شکنم. هی ما می خواهیم این بچه های معصوم را که شما ها مغزشان را خراب کردید درست کنیم، باز شما می روید زیر گوش اینها وزوز می کنید." و در مورد "کار کردن" بر روی بچه ها حرفهایی گفت. ابتدا موضوع را متوجه نشدم. تازه واژه های جدیدی مثل "کار کردن" را می شنیدم. یکی از زندانیان توضیح داد که تعدادی از زندانیهای تازه منتقل شده به بند با این بچه های کم سن صحبت کرده اند و آنها همه چیز را لو داده اند. این موضوع باعث نگرانی مسئولین زندان شده بود. یکی از این افراد گزارش دهنده بهزاد نظامی بود که بتازگی در حال معروف شدن بود. بهزاد نظامی با تهدید این بچه ها که شما سر موضوع هستید و مسئولین زندان می دانند که من بریده ام و حرف مرا باور می کنند، این زندانیان نوجوان را می ترساند و موضوع "کار کردن" بر روی این بچه ها را از زبان خودشان به گوش نگهبان رساند. البته بطور دقیق از چند و چون موضوع خبری نداشتیم.

اکثر اوقات در اتاق این افراد بسته بود که شایعه همجنس بازی بین آنها در بند پیچید. شرکت دو نگهبان و بهزاد نظامی در همجنس بازی با آنها محرز شد و خیلی زود از ورود یکی از نگهبانها به سالن جلوگیری بعمل آمد و بهزاد نظامی هم به جای دیگری منتقل شد.

## مبارزه منفی علیه سیستم زندان

هنوز ده روزی از انتقالمان به آموزشگاه نگذشته بود که داد و فریاد نگهبانی دیگر در آمد که: « شما با این کارهاتون می خواهید چه چیزی را ثابت کنید؟ مثلاً مخالفت خودتان را با جمهوری اسلامی اعلام می کنید؟ شیر دستشویی را خراب کردن، شعار نوشتن توی توالت، لیوان را در سوراخ توالت انداختن، با این کارها جمهوری اسلامی از بین نمی رود. » ابتدا موضوع را باور نکردم و با خود گفتم لابد این هم از آن خیالاتی است که رژیم در مورد شکل مبارزه این گروها با خود دارد، ولی به یاد روزی افتادم که پیچ روی شیر توالت شل شده بود و فقط یک اشاره لازم داشت که به داخل توالت بیافتد و من بدون اطلاع از همه جا بمحض دست زدن به آن موجب افتادنش شدم ولی با سختی روی زمین و هوا گرفتمش و دوباره سفتش کردم. ایده " مبارزه اقتصادی" با زندان در بین بچه های مجاهد مطرح شده بود و بدون اینکه با سایر زندانیان سالن درمیان بگذارند آن را اجرا می کردند. مدت زمانی بود که گهگاه سوراخ توالت گرفته می شد و استفاده از یکی دو توالت باقی مانده برای جمعیت ۲۰۰

نفره بند عذابی بود و باعث اعتراض زندانیان شده بود. همزمان با داد و قال های نگهبان و "مبارزه اقتصادی" خبر رسید که مسعود داداش زاده که از اتاق ۲ بند ۴ به آموزشگاه منتقل شده بود و از همان زمان با بازجو همکاری می کرده دستش رو شده است. مسعود داداش زاده و داریوش سلحشور (تصویر شماره ۶) به همراه مهران سلطانی باند کوچکی بعنوان تواب بوجود آورده بودند که گزارش‌های انحرافی به زندانبانها می دادند و گزارشات "تواپین" را از بین می بردن. مسعود داداش زاده که در اتاق بازجویی توانسته بود اعتماد بازجوی خودش را بدست آورد در از بین بردن مدارکی که متعلق به زندانیان دیگر بود کارهایی انجام داده بود. بچه ها می گفتند در خط دادن به بعضی از زندانیان تازه دستگیر شده و نحوه برخورد با بازجوها نیز نقش داشته است. این شخص در زندان برای سازمان مجاهدین کمک مالی جمع کرده بود و حتی مقداری پول از کشوی میز بازجوی خود سرقت کرده بود که بازجو به او مشکوك می شود. در زندان گفته می شد که وی توسط مهران سلطانی لو رفته است.

داریوش سلحشور و مسعود داداش زاده بعد از تحمل شکنجه و بازجویی های جدید به کارهای خود در حضور زندانیان اعتراف کردند و ادعا کردند که اینبار واقعاً توبه کرده و پشیمان هستند.

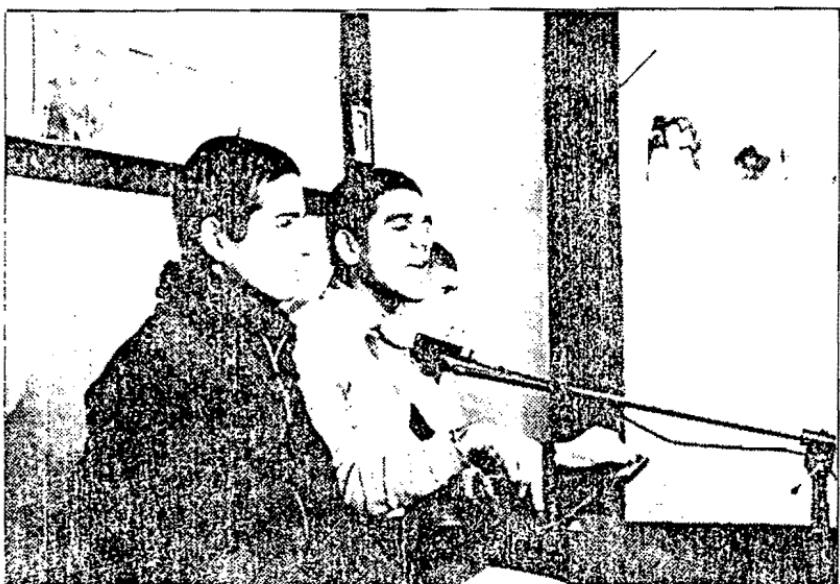
از قرار معلوم آنها قصد نفوذ در سیستم بازجویی زندان اوین را داشتند و بنا به گفته ای، این برنامه خط سازمان مجاهدین بوده است. اکثر زندانیان با این شیوه نفوذ مخالف بودند و حتی زمانی که مسعود داداش زاده لو رفت خوشحال (۱۴) هم شدند. لاجوردی

که متوجه شده بود این کار بهترین روش برای خرد کردن و ضربه زدن به مقاومت زندانیان است به تجربه داداش زاده و سلحشور اهمیت نداده و این سیاست را ادامه داد.

داریوش سلحشور و مسعود داداش زاده در همان سال اعدام شدند ولی مهران سلطانی به زندان قزل حصار منتقل گشت و تا سال ۶۲ در آنجا بود که بعداً اعدام شد.

---

(۱۴) در حقیقت در این بازی بین سازمان مجاهدین و زندان، زندانیان نقش طعمه را بازی می کردند.



۶ - داریوش سلحشور و مسعود داداش زاده در حال مصاحبه تلویزیونی

## حسینیه زندان اوین

در همین دوران زندان تبلیغات خود را بر روی افکار عمومی متمرکز کرد و اعلام نمود که کلیه زندانیان در زندان اوین از کرده خود "نادم و پشیمان" هستند و حتی در زندان محلی بنام آموزشگاه تاسیس شده که به این افراد آموزش تخصصی و حرفه ای می دهند و هر ارگان بینالمللی و یا داخلی در صورت تمایل می توانند از آن بازدید کند. کم کم سران رژیم در زندان و بخصوص در بند عمومی آموزشگاه ظاهر شدند. اولین آنها دادستان کل انقلاب موسوی تبریزی بود که بهمراه تعدادی از محافظینش که لباسهای چرم مشکی پوشیده بودند از آموزشگاه دیدن کردند. سپس دادستان کل کشور امشی و بعد از او ناینده‌های مختلف مجلس بودند که از زندان بازدید می کردند.

در کنار حیاط شماره ۲، ساختمان نسبتاً بزرگ دو طبقه ای با یک زیر زمین وجود داشت. این زیر زمین بزرگ در واقع یک استخر بود که بعداً با قرار دادن تعداد زیادی چرخ خیاطی، ببشكل کارگاه دوزندگی (تصویر شماره ۷) از آن استفاده می کردند. در طبقه اول این ساختمان

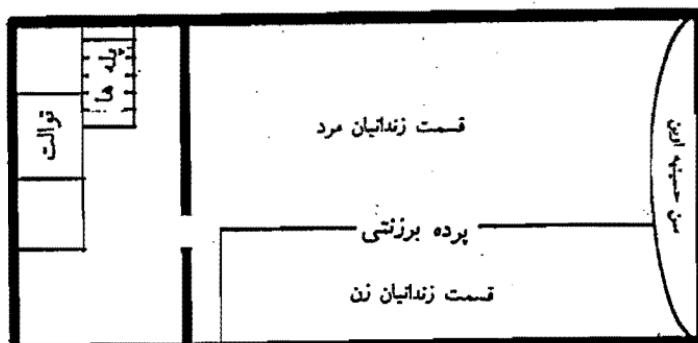
اتاق کوچک و بزرگ قرار داشت که بعدا به محل زندگی زندانیانی که در کارگاه کار می کردند تبدیل شد. در طبقه دوم تعدادی دستشویی و یک سالن بزرگ به اندازه طول ساختمان قرار داشت (تصویر شماره ۱۸) که از آن به عنوان سالن سخنرانی استفاده می شد. این ساختمان بهمراه سایر قسمتهای آموزشگاه در زمان شاه ساخته شده بود و رژیم جمهوری اسلامی فقط دیوارهای ۱۲ متری بدور آن کشید.

هفته دوم، خبر تشکیل گروه سرود آموزشگاه توسط ناصر انتظاریون در سالن ما شایع شد. ناصر انتظاریون که از محافظین بنی صدر بود بعنوان مسئول برنامه ها تعیین شد و به تمرین با زندانیان نوجوان پرداخت. ناصر کسی بود که بقول زندانیان خیلی سریع جهت باد را پیدا کرده بود و از رژیم هم تندتر شده بود و اگر کسی او را نمی شناخت حتما تصور می کرد که از مسئولان زندان است. گروه سرود او همه روزه از سالن خارج شده و در حسینیه تمرین می کردند و هنگام غروب به سالن باز می گشتند.

با چند برخوردی که در ابتدا بین زندانیان و زندانیان در مورد بچه های کم سن پیش آمده بود مسئول آموزشگاه تصمیم گرفت زندانیان نوجوان را بهمراه زندانیان گروه فرقان و تعدادی دیگر از زندانیان به اصطلاح مطمئن از جمله ناصر انتظاریون به سالن ۶ که در طبقه سوم بود انتقال دهد. بعد از انجام این تصمیم، سالن شلوغ شماره یک که در حدود ۲۰۰ نفر در آن بودند تبدیل شد به سالنی با ۸۰ - ۷۰ نفر زندانی. یک روز از این موضوع نگذشته بود که تعداد زیادی از بند به سالن منتقل



۷ - کارگاه حسینیه اوین



حسینیه زندان اوین

کردند. این انتقال در چندین نوبت صورت گرفت. هنوز وضع غذا برخلاف وعده و وعیدها نه تنها بهتر نشده بود بلکه از قبل هم بدتر شده بود. وعده صبح و شب نان و پنیر بود و ظهرها غذایی مثل آش و بعضی مواقع برنج داده می شد ولی اکثر مواقع نان و خرما غذای اصلی بود. در این فاصله که حدود دوهفته طول کشید بچه ها وزن بیشتری کم کرده و لاغرتر شده بودند. بعلت نداشتن پول کافی، خرید از فروشگاه میسر نبود. یکی دو بار از فروشگاه – که اجناس آن بر روی گاری به داخل سالن آورده می شد – چند قوطی "شیر عسلی" کوچک بهمراه خرما و وسایل بهداشتی از قبیل حوله، مسوک، خمیر دندان، تعدادی زیر شلواری و شورت خریده شد.

با آماده شدن حسینیه، کلیه زندانیان سالن یک را به آنجا برdenد. برنامه با برگزاری چند سرود به "رهبری" ناصر انتظاریون انجام گرفت. محتوای سرودها همانهایی بود که همیشه از رادیو و تلویزیون پخش می شد با این تفاوت که اینبار سرودها را مخالفین حکومت اجرا می کردند. بعدها "تنوع" برنامه بیشتر شد و حتی در و پیکر حسینیه هم تغییر کرد و با نقاشیهای یکی از زندانیان در و دیوار آن از چهره های منتظری، خمینی، خامنه ای و طالقانی پر شد.

بعد از مدتی سن بزرگی هم توسط "جهادگران" ساخته شد تا برگزارکنندگان برنامه بهتر دیده شوند. بعد از برنامه "افتتاحیه" قرار شد که هر شب بعد از شام که ساعت ۷ داده می شد زندانیان را به حسینیه ببرند تا در برنامه های سینه زنی و سرود خوانی و سخنرانی شرکت

کنند.

در این زمان دو تن از پاسداران که همه کاره "آموزشگاه" بودند بیشتر در جمع زندانیان شناخته شدند. این دو جزو اکیپ ضربت دادستانی هم بودند. اسامی آنان "جلیل" ملقب به "دایی جلیل" و "مجتبی" ملقب به "دایی مجتبی" بودند. مجتبی که لباس به سبک کماندوهای آمریکایی می پوشید و عینک "ری بن" میزد سعی می کرد خودش را آگاه و متین جلوه داده و حرکات سبک و توهین کردن های سایر نگهبانها را نداشته باشد. پسر کوچکش را هم که حدود ۵ سال داشت با لباس دادستانی که سبز رنگ بود می پوشاند و بعنوان نمایش در کنار خود به میان زندانیان می آورد که این کار او توجه توابین را بر می انگیخت.

از طرف دیگر، جلیل که آدمی جلف و احمقی تمام معنا بود همیشه با "خوشرمذگی هایش" خود را خودمانی نشان می داد. جلیل بیشتر در دفتر مرکزی شناخته شده بود و "دایی جلیل" نامی بود که از دفتر مرکزی به آموزشگاه و سالن ۶ آمده بود و زندانیان دختر تواب از او بعنوان انسانی - مهریان" - یاد می کردند. "دایی جلیل" با زدن چوب بر سر زندانیان، نگهبانها و بعضی از توابین را می خنداند. در دفتر مرکزی دور و بر زندانیان زن زیاد می گشت. او ورد زبان توابین زن و زندانیان نوجوان هنگام مصاحبه ها بود. البته در کنار این "چهره دوستانه" که توابین از او ارائه میدادند آنان عضو گروه ضربت اوین، شکنجه گر و بعد ها بازجو بودند.



۸ - تصویری از سالن حسینیه اوین و زندانیان زن در حال غذا خوردن

اولان، رفتن به حسینیه برای زندانیان محملي بود برای کسب خبر و تا حدودی اراضی کنگکاوی و تنوع که بعد به کاری خسته کننده مبدل شد. جلسات طولانی، حرفهای تکراری، بی محتوائی مطالب و از همه بدتر نشستن در یک جا بمدت ۲ ساعت به شکنجه تبدیل شده بود و زندانیان سعی می کردند به هر طریق از رفتن به حسینیه شانه خالی کنند. هنوز یک هفته از این جلسات نگذشته بود که دوربینی هم به این تشکیلات برای فیلمبرداری از زندانیان اضافه شد. موضوع دوربین جنبالی در بین زندانیان بوجود آورد. هر موقع دوربین شروع می کرد به فیلمبرداری از جمع زندانیان، حتی توابین دو آتشه ! نیز سعی به پوشاندن چهره های خود می کردند و این کار را یا با برگرداندن صورت خود به جهت مخالف و یا با گذاشتن دست بر روی صورت و یا خم کردن سر به پایین انجام می دادند.

دوربین فیلمبرداری بر روی سه پایه ای در میان جمع زندانیان مرد قرار داده شده بود. زندانیان به مرور ناقاطی را که دوربین به دلیل زاویه دید نمی توانست فیلمبرداری کند یافته بودند. بعلت ساعات طولانی جلسات، کنار دیوار محل مناسبی برای تکیه دادن و فرار از نگاه دوربین بود و آنجا همیشه "سرقالی" داشت.

## هیئت خبرنگاران و فیلمبرداران آلمانی

در یکی از همین روزها "دایی مجتبی" که توابین سالن ۶ را از نزدیک زیر نظر داشت دستور داد کلیه زندانیان سالن ۱ و ۶ به حسینیه بروند. وقتی نگهبان "آموزشگاه" به او اطلاع داد که تعدادی از زندانیان سالن ۱ مریض هستند یا ادعای مریضی می‌کنند، همه را در حیاط شماره ۲ جمع کرد و گفت تمام زندانیان سالن را هم به حیاط بیاورند. صدای بلندگوهای حسینیه بوضوح شنیده می‌شد. "دایی مجتبی" که معمولاً آدم کم حرفی بود در همان لباس کماندویی ظاهر شد و ناگهان چهره عوض کرد و با عصبانیت گفت: «اگر یکبار دیگر شعار خدایا خدایا تا انقلاب مهدی خمینی را نگهدار، بگویید انقلاب بعدی، همه شما را می‌کشم. آنقدر میزنمstan که زیر دست ویای خودم بمیرید. غلط کردید...» و شروع به فحاشی کرد. بدین ترتیب "دایی مجتبی" که نقاب ظاهری متانت و منطق را به صورتش زده بود، چهره اصلی خود را نشان داد. زندانیان سالن با حالتی وحشت زده به او که در حال فحش دادن و تهدید کردن بود نگاه

می کردند و نصی دانستند اوضاع از چه قرار است. عده ای از این زندانیان که نظر خوبی به مجتبی داشتند بعد از آن شب رای شان عوض شد. مجتبی هم را مجبور کرد به حسینیه بروند و وقتی به آنها رسیدیم تازه متوجه شدیم که آن زهر چشم برای چه بوده است. تعداد زیادی نورافکن داخل حسینیه را پر نور کرده بود و دوربین مجهرتری در جای دوربین قبلی قرار داشت. صحنه حسینیه آراسته شده و تعداد زیادی پلاکارد که گروه های مخالف جمهوری اسلامی را محکوم می کرد از قول توایین زندان به در و دیوار نصب شده بود. به محض ورود به حسینیه، نگهبانان، زندانیان را که کاملا غافلگیر شده بودند مجبور به شعار دادن کردند. شعارها بر علیه گروهای سیاسی و عمدتا سازمان مجاهدین بود. زندانیان در حال مستقر شدن در جای خود بودند که ناصر انتظاریون به همراه گروه سرود به حسینیه وارد شد. شعارها دوباره از جانب گروه او که اکنون در روی سن ایستاده بودند تکرار شد. هنوز چند دقیقه ای از شروع برنامه گروه سرود نگذشته بودکه متوجه خبرنگاران خارجی که مشغول فیلمبرداری بودند شدم. بعده معلوم شد که این گروه آلمانی است و برای دیدن زندان و زندانیان تواب و تبلیغاتی که جمهوری اسلامی و لاجوردی برپا می کردند آمده بودند. تازه متوجه حیله مجتبی شدیم. او با فشار روحی و تهدید زندانیان و آوردن بی مقدمه آنها به صحنه نمایش باعث شد که کسی مجال اعتراض و یا عکس العملی را نداشته باشد.

خبرنگاران آلمانی که با تعجب به زندانیان نگاه می کردند از صحنه های سینه زنی، از شور و حرارتی که ناصر انتظاریون از خود بخرج

می داد و از حرکات یکدست و منظم توابین و دیگر زندانیان زن فیلمبرداری می کردند.

بعد از تمام شدن برنامه، "دایی مجتبی" خوشحال از اجرای شوی مسخره خود همه زندانیان سالن ۱ را دوباره در حیاط زندان جمع کرده و از آنها تشکر کرد و بعنوان پاداش از زندانیان خواست اگر مشکلی در خصوص بازجویی و سایر مسائل زندان دارند، تک تک و بطور خصوصی در همان حیاط مطرح کرده تا او رسیدگی نماید. زندانیان متوجه شدند که اجرای نمایش حسینیه تا چه اندازه برای زندان اهمیت داشته است و مسئولان زندان با ترس و احتیاط کامل اقدام به اجرای آن کردند و نگران بودند که مبادا صدای اعتراضی از میان زندانیان بلند شده و نمایش را خراب کند.

فردای آن روز بحث زیادی در این مورد بین زندانیان سالن پیش آمد که نباید به آن کار تن داده می شد و یا اینکه می بایست بنوعی اعتراض می شد، ولی کار از کار گذشته بود. در سالهای بعد اینگونه نمایشها به دفعات اجرا شد و اکیپ خاصی از توابین که در جهاد اوین کار می کردند مسئولیت بازی ها را عهده دار شدند.

بعد از آن برنامه، تعداد زیادی از زندانیان به اشکال گوناگون از رفتن به حسینیه با پنهان شدن در توالت و یا مابین قفسه و پنجره اتاق خوداری می کردند.

## هم اتاقیهای جدید

چند روز از ورودمان به آموزشگاه نگذشته بود که محمد حکیمی را برای بازجویی برداشتند و بعد از برگشتن گفت که وضع پرونده اش به مرحله حساسی رسیده و قرار است برای تحقیق و بازرسی آدرسی که در قم داده و ادعا کرده که منزلش است به آنجا برده شود و ما خوب می دانستیم که چنین آدرسی در قم وجود ندارد. بعد از بازجویی دوم، محمد حکیمی را با تمام وسایل شخصی اش به جای دیگری منتقل کردند و از او خبری ندارم.

محمدعلی عاملی به همراه زندانی دیگری بنام اصغر به اتاق وارد شد. محمد علی بچه ای کوتاه قد ولی بسیار ورزیده بود که حدود ۱۸ سال داشت و سریع با افراد سایر اتاقها تماس گرفت و در مدتی کوتاه با سایر زندانیانی که من حتی ندیده بودمشان هم صحبت شد. او بیشتر وقتش را در اتاقهای دیگر می گذراند و یکی از دوستان صمیمی اش در اتاق ۲۶ بود. محمد علی و زندانی دیگر در زندان به گروه ۷۲ نفر

معروف شدند. این دو نفر ماجرای دستگیری خود، زندان قزل حصار و لاجوردی را اینگونه تعریف کردند که در حوالی شهریور ماه سال ۶۰ چند مینی بوس دادستانی به گشت زنی در خیابانهای شهر تهران می پردازند و افراد مشکوك را دستگیر می کند. این افراد اکثرا از خیابان پهلوی، چهار راه عباس آباد و میدان عشرت آباد دستگیر می شوند و چون تعدادشان ۷۲ نفر بود به گروه ۷۲ نفر معروف و بعلت کمبود جا به زندان قزل حصار منتقل می شوند. در این زمان بعلت عدم وجود زندانی سیاسی در قزل حصار آنها را به بندی انتقال می دهند که فضای باز و حیاط بزرگی نیز در آن وجود داشت. این گروه مدتی را به ورزش و بازی و انتظار کشیدن، بدون هیچگونه بازجویی می گذرانند. بعد از مدتی با اعتراضهای متعدد به رئیس زندان، حاج داود رحمانی می خواهند که تکلیف آنها را روشن کند. حاج داود که یک آدم لات و لپن که شغل او آهن فروشی بود تجربه ای در این امور آنزمان نداشت متقادع می شود که این بازداشت شده ها "بیگناه" بوده و تصمیم می گیرد که این گروه ۷۲ نفر را آزاد کند. برای این منظور پیش لاجوردی رفته و موضوع را مطرح می کند. لاجوردی به او می گوید: "من حداقل ۲۰ اعدامی از توی همینها که ادعا می کنند بی کناء هستند در می آورم. تو به این سادگی می خواهی اینها را آزاد کنی؟" این موضوع از طرف لاجوردی چند بار دیگر هم در جمع زندانیان تکرار شد.

زندانیان گروه ۷۲ نفر را به اوین و سالن آموزشگاه منتقل کرده و بازجویی از آنها شروع می شود. اصغر به بازجویی برده شد و خبری از او

نمی شود. بعد از چند روز تعدادی از بچه ها که در کنار در ورودی سالن ایستاده بودند او را زیر پله های سالن شماره یک(۱۵) در حالی که پاهایش سخت شکنجه شده و با باند و نایلون پیچیده شده بود می بینند. در آن زمان مسنوان زندان تعدادی از شکنجه شده های سالن را در زیر پله ها جا می دادند تا از تماس آنها با سایرین جلوگیری کنند. از آن زمان به بعد زیر پله به "هتل اسدالله" معروف شد. اسدالله اسم کوچک لاجوردی است و چون او زندان اوین را هتل اوین می خواند، زندانیان هم زیر پله را به نام او کردند. یکی از یاوه های لاجوردی این بود که زندانیان غذای مفت، اتاق مفت و همه چیز را به بهترین شکلش دارند در حالی که "رزنده کان اسلام" در جیشه ها از همین امکانات ! هم محروم هستند. حوالی ظهر هنگام اجرای نماز جماعت ناگهان فریاد ضجه و ناله از سالنهای بالا بلند شد، بطوری که انعکاس آن در تمام محوطه آموزشگاه پیچید.

---

(۱۵) "زیر پله سالن ۱" روی روی در ورودی سالن ۱ قرار داشت و زمانی که نگهبان برای بردن زندانی به بازجویی در سالن را باز می کرد دیده می شد. برای تمیز کردن راه پله ها و پاکردهای ورودی سالن ۱ و ۲، از زندانیان سالن ما استفاده می شد. هر شب یکی از اتاقها مامور فرستادن چند نفر از برای این کار بود که معمولا ناصر مسنول اتاق و مرتضی و یک نفر دیگر می رفتند. بعد از مدت کوتاهی ناصر متوجه شد که در زیر پله هم زندانی وجود دارد. خیلی زد مشخص شد که فقط زندانیان شکنجه شده سالن ۱ را در آن نگهداری می کنند، و بعدها برای نگهداری زندانیانی که در بازجویی شدیدا شکنجه شده بودند استفاده می شد. در ابتدا قسمت ورودی به این زیر پله که به اندازه اتاق کوچکی بود پوششی نداشت و کنجکاوی زندانیان به زیر پله باعث شد که فوری پرده ای بعنوان پوشش جلوی آن نصب کنند.

سکوت، تمام سالن را در بر گرفت. صدا قطع شد و دوباره چندین بار تکرار گشت.

بعد از چند روز محمدعلی را با پاهای شکنجه شده آوردند. در اینگونه موارد در اتاق را می بستیم تا از سوالهای سایر زندانیان اجتناب کنیم و در عین حال بخاطر تعدادی تواب که در سالن بودند نمی خواستیم توجه آنها را به اتاق و محمدعلی جلب کنیم. او گفت سه روز است که در اتاق بالای همین سالن خودمان بازجویی پس می دهم. مدت دو روز از سقف اتاق بحالت قپانی آویزان بودم و حسابی مرا زدند. وقتی بچه ها از بازجو پرسیدند گفت: « بازجو از یک مجاهد بریده کمک می گرفت. اسمش را نمی دانم ولی سن کمی داشت و خیلی چاق بود و بالای گوشش یک تکه از موها پیش سفید بود. بیشتر کابلها را او می زد و مدام می گفت باید با آنها همکاری کنم. »

شخص مذکور کسی بغیر از بهزاد نظامی نبود. محمد عاملی چندی بعد از شکنجه شدنش در ماه آذر سال ۶۰ اعدام شد و اسمش را در اخبار ساعت ۶ بعدازظهر تلویزیون اعلام کردند.

در مدت کوتاهی نقل و انتقالاتی درون بند صورت گرفت. دکتر ملکی رئیس سابق دانشگاه تهران از بند ۲ به اتاق ۲۹ وارد شد و بعلت امکانات بهتر نسبت به بند تعدادی از افراد مسن هم به سالن انتقال داده شدند که در میان آنها یک دریادار سابق نیروی دریائی، تعدادی از افراد جبهه ملی و پدر و پسری که بترتیب ۸۰ و ۶۰ ساله بودند حضور داشتند. سالن دوباره شلوغ شد و جنب و جوش خاصی پیدا کرد. در میان افراد

باقی مانده شخصی بود بنام محمد، اهل خراسان و از طرفداران بنی صدر که تصور می کرد برای چند روز مهمان اوین است و همیشه جلوی در سالن می ایستاد و منتظر بود که هر لحظه آزادش کنند. بعد از مدتی با دادن گزارش به نگهبانان و مستولین سعی در خود شیرینی می کرد ولی کسی به او اهمیتی نمی داد. با وجود اصرار زیاد برای رفتن به سالن ۶، او را در سالن ۱ نگه داشتند. یکبار که مقدار غذا در اثر انتقال تعدادی زندانی نسبتاً کافی بود به نگهبان گفت: "این غذایی را که شما می دهید خیلی زیاد است و بهتر است یکی از دیگها را بر گردانید و سهم غذا را هم کم کنید. " نگهبان هم مقداری از غذا را برد. این موضوع که به گوش مسئول بند رسید به او اعتراض کرد. سایر زندانیان نیز به او اعتراض کردند که مجبور به عذر خواهی شد. مسئول بند با نگهبان صحبت کرد و به او فهماند که این شخص برای آزاد شدن حاضر است هر کاری بکند. نگهبان که مجبور بود غذا را دوباره از طبقه بالا به پایین بیاورد از این خودشیرینی محمد استقبالی نکرد. محمد از طرف زندانیان طرد شد و دیگر کسی مگر برای شوخی و دست انداختنش با او کاری نداشت.

## "آموزش"

همزمان با انتقال زندانیان جدید از بند به سالن یک، مسئله آموزش اسلامی از طرف زندانیان جدیتر گرفته شد و کلاس‌های مختلفی در زمینه‌های قرآن، فلسفه و اخلاق اسلامی، آموزش عربی و کتابهای مطهری گذاشته شد. برای این منظور تعدادی از اتاقهای زندان به این کلاس‌ها اختصاص داده شد. اتاق ما هم یکی از اتاقهای انتخابی بود. عکسی از بهشتی بر روی در زده شد و قرار شد از ساعت ۱۰ تا ۱۱ صبح کتابهای مطهری تدریس شود. مسئولیت آموزش را آخوندی بنام احمدی بعهد داشت. او از شاگردان منتظری بود و برای این منظور از قم به تهران آمده بود. در اولین روز کلاس‌ها اعلام شد شرکت در کلاس‌ها داوطلبانه است ولی زندانیانی که کلاس در اتاق آنها اجرا می‌شود می‌باید در آن شرکت کنند.

اولین جلسه کلاس با معرفی و اهداف کلاس برگزار شد و احمدی طبق معمول و بشیوه آخوندی اهداف اسلام را بحث کرد. خیلی زود حوصله

همه سر رفت و با خمیازه کشیدن و پچ پچ کردن آن را نشان دادند. سپس کلاسها نسبت به دانش و سواد زندانیان دسته بندی شد. کتابهای مطهری در زمینه ایدنولوژی که از شماره ۱ شروع می شد بترتیب به این کلاسها اختصاص پیدا کرد. تعداد زیادی کتاب مطهری با هزینه "منتظری" وارد زندان شد و بهرگز یک کتاب داده شد. البته پولش را بعدا از ما گرفتند و تمام تبلیغات بنفع رژیم و منتظری تمام شد. جالب اینجاست که کتابها را هم بعد از انتقال از سالن، از ما گرفته در کتابخانه آموزشگاه گذاشتند! در مدت کمتر از یک ماه چندین معلم که همگی از حوضه علمیه قم آمده بودند عوض شدند و حتی یک موضوع ساده و یا یک کتاب چند صفحه‌ای هم با یک معلم به اتمام نرسید. از تمام برنامه ریزی احمدی عمل چیزی جز یک خیال باقی نماند.

در پایان هر جلسه چند دقیقه‌ای هم به پرسش و پاسخ می گذشت که بحث از روی کتابهای مطهری بطرف مسائل سیاسی، وضعیت زندانیان، شکنجه و ... کشیده می شد. با وجودی که احمدی سعی در قطع اینگونه بحث‌ها را داشت و کوشش می کرد روال بحث حول مطالب کتاب بگذرد ولی موفق نمی شد. اواخر دوره کلاسها، از ابتدا بحث حول زندان و شکنجه آغاز می شد و بالطبع احمدی هم از ترورها صحبت بمیان می آورد و موضوع کلاس عوض می شد.

از جالب ترین بحث‌ها شکنجه بود که احمدی همیشه بی جواب می ماند و سکوت می کرد و حتی چندین بار در صحبت‌های نسبتاً خصوصی تر که بعد از کلاس با بچه‌های اتاق می کرد می گفت: « آقای

منتظری از شکنجه در زندان ناراحت هستند ولی کاری نمیتوان کرد. این پاسخی است که دادستانی در مقابل ترورها می‌دهد.

دقیقاً یادم هست یک جوان ۱۶ ساله که بتازگی به سالن ۱ منتقل شده بود در کلاس حضور داشت. بحث به جنایت "منافقین" کشیده شد و این جوان دستهای خودش را جلو آورد و به احمدی نشان داد. دور مج هر دو دستش حلقه‌ای از گوشت اضافه کبود رنگ به قطر چند میلیمتر بوجود آمده بود. این زندانی گفت: «این جنایت نیست که مرا برای ساعتها از مج آویزان کردند و این حلقه‌های اسارت را دور دستهایم بوجود آورده‌اند. این شکنجه است و اگر نیست دلیل بیاور که در قرآن یا کتابهای دیگر گفته شده است که این کار اسلامی است. » احمدی خیلی ناراحت شد و در مقابل اعتراض زندانیان به شکنجه می‌گفت: «اگر تروری صورت نگیرد کسی جرات ندارد این بلاها را بر سر کسی بیاورد. » در مواقعي که بحث داغ می‌شد، اکثر زندانیان در آن شرکت می‌کردند. در غیر اینصورت یا نمی‌آمدند و یا به بهانه‌ای کلاس را ترک می‌کردند. در اواخر کسی بجز دو یا سه نفر در کلاسها شرکت نمی‌کردند که آنها هم از بچه‌های اتاق خودمان بودند و پای ثابت آن مرتضی بود که می‌گفت: «اگر کسی در کلاسها نباشد برای اتاق بد می‌شود و دادستانی می‌گوید پس هنوز توبه نکرده اید. » دیگران اعتنایی به این حرف نمی‌کردند و می‌گفتند هر کس توبه کرده در کلاسها هم شرکت کند.

دکتر ملکی که تازه به سالن وارد شده بود در یکی از این

جلسات شرکت کرد. برای اولین بار بعلت حضور ملکی تعداد زیادی زندانی در کلاس شرکت کردند. مدرس جوان حوزه علمیه قم، بهشتی که از شاگردان منتظری بود در مورد ایدنولوژی غرب و کمونیسم صحبت می کرد و با سرعت و بدون استدلال آنها را رد می کرد و فقط ایدنولوژی اسلام و آنهم شیعه اثنی عشری را برتر می دانست. وقتی که صحبت به داروین و تکامل انسان رسید گفت این "تئوری" مدت‌ها است رد شده و دیگر کسی آن را قبول ندارد. دکتر ملکی که گویا طاقتش تمام شده بود با اعتراض گفت: «آقا شما نمی توانید با این سرعت و بدون دلیل مطالب به این مهمی را که دنیا با تجربه های چندین ده ساله به اثبات رسانده مردود بدانید و ذهن فرزندان مسلمان ما را خام کنید. اگر این بچه ها به حقیقت پی ببرند بطور کلی اسلام را رها می کنند و کمونیست می شوند. شما باید خیلی دقیق کنید! چرا با حرفهای بی پایه و اساس موجب انحراف فکری فرزندان مسلمان ما می شوید و آنها را دچار مشکل می کنید؟» "علم ایدنولوژی" که بسیار ناراحت شده بود در جواب گفت: "هیچ هم اینطور نیست، اگر کسی مسلمان است باید اینگونه چیزها را رد کند و گرنه کمونیست است و منافق." ملکی جواب داد: "ولی شما چیزهایی می گویید که فردا، پس فردا این بچه ها در جامعه و محیط تحصیل به اشتباه بودن آنها پی می برند و آنوقت است که کلا اسلام را کنار می گذارند. آنوقت چه کسی مسئول این آموزش‌های غلط خواهد بود، شما یا این بچه ها که وادارشان می‌کنید چیزهای مهمل را بدون دلیل قبول کنند." این جلسه با اعتراض سایر زندانیان به پایان رسید و از آن

به بعد بهشتی پیدایش نشد.

در جلسه دیگری موضوع بحث که "اخلاق" بود به رفتار زندانیان با زندانیان کشیده شد. "مدرس" موضوع بحث را مربوط به کلاس زندانیان اول حسن ... که سال آخر پزشکی بود گفت: "در حالی که زندانیان همه روزه کرسته اند و یا اینکه برای توالت رفتن فقط ۲ دقیقه وقت دارند و بسیاری به بیماریهای روده ای از جمله بواسیر مبتلا شده اند چگونه می شود از اخلاق صحبت کرد." و ماجرای برخورد یکی از نگهبانان را تعریف کرد: "در یکی از روزهای اول زندان جزو نفرات آخر در حال شستن دستم با صابون بودم، ناگهان نگهبان دیوانه ای بنام "علی شاه عبدالعظیمی" به من حمله کرد که چرا دستت را صابون می زنی و من با تعجب پرسیدم، چه اشکالی دارد. گفت خیلی هم اشکال دارد! مگه نمیدانی استفاده از صابون در زندان منوع است! من حسابی جا خوردم. در اتاق سایر زندانیان توضیح دادند که "علی شاه عبدالعظیمی" استفاده از صابون را تجملی و سوسولی می داند. به همین علت زندانیان بطور پنهانی صابون را به دستشویی می برنند." بعد از صحبت‌های حسن، بحث به خشونت نگهبانان، مسئولین زندان و قوانین مخصوص به خودشان کشیده شد که "علم اخلاق" جوابی برای آنها نداشت. حسن که فضای مناسبی برای بیان مشکلات زندانیان یافته بود با حرارت صحبت می کرد و نمی دانست این حرفها ره بجا بی نخواهد برد.

در یکی دیگر از جلسات مربوط به قرآن و احکام دین این بحث پیش آمد که زن نمیتواند پیشنمایز شود. تعدادی از هواداران مجاهد

اعتراض کرده و علت را پرسیدند. معلم کلاس تنها به این دلیل اکتفا کرد که اگر زن پیشمناز شود مرد ها که پشت او نماز می خوانند دچار شهوت می شوند. وقتی که از او سوال شد اگر مرد پیشمناز شود، آیا زن دچار شهوت خواهد شد؟ که جوابی نداشت.

بعد از مدتی کلاسهای آموزشی تعطیل شد. چرا که غالب وقت این کلاسها روی رفتار زندانیان، شرایط بد زندان، مسائل پرونده ای و بازجویی و غیره می گذشت. بی علاقه و تنفر زندانیان از مسائل ایدئولوژیک رژیم و از طرفی دیگر وجود خود "مدرسین" که غالباً ملیانی از قم و بخصوص از طرف منظری بودند موجب مراحت در کار لاجوردی بود. اوین قلعه قدرت لاجوردی بود. تمامی کارکنان آن زیر نظر او بودند. لاجوردی تنها از آموزش اسلامی برای بریدن و آلوده کردن زندانیان استفاده می کرد. او صرفاً در فکر متلاشی کردن جریانات مخالف سیاسی و کشتار وابستگان این جریانات بود. در حالیکه در درون رژیم این نظر وجود داشت که زندانیان یا بخشی از آنان "ارشاد" و مسلمان شوند. این اختلاف در سطح بالاتر میان خمینی و منظری بود که در دوره ای موجب حذف لاجوردی و باندش (اواسط ۶۶ – اواخر ۶۶) و بعد از آن روی کار آمدن مجدد این باند و کشتار عام زندانیان در اواخر ۶۶ – ۶۷ شد.

## جهاد و کارگاه اوین

در بدو ورود به سالن آموزشگاه از طرف نگهبانهای بند اعلام شد که کارگاهی در حال تاسیس می باشد و اگر کسی علاقه دارد می تواند در آنجا کار کند و اسم آن را "کارگاه شهید کچوبی" گذاشتند. بعد از چند روز مجدد اعلام شد زندانیان می توانند بیرون از محوطه سالن در "جهاد اوین" مشغول بکار شوند. همزمان با اعلام این خبر، جو خاصی از طرف زندان بر سالن حاکم شد. مسئولین زندان با فشار به زندانیان و اینکه با کار در این دو نهاد آنها زودتر آزاد خواهند شد، تعدادی از زندانیان را مجبور به قبول آن کردند.

بعد از چند روز دوباره اعلام شد احتیاج به زندانیانی دارند که در امور ساختمان سازی آشنا هستند. تعدادی از بچه های اتاق از جمله ناصر، مهدی امینی نصب، مرتضی و عباس چند روزی در "جهاد" شرکت کردند. مهدی و مرتضی پای ثابت جهاد شدند ولی ناصر که به جوشکاری مشغول بود معارض شد که چرا پولی بابت کارش دریافت نمی کند و اساسا

باز زد (۱۶). عباس هم در کارگاه مشغول به کار شد و پس از ۲ سال (در سال ۶۲) او را در گروه سرود کارگاه حسینیه دیدم. زندانیانی که در جهاد اوین کار می کردند از صبح خیلی زود آموزشگاه را ترک کفته و قبل از شام به اتاق بر می گشتند و چون اکثر افرادی که در جهاد کار می کردند از توابیین بودند، در غیبت آنها احساس امنیت خاصی در سالن بوجود می آمد. بعد از مدتی تعدادی از این زندانیان در اثر کار زیاد و خستگی، "جهاد اوین" را ترک کردند و ترجیح دادند در سالن بمانند.

"جهاد" و "کارگاه اوین" بجز منافع هنگفت اقتصادی که برای دادستانی داشت جایی بود که بیشترین کنترل روی زندانیان صورت می گرفت و بعد ها از توابیین این دو برای سرکوب و کنترل سایر زندانیان بندهای دیگر استفاده می شد.

هنوز یکماهی از انتقال زندانیان نوجوان به سالن ۶ نگذشته بود که بلندکوی اتاق اعلام کرد کوشش تعدادی از زندانیان در جهت ترور لاجوردی در داخل زندان خنثی شد. گویا هواداران کم سن مجاهدین "تشکیلات" خاصی در زندان بوجود آورده بودند که بنا به اعتراف فعالین آن در مصاحبه هایشان، تشکیلات دارای بخشها و مسئولین مختلفی بود. یکی از آن بخشها مسئول ترور لاجوردی بود.

---

(۱۶) این ساختمان در سال ۶۱ مورد استفاده قرار گرفت و به "آسایشگاه" معروف شد. افراد "بخشن ترور" قرار بود با شیشه به لاجوردی حمله کرده و او

را بقتل برسانند که در حین عمل لو می روند. آنطور که در "مصاحبه ها" گفته شد، آنها مطالعه جمعی داشتند و به وسایل زندان صدمه می زدند و شعار بر در و دیوار توالت می نوشتند.

این موضوع بهانه ای برای سرکوب بیش از پیش زندانیان توسط لاجوردی و باندش شد.

## فعالیت روزانه زندانیان سالن

هر روز ساعت ۶ صبح اکثر زندانیان برای نماز از خواب بیدار می شدند. مسئولیت این کار را معمولاً ناصر بعهده می گرفت و بچه های را که می دانست نماز می خوانند از خواب بیدار می کرد. بعد از نماز اکثر زندانیان تا ساعت ۷-۸ می خوابیدند و چون برای صبحانه از چای خبری نبود پس نگران سرد شدن آن نبودیم. یکی از زندانیان سالن در موقع نماز صبح، اذان را می خواند و بقیه برای وضو به دستشویی می رفند. از همان اول صبح صفائی برای توالات تشکیل می شد. با وجود اینکه اکثر زندانیان از هواداران مجاهدین بودند ولی در خواندن نماز صبح تنبلی نشان می دادند و ناصر مجبور می شد چندین نوبت بچه های اتاق را از خواب بیدار کند. عده ای نیز به خواندن نماز قضا عادت کرده بودند. ناصر با اینکه تحصیل کرده بود ولی اعتقادات شدید خرافی و مذهبی داشت که در سایر بچه های مجاهد کمتر دیده می شد. او اصرار داشت که هواداران مجاهد باید برای جلوگیری از گناه حتماً نمازشان را

بخوانند و هر چند روز یکبار من و چند نفر دیگر را که نماز نمی خواندیم بیدار می کرد که ما هم به دستشویی رفته و دوباره به اتاق بر می گشتمیم و می خوابیدیم. روزی یکی از بچه های تازه وارد اتاق در مورد یک مسئلله اسلامی که مربوط به نماز می شد از من سوال کرد که باعث خنده دین بچه های قدیمی اتاق شد. علی، زندانی تازه وارد که موضوع را نفهمیده بود اصرار می کرد که باید جواب سوال او را بدhem که من هم او را به زندانی دیگری رجوع دادم.

حدود ساعت ۸ صبح بعد از برخاستن از خواب پتو ها را جمع کرده و در محل مناسبی روی هم می چیدیم. بدین نحو هم اتاق مرتب تر و منظم می ماند و هم روحیه تنبلی بوجود نمی آمد.

برای پیشبرد کارهای اتاق، هفته ای یکبار جلسه ای تشکیل می شد. موضوع این جلسات عمدتا تقسیم کار و تعیین مسئولیتهای اتاق بود. گهگاه نیز بویژه در مورد مسائل سیاسی اختلافاتی هم بروز می کرد. تشکیل این جلسات بعد ها نیز همچنان ادامه داشت و زندانیان کاری به کار این جلسات نداشتند.

بعد از جمع کردن پتوها، زندانیانی که مسئول کارگری بودند – اصطلاحی که در زمان رژیم شاه در بین زندانیان سیاسی متداول شد و به زندانیانی گفته می شد که طبق برنامه روزانه مسئول انجام کارهای سلول از قبیل تمیز کاری، آوردن و بردن غذا، شستن ظروف و ... بودند – و گاهی نیز صنفی هم گفته می شد، سفره ها را برای صحبانه پهن می کردند. یک سفره دراز و بی قواره رنگارنگ با تعدادی لیوان پلاستیکی

قرمز رنگ برای آب همراه با یک تکه نان و پنیر، بعد از خوردن "صبحانه" سفره و لیوانها توسط کارگری جمع می شد.

برنامه هواخوری اغلب پیش از ظهر بود، اکثر بچه های اتاق به استشنا کارگری که می ماند تا لیوانها را بشوید و اتاق را جارو کند به حیاط می رفته اند. تعدادی هم در سالن قدم میزدند. اگر نوبت هواخوری بعدازظهر بود، بچه ها روزنامه و کتاب می خواندند، به اتفاقهای دیگر می رفته اند و با هم صحبت می کردند. بعضی ها به کشتی و شلوغ کاری می پرداختند. بعلت سن کم بچه های اتاق ما، معمولاً تعدادی از آنها به سر کول همدیگر می پریدند. ساعت ۱۲ ظهر دوباره اذان گفته می شد و نماز جماعت برگزار می گشت. دو موکت سبز رنگ بزرگ را در سالن پهن می کردند که از طرف مسنول بند کسانی برای این کار تعیین شده بودند. نماز جماعت صبح ها به علت عدم شرکت غالب زندانیان، فقط به چند نفر محدود می شد. کسی که مورد قبول بقیه بود بعنوان پیشمناز می ایستاد و نماز جماعت خوانده می شد ولی اگر کسی پیشمناز را قبول نداشت در اتاق بتهابی نماز می خواند که این بهانه خوبی برای ما که نماز نمی خواندیم بود. در بین دو نماز معمولاً مطلبی از نهج البلاغه و یا کتاب دیگری خوانده می شد و اگر کسی صحبتی داشت مطرح می کرد. زمانی که دکتر ملکی حضور داشت اغلب در مورد بهداشت سالن مطالبی می گفت، بخصوص زمانی که انکل کال (۱۷) در سالن شایع شده بود.

هنگام نماز ظهر، غذا در قابلیه های بزرگ توسط تعدادی از

زندانیان تواب به سالن آورده می شد. بعد از نماز هر اتاق قابلمه خودش را به نزدیک در ورودی سالن که محل تقسیم غذا بود می برد و سهمیه اش را می کرفت. برای چندین هفته بجز نان و خرما و پنیر چیز دیگری داده نمی شد و بهانه مسئولین تعمیر آشپزخانه های زندان بود!

بعد از مدتی نان و پنیر تبدیل به غذای کرم شد که برنامه مرتبی نداشت و مقدارش هم کافی نبود. تنها اختلاف آن با بند این بود که می توانستیم تعداد بیشتری نان بگیریم. ظهرها سه روز در هفته پلو داشتیم که گاهی همراه با خورشت بود و بقیه روزها آش رشته، آبگوشت و یا ماست و خیار می دادند. غذای شب معمولا نان و مربا بود یک شب در هفته نیز لوبیا و یا سوپ جو داده می شد.

بعد از آوردن غذا به داخل اتاق، اول حجم آن با لیوان اندازه گیری می شد تا سهمیه هر نفر معلوم گردد و بعد آن را تقسیم میکردند.

(۱۷) کمال انگل بسیار کوچکی است که زیر پوست رشد می کند. در ابتدا زیر پوست کشاله ران و لای انگشتان دست رشد کرده و بسرعت به سایر نقاط بدن انتقال پیدا می کند. فعالیتش در شب زیاد شده بطوری که شخص مبتلا در اثر خارش نمی تواند بخوابد. بر اثر خاراندن، جوشهای تولید شده سر باز کرده و خون و ترشح بیرون آمده و انگل به سایر نقاط پوست منتقل می شود. در صورت عدم جلوگیری شخص مبتلا به تب شدید شده و تمام بدنش زخم می شود و در اثر تماس با دیگران، بیماری را به آنها منتقل می کند. این بیماری در اماکن عمومی مثل سربازخانه ها و زندان زیاد دیده می شود. بهترین کار، جلوگیری از تماس بیمار با سایرین است. این بیماری با استفاده از صابونهای ضد عفونی کننده و مصرف پمادهای مخصوص براحتی قابل علاج است. ضد عفونی کردن و جوشاندن لباسهای بیمار و اطرافیان او از شروط ضروری در مبارزه با این بیماری است.

هر دو یا سه نفر در یک بشقاب غذا می خوردیم. گاهی اوقات که غذا در بیند اضافه می آمد مجدداً بین اتاقها تقسیم می شد. بعد از نهار اکثر بچه ها می خوابیدند. تعدادی هم در سالن قدم می زدند. قدم زدن و صحبت کردن وقت گذرانی خوبی بود بخصوص اگر کسی را که همدم و همزمبان بود پیدا می کردی!

ساعت ۲ تا ۴ بعد از ظهر بچه ها از خواب بیسدار و آماده نیاز جماعت می شدند. حدود ساعت ۶ وقت شام بود و دوباره سفره ها پهن می شد. خبر آمدن دیگها و محتویاتش بلا فاصله در اتاقها پخش می شد و خطوط رضایت و عدم رضایت در چهره ها ظاهر می کشت. عدم وجود خوراکی و میوه مابین سه وعده غذا، نقش صبحانه، نهار و شام را بسیار مهم می کرد. گاهی هم که فروشگاه زندان چیزی می آورد بعلت نبود پول در دست زندانیان خرید کمی صورت می گرفت. پولی را که اکثر زندانیان در موقع دستگیری به همراه خود داشتند توسط بازجویان گرفته شده بود. گرچه زندانیان در هر فرصت از شعبه های بازجویی تقاضای پس گرفتن پول خود را می کردند اما کسی از زندانیان به آن اعتنایی نمی کرد.

## زندانیان جدید اتاق

تعداد زندانیان اتاق به ۹ نفر رسیده بود. حمید و تقی شماره ۲ آزاد شدند. محمد حکیمی و جوان اهل جنوب که در میدان ۲۴ اسفند دستگیر شده بود و زندانی ای که بنام پیغمبر معروف شده بود و وضع روانی خوبی نداشت به محل دیگری انتقال پیدا کردند و زندانی بسیجی متهم به بمب گذاری در مسجد به کارگاه اوین منتقل گشت.

یک بار حدود ساعت ۲ صبح چراغ اتاق روشن شد و تعدادی را با عجله به اتاق انداختند و بلافصله چراغ اتاق را خاموش کرده و در را بستند. من برای چند لحظه از خواب بیدار شدم و دویاره به خواب رفت. چون کلید چراغها بیرون اتاق بود و هر شب بعد از خاموشی چفت درب از پشت توسط مسئول بند که خود نیز زندانی بود بسته می شد و دیگر در داخل اتاق چیزی قابل دیدن نبود. تازه واردین بعد از کمی سر و صدا و لگد کردن پای چند نفر گوشه ای از اتاق خواهیدند. صبح روز بعد با آنها که همگی نوجوانانی بیش نبودند آشنا شدیم.

یکی از آنها علی نام داشت و به دلیل اینکه زیاد دروغ می‌گفت "خالی بند" صدایش می‌کردند. او وسایلش را در طبقه دوم یکی از قفسه‌های اتاق گذاشته بود و چون حجم آنها زیاد بود از درون قفسه به زمین می‌افتادند و این موضوع یکبار وقتي اتفاق افتاد که در حال تعریف کردن داستانی بود. یکی گفت: "علی "خالی" بست وسایلش افتاد. " از آن بعد هر موقع داستانی تعریف می‌کرد خودش می‌گفت: "علی، باز خالی بستی. " او بندرت عصبانی می‌شد و اگر هم از موضوعی ناراحت می‌گشت بلافاصله می‌خندید. اغلب از بازجویی هایش صحبت می‌کرد و اینکه او را چطور روی تخت خواباندند و با کابل زدند. علی حدود ۱۷ سال داشت و زمانی که به اتاق آمد زخم بسیار عمیقی روی ساق پایش بود که علت آن بستن ساق پا توسط طناب نایلونی در موقع شکنجه بود. در اتاق ۲۷، دکتری وجود داشت و زندان مقداری وسایل و دارو در اختیارش گذاشته بود که او هم آن‌ها را به زندانیان نیازمند می‌داد. دکتر مذکور پانسمان علی را هر چند روز یکبار عوض می‌کرد و رابطه خوبی با هم پیدا کرده بودند. علی در مورد بازجویی اش می‌گفت: "شروع کردند به زدن من، اول چیزی نگفتم بعد دیدم خیلی درد داره برای همین شروع کردم به داد و فریاد و آه و ناله. گریه هم کردم. آخه خیلی درد داشت. اسم مادرم را چند بار صدا کردم: اعظم به دادم برس، اعظم جون، بازجو پرسید اعظم کیه؟ چه رده ای در تشکیلات داره؟ گفتم: بابا، اعظم مادرمه و ما تو خونه اعظم صداش می‌کنیم. بازجو باور نکرد و بیشتر و بیشتر کابل زد که از حال رفتم. "

از همان ابتدای ورود گروه جدید، ناصر گفت: "بچه ها مراقب باشید، اینها همه شون از نخاله های سازمان هستند و خرده شیشه زیاد دارند. " علی فوتیال خوب بازی می کرد و همه می خواستند که در تیم آنها بازی کند. قد کوتاهی داشت ولی هیکلش تو پر و ورزیده بود، یک کلاه نمدی سرش می گذاشت و می گفت مادرش برایش فرستاده و کسی حق دست زدن به کلاه را نداشت. همیشه یک شلوار کردی نخودی رنگ می پوشید. می گفت که مدت‌ها جلوی پارک شهر بساط داشته است. علی خیلی حرف بود.

حسین که در بیرون از زندان به "حسین سیاه" معروف بود بچه تیر دوقلو بود و در کارگاهی کوچک کار می کرد. انکشت اشاره دست راستش زیر پرس قطع شده بود. بچه باهوشی بود. از کوچکی کارگری می کرد و می گفت اکثر جریانات کمونیستی بخصوص پیکار روی او کار می کردند تا او را هوادار خودشان کنند. از قرار معلوم هوادار سازمان مجاهدین بود ولی آنها را ول کرده بود و علتش را عملیات چریکی آنها می دانست. بعد از اعلام رژیم که "اگر کسی دستش به خون آغشته نباشد و خود را به کمیته معرفی کند آزاد خواهد شد" خود را به کمیته معرفی کرد و کمیته محل او را به زندان اوین منتقل نموده و در اوین محکمه و به ۶ ماه زندان محکوم شده بود. مدتی بعد از اوین به قزل حصار منتقل شد و دیگر از او خبری ندارم.

حسید بچه مستعدی برای خبر چینی بود و اغلب در مورد پرونده دیگران کنجدکاوی می کرد. علاقه زیادی به برنامه های کوه سازمان پیکار

داشت و سرودهای آنها را کاملاً از حفظ بود و برای اینکه ثابت کند که تمام مسائل و بحث‌های آنها را می‌داند در مورد برنامه کوه آنها که چند بار رفته بود بتفصیل برایم صحبت کرد. وقتی متوجه شد که علاقه‌ای به شنیدن آن ندارم عصبانی شد و تهدیدم کرد که به بازجویش خواهد گفت که من در این باره با او صحبت کرده‌ام. آنوقت بود که بیاد هشدار ناصر در ابتدای ورود این بچه‌ها به اتاق افتادم. بعلت عدم احساس مسئولیت که ناشی از بی تجربگی و سن کم این افراد بود گاهی سنگی در چاه انداخته می‌شد که ده‌ها نفر هم نمی‌توانستند آن را بیرون بیاورند. حمید پیش از انتقال از من عذر خواست و گفت که فقط شوختی کرده است. این بچه‌ها احتیاج زیادی به توجه داشتند و اگر این توجه را از طرف زندانیان و یا زندان بدبست نمی‌آوردن، دست به حرکات عجیب و غریبی می‌زدند. از زندانیان دیگر حسین ... پور هوادار سازمان مجاهدین بود ولی علی خالی بند می‌گفت که او آبروی هرچه مجاهد را برده چرا که همجنگرا است. بعضی‌ها به او "اوای خواهر" می‌کفتند. در کمتر از یکی دو ماه چندین نفر از زندانیان عادی که بعنایین مختلف در سالن ۱ بودند مراحمت برای او فراهم کردند.

حسین مريض بود و زندان مريضترش کرد. هر چند وقت یکبار دکتر آموزشگاه سرهنگ باطمانتليج که بازنشسته ارتش و خود نيز از زندانیان بود سراغش را می‌گرفت و به او چند آمپول قوى واليوم تزریق می‌کرد که تا چند روز گچ بود. برای بردن او به نزد دکتر که اتاق مخصوص خودش را در طبقه دوم آموزشگاه داشت چند نگهبان، حسین را

همراهی می کردند و هر دفعه دکتر ویتامین هم جز داروهای مصرفی روزانه اش به او می داد. چندی بعد وضع او آنچنان خراب شد که قدم زدنش در سالن غیر ممکن بود و به جای دیگری انتقال داده شد.

محمد هوادار " فدابی " حدود ۱۸ سالش بود. اغلب اوقات همسلولیهایش با او جر و بحث می کردند و سر بسرش می گذاشتند و به او در موردن نماز خواندنش ایراد می گرفتند.

مسعود از دیگر هواداران مجاهد، رنگ و روی پریده ای داشت و بعلت گذراندن مدت زیادی در انفرادی با صدای آهسته صحبت می کرد و برای شنیدن حرفهای او تمام اتاق می بایست سکوت کند. در انفرادی تمام زندانیان می بایست با صدای آهسته و در حد پنج پنج صحبت کنند در غیر اینصورت تنبیه می شدند. این عادت را زندانیان انفرادی کشیده تا مدته در محیطهای عمومی حفظ می کردند.

احمد که اسم فامیلش هشت و چهار بود در بین کروه هواداران مجاهدین از همه باهوش تر و فعالتر بنظر می رسید. در جلسه های هفتگی اتاق بطور مرتب و فعل شرکت می کرد و زبان بقیه افراد بود و مثل سایرین کودکانه رفتار نمی کرد، گو اینکه بعضی وقتها به او اعتراض می شد که در همه مسائل دخالت می کند ولی این اعتراضها جدی نبود. به عبارت دیگر، نمونه حرفه ای یک هوادار تشکیلاتی بود. احمد بر اثر شکنجه شدید پاهاش تقریباً ناقص شده بود و گوشت اضافی در چند نقطه پایش دیده می شد. روی پایش برآمدگی بزرگی ایجاد شده بود و مشکل راه رفتن داشت. با محمدعلی عاملی آشنا بود و از من در مورد نحوه

برخورد و اخلاق او در زندان زیاد می پرسید. برخلاف سایرین که اغلب درگیر فوتbal و دیگر مشغولیات بودند، احمد همیشه سرش در روزنامه بود و اخبار را به دقت دنبال می کرد. با زندانیان اتفاقهای دیگر بند، ارتباط و رفت و آمد زیادی داشت و وقتی صحبت از بازجویی می شد سعی می کرد خودش را کنترل کند ولی آثار ترس در چهره اش ظاهر می شد که کاملا طبیعی بود. وقتی از بازجویی صحبت می کرد با تلحی می گفت: « هنوز کار من تمام نشده است. » احمد سعی می کرد احترام همه را نگاه دارد و همیشه ناصر مسئول اثاق را « آقا ناصر » صدا می کرد. به یک نحو می خواست بچه های دیگر را « رهبری » و کنترل کند هر چند عده ای به این مسئله تن نمی دادند. مواردی که می توانست بر روی سایر زندانیان تاثیر بگذارد سن، حدود فعالیت و رده تشکیلاتی، میزان شکنجه و در انتهای مدت زندانی بودن بود. احمد که شدیدا شکنجه شده بود از احترام خاصی برخوردار بود و چند بار علی به عنوان اعتراض گفت: « قرار نیست چون تو را زیاد زده اند ما حرفهایت را قبول کنیم. »

از آنجا که فعالیت من قبل از دستگیری در رابطه با یک جریان بسیار کوچک و محدود بود، تعداد بسیار کمی را در زندان می شناختم ولی این گروه بچه ها همگی در فعالیت پخش اعلامیه، جلسات و گردهمائی ها همیگر را دیده بودند و تا حدودی با هم آشنا بودند، اگرچه همیگر را بنام نمی شناختند.

## ماجرای تیمسار

بعد از آزادی دومین مسئول بند که مدت کوتاهی این مسئولیت را بعهده داشت، اسدالله یکی از بچه های خوب، مسئول بند شد. گویا هوادار فدایی بود و بعنوان مشکوک بهمراه همسرش دستگیر شده بود. بعد از مدتی از سالن شماره ۱ به سالن شماره ۲ منتقل می شود. بعدها طی محاکمه ای به ۱۰ یا ۱۵ سال محکوم و به زندان قزل حصار منتقل می گردد. بچه های قزل حصار خاطرات خوبی از او داشتند. در سالن ۱ گفته می شد که راننده تاکسی است ولی تحصیلات دانشگاهی داشت. اسدالله قد بلندی داشت و یکی از بازیکنان خوب والیبال سالن بود. با ورود او به آموزشگاه، زندانیان تور والیبال درست کرده و با وصل کردن این "تور" به دسته های بلند چوب جارو، والیبال بازی می کردند. با انتقال چند زندانی مسن ازجمله "تیمسار" به آموزشگاه، امر نگهداری و تر و خشک کردن آنها با چند نفر مطرح شد و احمد قبول کرد که مراقبت از تیمسار را بعهده بگیرد.

وقتی تیمسار وارد اتاق شد تازه متوجه شدیم حدود ۶۵ سال دارد. خیلی پیر بنظر نمی‌رسید و در چشمانش می‌شد زندگی راحتی را که پشت سر گذاشته بود دید. اسم فامیلش منشی بود، ولی بچه‌ها تیمسار صدایش می‌کردند. تیمسار منشی، دریادار سابق نیروی دریائی در زمان شاه بود و در همان زمان هم بازنشسته شده بود. به محض ورود جای مناسبی در کنار در برایش تهیه کردند. در ابتدا نمی‌دانستم احمد به چه دلیل این مسئولیت را قبول کرده ولی مشخص شد که پسر تیمسار، محسن منشی از فعالین سازمان مجاهدین است و احمد با او سابقه آشنایی دارد. احمد مسئولیت حمام گرفتن، غذا دادن، شستن لباس و سایر کارهای او را بعهده گرفته بود. علی اصلاً از تیمسار خوشش نمی‌آمد و می‌گفت: "تیمسار، آدم دغل و فرصت طلبی است و نباید لی لی به للاش گذاشت." احمد با وجودی که حرف علی را قبول داشت، ولی وظیفه اش را بنحو احسن اجرا می‌کرد. تیمسار بندرت حرف می‌زد و آدم بسیار پرخوری بود طوری که اگر غذایی اضافه می‌آمد پای ثابت خوردن آن بود و همیشه اولین نفری بود که سهم غذایش را تمام می‌کرد.

گاهی در کنار او می‌نشتم و می‌خواستم که از گذشته برایم تعریف کند ولی تیمسار زیاد حرف نمی‌زد و فقط سعی می‌کرد چند جمله‌ای بگوید و بقیه سوالها را با سر تایید و یا تکذیب می‌کرد. همیشه ورد زبانش این بود که: "من معتقد به اسلام عتنی عشی و ائمه اطهار هستم." علی می‌گفت: "نبینید چه طوری اینجا موش شده. این از اون آدمهایی است که پدر سربازها را در آورد و عشق دنیا را هم کرده."

"تیمسار" آدم زرنگی بود و به محض خلوت شدن اتاق و بیرون رفتن بچه ها سراغ پتو ها می رفت که آنها را در کنار در روی هم چیده بودیم و تعدادی از آنها را به پتوهای قبلی که در زیر خود انداخته بود اضافه می کرد. گاهی تعداد این پتو ها به ۱۰ عدد می رسید که منظره جالبی پیدا می کرد. مثل همیشه علی بود که همه را بسیج می کرد و می پرسید چرا تیمسار آنهمه پتو دارد و صبر می کرد تا او از اتاق بیرون برود و سپس از پتوهانی که تیمسار "کش" رفته بود بر می داشت. تیمسار که از دستشویی بر می گشت بلافاصله می فهمید ولی دوباره بعد از چند روز پتو ها زیر او جمع می شدند.

### برچیده شدن کلاس‌های آموزشی

بخاطر عدم استقبال زندانیان از کلاس‌های آموزشی، محل برگزاری این کلاسها به سالن کوچکی که در طبقه چهارم بود منتقل شد و لازماً اتاق ما تنها شرکت کننده در این کلاسها مرتضی بود. از این سالن کوچک به عنوان کتابخانه هم استفاده شد که دو روز در هفته زندانیان سالن را گروه گروه به آنجا می‌بردند.

هرزمان با شروع کار کتابخانه، پخش نوار ویدئویی کلاس‌های آموزشی از طریق یک سیستم تلویزیونی<sup>(۱۸)</sup> هم آغاز گردید. این برنامه‌ها را تحت عنوان "برنامه‌های آموزشی شهید کچویی" پخش می‌کردند. با برچیده شدن کلاس‌های آموزشی زندانیان نفس راحتی کشیدند. چند نفر تعدادی از کتابهای کتابخانه را بلند کرده و به سالن آوردند که در بین

---

(۱۸) سیستم تلویزیونی اوین یک فرستنده با برد ۵ کیلومتر بود که بعضی از مناطق اطراف اوین تا خیابان فاطمی می‌توانستند برنامه‌های آنرا ببینند.

آنها "تاریخ مشروطیت" احمد کسروی و دیوان اشعار مولانا بیشترین طرفدار را داشت. با تهیه یک فهرست، من هم موفق شدم هر روز بین ساعت ۴ تا ۶ صبح کتاب "تاریخ مشروطیت" را بخوانم. مسئول آموزش از تعدادی زندانی تواب خواست تا فهرستی از کتابهای درخواستی تهیه کنند تا با پول زندانیان خریداری شود. یکی از کتابهایی که به این طریق به زندان راه یافت "تاریخ ۱۸ ساله آذربایجان" نوشته احمد کسروی بود. بعد از گزارش چند تواب مبنی بر وجود تعدادی کتاب "غیر قانونی" در سالن، نگهبانها به اتاقها ریخته و آن کتاب را به همراه تاریخ مشروطیت و چند کتاب دیگر جمع کردند.

بمنظور تبلیغات در سطح جامعه بوسیله رسانه‌های گروهی، هر هفته تعداد زیادی از سران رژیم جمهوری اسلامی به سالن می‌آمدند. در یکی از این بازدیدها، "قراتی" مسئول سازمان پیکار با بیسوادی (نهضت سواد آموزی) که برنامه‌ای هم تحت عنوان درس اخلاق در تلویزیون داشت، از سالن بازدیدکرد. قراتی که قد بلند و هیکل فریه‌ای داشت و مثل سایر آخوندهای بازدید کننده، عبا و عمامه تمیز و شیکی پوشیده بود، وارد سالن شد. در اینگونه موارد نگهبانان و توابیین با شعار از بازدیدکننده استقبال می‌کردند که شعار هم مثل همیشه "صل علی محمد، یار امام خوش آمد" بود. دو محافظ در تمام مدت بازدید یک لحظه‌او را تنها نگذاشتند. تعداد از نگهبانان زندان هم هراحتش بودند. قراتی با لبخند احمقانه‌ای وارد سالن شد و به سرعت به انتهای سالن رفت. در آنجا لبخند از صورتش محو شد و آثار نگرانی و وحشت از بودن در جمع

زندانیان در چشمانش ظاهر گشت. در موقع بازگشت، عنوان "کلاس ایدنولوژیک شهید بهشتی" روی در اتاق ما نظرش را جلب کرد و وارد اتاق شد. مدتی پیش، از طریق فروشگاه برای اولین بار به سالن پرتوصال فروخته شده بود. اینگونه فرصتها همیشگی نبود و ما سعی می کردیم تا حد امکان میوه خریداری شود و برای جلوگیری از خراب شدن، آنها را بالای قفسه می چیدیم. قرانتی با دیدن پرتوصال‌ها با لحنی تسخیرآمیز گفت: "وضعتان که بد نیست. " ناصر مسؤول اتاق سه عدد پرتوصال در یک بشتاب برایش آورد و او هم همه آنها را خورد! با وجودی که بمحض ورود، در اتاق توسط نگهبانان و دو محافظش بسته شده بود، حسین مهجوی خودش را به اتاق ما رساند. قبل از اینکه ناصر مشکلات بچه‌های اتاق را مطرح کند، حسین شروع به اعتراض کرد که: " حاج آقا، وضعیت زندان آنطور هم که فکر می کنید خوب نیست. ما در بند مكافات و سختی کشیدیم و حاج آقا... ( یکی از جبهه ملی‌ها ) بعلت اینکه بیشتر از یک دقیقه در توالت مانده بود، نگهبان لگدی به زیر تخمش زد و او فتق کرفت. " حسین مهجوی که در آمریکا دانشجو بود، عنوان اعتراض به حکومت شاه به اتفاق چند نفر دیگر خودشان را به مجسمه آزادی بستند و اکثر کسانی که از زندان بازدید می کردند بنوعی او را می شناختند. بقول بچه‌ها، حسین یک مقدار معزش سبک بود! با وجود تمام فشارها و سختیهایی که از طرف زندان به زندانیان وارد می شد، حسین فکر می کرد، "اشتباهی" صورت گرفته است و انگار در خواب و خیال بسر می برد. قرانتی موضوع اعتراض حسین را ندیده گرفت و به خوردن پرتوصال

و صحبت راجع به آن ادامه داد. قراتتی در مورد کلاس‌های آموزشی سوالاتی کرد که با لبخند ناصر و سایر زندانیان روپرتو شد. گویا قراتتی در جریان انحلال کلاس‌ها قرار نداشت. بعده مشخص شد لا جوردنی تبلیغات غیر واقعی و دروغینی را در مورد آموزشگاه در خارج از زندان و مجلس برآه اندادته است.

## آزادی به شرط اعدام !

یکی از روزها که بعلت کسالت برای هواخوری به حیاط نرفته و در اتاق خوابیده بودم، یکی از پاسداران آموزشگاه بنام "ملک" به سالن آمده بود تا تعدادی از زندانیان را برای اعدام کردن زندانیان "سر موضع" ببرد. ملک هر ازگاهی با زندانیان فوتبال بازی می کرد و برای اینکه ثابت کند تمام زندانیان سالن تواب هستند، با برنامه ای که از پیش تدارک دیده شد، افراد خاصی را انتخاب نمود.

هواخوری تازه تمام شده بود که با همه بچه ها از خواب بیدار شدم. جو سالن کاملاً تغییر کرده بود و همه در مورد "ملک" حرف می زدند. یکی از هم اتفاقیها توضیح داد که: "پاسدار آموزشگاه تعدادی از بچه ها را برای اعدام زندانیان سر موضع برد و به اتاق ما نیز آمد؛ حتی پتو را از روی سر تو کنار زد و نگاهی کرد و رفت. " از اتاق ما ناصر، علی و حسین را بзор برده بودند.

ناصر بعد از یکساعت در حالی که علی را بحالت بی هوش بر روی

دست بلند کرده بود، وارد اتاق شد. اکثر زندانیان سالن به جلوی اتاق ما جمع شدند تا از چند و چون قضیه سر در بیاورند که یکی از بچه ها در اتاق را بست. ناصر که بغض گلوبیش را گرفته بود گفت: "نمیدانم این بی انصافها از ما چه می خواهند؟" و با ناراحتی داستان را اینگونه تعریف کرد: "پاسدارها بزرور می خواستند ما را برای اعدام زندانیان سر موضع ببرند که علی گفت من نمی توانم حتی یک مورچه را بکشم چه برسد به یک انسان. پاسداری در جواب او می گوید اینها که ما اعدام می کنیم انسان نیستند و فقط یک مشت حیوان هستند. شما اگر می خواهید آزاد شوید و ثابت کنید که واقعاً توبه کرده اید باید یک جوری نشان دهید، در غیر اینصورت برای همیشه در زندان باقی میمانید." علی به التماس می گوید که نمی تواند بساید ولی پاسداری می گوید: "اگر در اعدام کردن شرکت نمی کنی، حداقل جسد اعدامیان را به داخل کامیون بیانداز." که با شنیدن این موضوع علی از حال می رود. چند دقیقه ای از آوردن علی به اتاق نگذشته بود که با پاشیدن آب به صورت او به حال آمد و نگاهی به اطراف کرد و به محض اینکه متوجه شد در اتاق است و بچه های اتاق دورش جمع شده اند، فریاد زد: "من اعدام نمی کنم." و به حالت گریه به ما التماس کرد: "بخدا من نیتوانم کسی را اعدام کنم." من گفتم: "علی موضوع تمام شد و ناراحت نباش." شربت آب قندی را که بچه ها درست کرده بودند خورد و کمی آرام گرفت. صحنه متأثر کننده ای بود. من می دانستم که او بچه باغوری است و حاضر نیست کسی گریه اش را بسیند ولی فشار روانی او آنقدر زیاد بود که برآحتی دوباره گریه کرد و

گفت: « من آدم کش نیستم و اگر سرم هم برود این کار را نمی کنم. » به پاسدارها گفته بود: « مرا اعدام کنید ولی این کار را از من نخواهید.... » ناصر پرید وسط حرف علی و با غرور خاصی گفت: « به من زیاد اصرار کردند که باید در اعدام شرکت کنی ولی قبول نکردم. مدام به من می گفتند تو قوی هستی و می توانی اجساد اعدامی را به داخل ماشین بیاندازی و یا تیر خلاصی بزنی. » ناصر هم کمر درد را بهانه کرده و از این کار سر باز زده بود. پاسدار بند که بشدت عصبانی شده بود، هر دو را با فحش و ناسزا روانه بند کرد. پاسدار بند، ملک با فریاد گفت: « شماها همه منافقید و نمی خواهید دست از سازمان بردارید. » ناصر مرتب می گفت: « آخه من حتی یک مرغ را نمی توانم بکشم، چطور یک انسانی را که حالا هر کاری کرده باشد، بکشم، چرا اینها نمی خواهند قبول کنند. » ناصر تا حدودی از صحبت با همسلولیها آرام گرفت ولی هنوز ترس داشت که مجددا به دنبالش بیایند و مجبورش کنند که برای اعدام برود.

اسدالله مسئول بند هم از دست زدن به چنین عملی غیر انسانی سر باز زد و با وجودی که به او گفته بودند: « اگر می خواهی مسئول بند بمانی، باید ثابت کنی که تواب هستی؛ مسئولیت بند را پس داد و گفت: « بچه ها مرا به مسئولیت بند انتخاب کرده اند و گرته خواسته من نبوده که مسئول باشم. » او بلافاصله بر کنار شد و تواب تمام عیاری بنام حسین برای مسئولیت بند، از سالنی دیگر آوردند.

از کسانی که در آن روز برای اعدام رفتند، کامران امجدی از اتفاق ۲۶

مهدی امینی نصب و حسین از اتاق ما و چند نفر از اتاق ۲۵ بودند. یکی از این افراد، کارگری از بنز خاور بود که طبق گفته بچه ها ۱۱ نفر را لو داده بود که ۱۰ نفر از آنها اعدام شده بودند. این شخص از هواداران سازمان مجاهدین بود و به ۱۵ سال زندان محکوم گشته بود.

هم اتفاقیهای کامران امجدی، او را پس از بازگشت از ماموریت اعدام به اتاق راه ندادند و چون سایر اتفاقها از قبولش عذر خواستند، از مسئول بند خواست تا در راهرو جایی برایش معین کند.

هیچ وقت زمانی را که همکی آنها از ماموریت اعدام برگشته بودند یادم نمی‌رود. در سالن قدم می‌زدم که آمدند. رنگ و روی کامران امجدی مثل کچ سفید بود. تعدادی تظاهر می‌کردند از کاری که کرده اند خوشحال هستند ولی تنها مهدی امینی نصب و کارگر بنز خاور از اتاق ۲۵ حالت طبیعی داشتند. حسین، بهت و گنگ بود. فکر می‌کنم ۷ نفر برای اعدام رفته بودند. هنوز وسط سالن بودند که به مسئول جدید بند گفتند: «ما باید به حمام برویم و غسل کنیم، هم دستمن به مرده خورده و نجس است و هم اینکه بهر حال آنها منافق و کمونیست بودند.» یکی گفت: «لباس خونی شده و حتماً باید حمام بروم.»

«حسین سوسول» همان شب صحنۀ اعدام را اینطور تعریف کرد: «ما را به محوطه بازی بردند که چند دختر با چشمان بسته در فاصله کمی از یک تپه خاکی ایستاده بودند. ما کنار پاسدارها نشستیم و شروع به شلیک کردیم. هر نفر ۲ گلوله بیشتر شلیک نکرد و گلوله بصورت رگبار شلیک شد. همه با هم شلیک کردند که باعث شد صدای وحشتناکی بوجود

بیاید. در مقابل گروهی که من جزو آنها بودم تعدادی زن و دختر ایستاده بودند که همگی چادر سرshan بود و یکی از دخترها شعار می داد. مثل آینکه کمونیست بود و از گروه پیکار که با شلیک گلوله صدایش قطع شد و شعار مرگ بر خمینی و از این چیزها می داد. از گروه پیکار دفاع می کرد و با شلیک گلوله بدن خونین آنها نقش بر زمین می شد. تعدادی نور افکن صحنه را روشن کرده بود و تعدادی از برادران دادستانی که مسلح بودند جریان را نگاه می کردند. "حسین ادعا کرد که در زدن تیر خلاص هم شرکت داشته و با اسلحه کمری به جسد های بی جان آنها شلیک کرده است. تعدادی از زندانیان هم اجساد را به داخل ماشین منتقل کردند. حسین چند روز بعد به دکتر بند مراجعه کرد و با زدن آمپول قوى والیوم، کیج وارد اتاق شد و بیشتر از نصف روز را در خواب بسر برد. ناصر اعتقاد داشت که حسین در مورد زدن تیر خلاص دروغ می گوید چرا که حسین یکبار گفته که تیر را بسرشان زده و بار دیگر گفته به تنشان. از آن زمان به بعد حسین بطور مرتب برای اعدام زندانیان برده می شد.

### "حجه"

با موج جدید دستگیریها و انتقال تعداد دیگری از زندانیان از بند به آموزشگاه که مصادف با روزهای آخر کلاس‌های آموزشی بود به چهره ای آشنا بر خوردم. اول باورم نشد و فکر کردم اشتباه می‌کنم. او در یکی از کلاس‌های نشسته بود و روز بعد بسراخم آمد. یکی از اقوام دور من بود که بهمراه برادر و خواهرش دستگیر شده بود. برادر کوچکتر او، حجه از فعالین سازمان مجاهدین بود که در محل یکی از قرارهایش دستگیر می‌شد. حجه هنگام تعییر کردن موتورسیکلتش سر یکی از چهارراه‌های تهران، بعنوان مشکوک دستگیر می‌شد. در بازرسی بدنی از او، کمریند مخصوص حمل نارنجک و یک قبضه اسلحه کلت بدست می‌آید. بعد از شناسایی و بازرسی خانه شان، برادر بزرگتر و خواهرش را نیز دستگیر می‌کنند. حجه ۱۷ سال بیشتر نداشت ولی بسیار متین و جدی بنظر می‌رسید و بازجویی‌های سختی را پشت سر گذاشته بود ولی حاضر به تایید رژیم و توبه کردن نبود. برادر بزرگتر که مسئول کوتاه کردن موی سر زندانیان سالن بود، کاری بکار کسی نداشت. من قبلاً حجه و

خواهش را ندیده بودم. بعد از آشنا شدن با حجت به یقین حدس زدم اعدام خواهد شد و خودش نیز این موضوع را می دانست. در اولین گفتگویمان سعی کرد از مبارزه مسلحانه دفاع کند و همان استدلال قدیمی چرخ کوچک و بزرگ که همدیگر را بحرکت در می آورند را تکرار کرد. اعتقاد داشت تنها شهادت امثال اوست که می تواند رژیم جمهوری اسلامی را از بین ببرد. در حالی که تا آن تاریخ طبق گزارش و آمار سازمان مجاهدین نزدیک به ۱۲ هزار نفر در تهران اعدام شده بودند ولی جمهوری اسلامی همچنان پر قدرت سریا بود. در مورد مبارزه مسلحانه سعی کردم درک خود را و عدم قبول آن را با توجه به جو خطروناک زندان بطور دست و پا شکسته برایش مطرح کردم.

حجت یک دوماهی در سالن بود که به دادگاه احضار شد. حدود ۱۰ صبح بود و اکثر بچه های سالن خواب بودند. من بطور اتفاقی در سالن بودم که متوجه شدم به دادگاه برده می شود. به کنارش رفتم، در حالی که تا حدودی عصبی بنظر می رسید و مشغول مرتب کردن لباسش بود و چشم بندش را در دست داشت گفت: "حجت صلاح خودت را، بهتر از هر کس دیگر میدانی. ولی سعی کن تا جای ممکن به اعدام شدن تن ندهی. " نمی دانم در آن لحظه به حرفا یام کوش می داد یا نه؟ اما بنظر می رسید که تصمیمش را گرفته است.

حجت در فاصله بازجویی تا دادگاه با بچه هانی که در سالن به تندرو معروف بودند سر و کار داشت و اینگونه افراد که اکثرا بیرون کود نشسته بودند، دیگران را ترغیب می کردند که "تا آخر راه باید رفت".

عصر همان روز حجت به سالن برگشت. تعدادی از زندانیان دورش را گرفتند و از دادگاهش پرسیدند. بعلت خراب بودن جو سالن و احاطه او از طرف سایر زندانیان، نتوانستم با او تنها صحبت کنم. روز بعد صبح زود دیدمش. چهره اش گرفته بود. با دیدن من لبخندی زد. پرسیدم که دادگاه چطور بود؟ جواب داد: "هیچی. کارم تمام شد." پرسیدم چی شد؟ جواب داد: "حاکم شرع بعد از مرور پرونده و سوال جوابهای زیادی، از من پرسید. حاضرم توبه کنم. که این توبه هم شرط و شروطی مبني بر همکاري داشت که قبول نکردم." پرسیدم: "راه دیگري وجود نداشت؟" با کمي مكث گفت: "نه." من نتوانستم حرف دیگري بزنم و سکوت کردم و چند دقيقه باهم قدم زديم و در اين فاصله فقط سکوت بين ما برقرار بود. نمي دانستم چطور باید برخورد کرد و يا چه چيزی باید گفت. هرچه در ذهنم جستجو مي کردم تا جمله اي ببابم، نتوانستم. هرچه برای گفتن ميافتم به نظرم احمقانه مي رسيد.

چند هفته بعد حجت را برای دادگاه مجدد بردند و حاکم شرع همان جواب گذشته را شنید. در دادگاه اخير، برادرش هم بهمراه او رفت که به ۱۵ سال زندان محکوم شد. در مورد خواهرش چيزی بیاد ندارم، دقيقا روزی که حجت را برای اعدام کردن بردند به خاطر دارم. پذيرفتن مرگ هميسه سخت و غير قابل باور بنظر مي رسد. انساني را در مقابل چشم ديگران بسوی مرگ مي برند ولی قدرتی که بتواند جلوی آن را بگيرد وجود ندارد. با حجت به گوشه اي از سالن رفتم. به من گفت: "تو احتملا زود آزاد خواهی شد. در صورت آزادی به پدر و مادرم بگو که

حجهت بخاطر هدفش حاضر شد جانش را از دست بدهد و با آگاهی و اعتقاد کامل به این راه پا گذاشت و زندگی و هدفش در جهت مردم بود. " این تمام وصیت حجهت بود .

## بازدید نمایندگان مجلس از زندان

از اواسط سال ۶۰ بازدید نمایندگان مجلس و مقامات دیگر رژیم از زندان زیاد شد. در یکی از این بازدیدها، شش نماینده مجلس از جمله کروی مسنول بنیاد شهید و شجونی نماینده کرج به سالن یک آمدند. هنگام هواخوری اکثر زندانیان مسن معمولاً در سالن می‌ماندند و به همین دلیل نمایندگان با تعدادی زندانی مسن در سالن روپرتو شدند که بابت زندانی کردن این افراد به لاجوردی که آنها را همراهی می‌کرد اعتراض کردند. حتی یکی از آنها به لاجوردی می‌گوید: "در زندان تو، جز پیرمرد و آنهم بقال و چقال کسی دیگر وجود ندارد؟" به این ترتیب لاجوردی با وجود کوششی که در جهت موجه نشان دادن وجود این زندانیان در زندان می‌کند، تیرش به سنگ می‌خورد. نماینده‌ها سپس به حیاط هدایت می‌شوند و همه زندانیان را در آنجا جمع کرده و نماینده کرج و کروی صحبت‌هایی برای آنها می‌کنند. نماینده کرج می‌گوید: "ما خواهان نگهداری شما در زندان نیستیم ولی وضعیت مملکت بسیار حساس است و به همین دلیل است که

شما در اینجا نگهداری می شوید. می دانیم که ماهها از بازداشت شما می گذرد و وضعیت شما مشخص نشده ولی ما تلاش خود را می کنیم تا هر چه سریعتر به پرونده شما رسیدگی شود. ما اعتراض خود را به آفای لاجوردی کرده ایم. " شجونی که چهره ای معارض به خود گرفته بود ادامه داد: " این زندان نشد که هرچه بقال و کاسب را اینجا جمع کرده و ماهها از بازداشت آنها می گذرد و هنوز بلا تکلیف هستند. " آنچه که واضح بود در جمع زندانیان به لاجوردی اعتراض کردند و از زندانیان خواستند که به لاجوردی بیشتر وقت بدهنند. یکی از زندانیان از دکتر ملکی خواست که به نمایندگی از زندانیان صحبت کند. دکتر ملکی گفت که بلا تکلیفی از مسائل مهم زندانیان است و به بیگناه بودن تعداد کثیری از آنها هم اشاره کرد.

بعد از پایان صحبتها، کرویی که سعی می کرد بنتهایی با دکتر ملکی صحبت کند به او گفت: " مجلس علاقه زیادی به وضعیت شما دارد و ما قبلا هم در صحبت‌های مجلس خواهان رسیدگی سریعتر به پرونده شما شده ایم و این بار هم مجددا این موضوع را در مجلس تذکر خواهیم داد. "

بعد از این دیدار دکتر ملکی برای بازجویی احضار شد و همزمان در کار پرونده و شکنجه اش تسریع به عمل آمد. برای اقرار گرفتن از ملکی او را از دستهایش آویزان کردند. ملکی حدود ۵۰ ساله بود با قدی کوتاه و خمیده و کمی چاق که میتوان تصور کرد چه رنجی از آویزان شدن را تحمل کرده است و بر اثر آن کتف و شانه اش شدیدا ناراحت شده بود. پس از آن موضوع شکنجه شدن ملکی در سالن صحبت عمدۀ زندانیان

شد.

چند روز بعد املشی، دادستان کل کشور برای بازدید به سالن آمد. در هنگام بحث و گفتگو در جمع زندانیان، حسین مهgorی به میان صحبت‌های املشی دوید که: " حاج آقا تمام صحبت‌های شما درست اما در زندان چرا شکنجه می‌کنند. نمونه اش دکتر ملکی که قپانی به او زده اند و آویزانش کرده اند و هنوز کتف و دستش درد می‌کند. آیا درست است مرد مسنی مثل او را به این بلا دچار کنند؟ " دکتر ملکی از مطرح شدن این موضوع ناراحت شد زیرا نمی‌خواست کسی از طرف او صحبت کند.

در این میان پدر و پسر مسنی به جمع زندانیان پیوسته و از املشی می‌خواهند که به پرونده آنها هم رسیدگی شود. املشی که با دیدن آن دو متعجب شده بود، علت "نگهداری" این پدر و پسر را به طنز از لاجوردی سوال کرد: " آیا اینها هم مبارزه مسلحانه کرده و فعالیت گروهی داشته اند؟ " پدر حدود ۸۰ سال و پسر حدود ۶۰ سال داشت. لاجوردی پرونده بدست مشغول خواندن اتهامات آنها شد که اغلب افtra و بد و بیراه بود. در میان این اتهامات اشاره به کمکهای مالی چند صدهزار تومانی به سازمان مجاهدین، مخفی کردن هواداران مجاهد، سو استفاده از کسب و محل کسب، سو استفاده از اعتقاد افراد و غیره بود که در آن موقع پدر و پسر زندانی نمی‌توانستند این ادعاهای را رد کنند. لاجوردی بعد از صحبت‌هایش به آنها و سایر زندانیان سالن توهین کرد: " اینها را اینطوری نبینید، همه اینها جانی هستند و سران مملکتی از جمله نخست وزیر و

رنیس جمهور محبوب ما را کشته اند و ... " اکثر زندانیان به استثناء چند تواب با شنیدن حرفهای لاجوردی، به اتفاقهای خود رفتند.

بعد از چند بازجویی دیگر، برای دکتر ملکی دادگاهی فرمایشی ترتیب دادند. کلیه اتهامات معمول آن زمان از جمله ارتباط با سازمان مجاهدین، سو استفاده از امکانات دانشگاه به نفع آنها و نوشتن مقالاتی در روزنامه مجاهد اعلام شد. گویا به ۱۰ سال زندان محکوم شد. بنا به ادعای لاجوردی حکم او اعدام بود ولی بدلیل آشنائی او با تعدادی از مقامات رژیم و اینکه کیلانی که حاکم شرع دادگاه بود نمی خواست او اعدام شود، زنده ماند. دکتر ملکی سعی کرد ثابت کند که در سالهای ۵۸ و ۵۹، قبل از انقلاب فرهنگی و بسته شدن دانشگاهها، همه احزاب و گروهها از امکانات استفاده می کردند، ولی لاجوردی و دادگاه قبول نکردند! از جلسات دادگاه دکتر ملکی فیلمبرداری می شد و برای زندانیان هم پخش می گردید.

## محمد رضا کریمی، همکار شاه و خمینی!

یک روز در حیاط بندمشغول قدم زدن بودیم که نگهبانی همه ما را به خط کرد. برخلاف زمانی که در بند بودیم و می بایست رو بروی دریچه کوچک سلول بنشینیم تا یکی از "کو کلاس کلانها" از زیر نقابش زندانیان را شناسانی کند، اینبار یک کو کلاس کلان را برای شناسایی زندانیان به حیاط آوردند. او بعد از چرخ زدن در میان زندانیان، یک نفر را از صف بیرون کشید. این شخص بعداً به من گفت که فرد نقاب پوش محمد رضا کریمی است که با رژیم خمینی همکاری می کند. هم اتفاقی من او را از زندان رژیم سابق می شناخت.

کریمی همکار ساواک و عامل لو رفتن و مرگ مجاهدین در زمان شاه، اکنون وسیله مناسبی در دست لاجوردی بود. به همین دلیل بجز همکاریهای وسیع او در شناسایی و بازجویی زندانیان، لاجوردی از او برای افشاگری و رد نظرات مجاهدین استفاده کرد. ترتیب جلسات سخنرانی و

با اصطلاح بحث و مناظره به این خاطر بود.

در بین برنامه های بحث و مناظره ای که در حسینیه ترتیب داده می شد یکبار لاجوردی قصد وادر کردن دکتر ملکی برای مناظره با کریمی در مورد سازمان مجاهدین را داشت که او قبول نمی کرد. ملکی که از طرف مسئول آموزش اوین تحت فشار قرار گرفته بود بالاخره در یک جلسه مشترک با محمد رضا کریمی شرکت کرد. ملکی از شرکت در بحث بسیار ناراحت بود.

لاجوردی قصد داشت دکتر ملکی (رئیس دانشگاه تهران در اوایل انقلاب) را وادر به دفاع از سازمان مجاهدین کند و او را در مقابل کریمی قرار دهد. محرز بود ملکی نه مایل به بحث با کریمی بود و نه با کسی دیگر. بخصوص او هوادار مجاهدین هم نبود. در تمام دوره ای که لاجوردی مدعی بحث آزاد در زندان بود هیچگاه فرد عاقلی در این دام نیافت.

کریمی با اطلاعات جزیی از زندان زمان شاه و مسائل درونی سازمان مجاهدین در آن دوره کمابیش در جلسه اول موجب توجه بعضی از زندانیان شده بود اما مشخص بود اینهم یک خیمه شب بازی دیگر توسط لاجوردی است که اینبار توسط کریمی اجرا می شود. جلسات متعدد و طولانی این فرد که عموماً فحاشی نسبت به رهبران مقاوم جریانات مختلف بخصوص از زاویه مسائل جنسی که مورد علاقه زیاد لاجوردی بود موجب خشم زندانیان می شد. همچنین بحثهای او پیرامون مارکسیسم و استالینیزم با استناد به منابع دسته چندم و به اصطلاح اثبات گرایشات

استالینیستی در جریانات مجاهدین و چریکهای فدایی موجب سر رفتن صبر و حوصله زندانیان بود. جالب اینجاست وقتی زندانیان از لاجوردی در مورد دراختیار داشتن همین منابع دست چندم سوال کردند، او مخالفت کرد.

در یکی از جلسات پرسش و پاسخ زندانیان با کریمی، سوالات زندانیان توسط لاجوردی خوانده می شد و کریمی به آنها پاسخ می داد تا اینکه چهره لاجوردی با دیدن یکی از سوالات دگرگون شد و کاغذی را که سوال روی آن نوشته شده بود پاره کرد و تکه های آن را روی صورت تواب هایی که در ردیف جلو نشسته بودند پرتاب کرد و با حالت حیوانی تیر خورده گفت: « آخه کی می خواهید آدم شوید؟ چرا از کریمی سوال می کنید که ما کی آزاد خواهیم شد. مثلا با این سوال می خواهید بکویید که کریمی با ما همکاری می کند و از زمان آزادی شما خبر دارد؟ شما همه تان منافقید و اصلا قابل اصلاح شدن نیستید. » سکوتی کامل فضای حسینیه را گرفته بود. همه به او خیره شده بودند و لاجوردی لایقطع فحاشی می کرد.

محمد رضا کریمی فردی بود که در ابتدای انقلاب مانند سایر سواکیان دستگیر و با شکایات زندانیان و خانواده شهدای قبل از انقلاب در دادگاهی به ۱۵ سال زندان محکوم شد. بعلت همکاریهای او با زندانبانان جدید با دوبار تخفیف حکم، بالاخره آزاد شد.

در این جلسات چهره های جدیدی در بین زندانیان دیده می شد. اکثر آنها زندانیان نوجوانی بودند. از جمله زندانی بسیار جوانی بنام افшин که ۱۱ ساله بود. زندانیان مجاهد با غرور و احترام خاصی از افشنین حرف می زدند. چرا که فعالیتها و عملیاتی را که افشنین انجام داده بود نشانه بی باکی و جسارت می دانستند. او هنگام فرار تیر خورده بود و یک پایش می لنگید. حکم‌ش اعدام بود.

خطوط چهره افشنین از استواری و استحکام خاصی برخوردار بود. وی که مسئول یکی از واحدهای نظامی سازمان مجاهدین بود بعد از ترور چند پاسدار در حالی که یک ژ-۲ را با خود حمل می کرد زخمی و دستگیر می شود. افشنین با رسیدن به "سن شرعی" که ۱۶ سال بود اعدام شد.

سالن ۶ با تاسیس یک کروه سرود جدید و تهیه لباسهای یک شکل در برنامه های حسینیه فعالانه شرکت داده می شد. در بین سرودها چندین نفر مقاله و شعر می خواندند که همه در مورد جمهوری اسلامی بود. بیشتر این سرودها متعلق به سازمان مجاهدین بود که متن و محتوای آن به دفاع از جمهوری اسلامی و سران ترور شده رژیم تغییر یافته بود. در یکی از این برنامه ها افشنین در مقابل جمعیت حاضر در حسینیه متنی را بر علیه سازمان مجاهدین و در دفاع از رژیم قرائت کرد.

در میان زندانیان سالن ۶، زندانیان بسیار کم سن زیادی که بعضاً حتی در عملیاتهای نظامی زخمی شده و نقص عضو پیدا کرده بودند دیده می شدند. از جمله آنها یک جوان ۱۴ - ۱۳ ساله بود که گویا انگشت

دست خود را بر اثر اثابت گلوله از دست داده بود.

## سخنرانی بهزاد نبوی

در ماههای آخر سال ۶۰، بازار شرکت در حسینیه مجدداً گرم شد و با مطرح شدن عفو خمینی، جنب و جوش خاصی در سالن بوجود آمد و اکثر زندانیان منتظر عفو عمومی بمناسبت ۲۲ بهمن بودند. هنوز چند ماهی از خرداد سال ۶۰ نگذشته بود که زندانیان مدام صحبت از "عفو امام" می‌کردند! گویا به این باور رسیده بودند که درهای زندان کشوده خواهد شد البته نه از جانب "سازمان" بلکه از جانب "امام". با فروزی گرفتن رفت و آمد مسئولین حکومت به زندان، نوبت به وزرای دولت رسید. وزیرانی که خود در زمان شاه در زندان بودند مانند: بهزاد نبوی وزیر صنایع سنگین و ابولقاسم سرحدی زاده وزیر کار که برادرش هادار حزب توده بود و بعدها به اتاق ما منتقل شد.

بهزاد نبوی پس از سخنرانیش برای زندانیان از طرف یکی از همبندانش در زمان شاه، مورد سوال قرار گرفت و با وجودی که لاجوردی تلاش می‌کرد تا از تماس و صحبت مستقیم زندانیان با این وزرا جلوگیری

کند، موفق نشد و نبوی نزد دوست و همبند سابقش رفت. بعدها یکی از زندانیانی که از بند ۲ به اتاق ما منتقل شده بود و در آن روز در کنار نبوی در حسینیه نشسته بود از جریان گفتگو بین آن دو برایمان نقل کرد که آن زندانی بعد از خوش و بش و صحبت از زندان زمان شاه، به نبوی گفت: "فلاتی یادت هست زمان شاه هر سلول اختصاص به ۸ نفر داشت و اگر یک نفر به تعداد ما اضافه می شد همه دادشون بالا می رفت. حالا بیا و ببین که در هر کدام از آن اتاقها الان بیشتر از ۱۰۰ نفر زندگی می کنند که این حرف باعث تعجب نبوی شد.

محتوی سخنرانی وزرا در اکثر اوقات، حول و حوش انقلاب و اسلام و "خدمات آن به مردم مسلمان" می گذشت که مورد علاقه زندانیان نبود. "ناطق نوری" وزیر کشور بجز فحش و بد و بیراه آنهم با لحن چاله میدانی چیز دیگری نگفت!

چندی پس از دیدار وزرا، جلسات مناظره زندانیان با لاجوردی ترتیب داده شد. حسینیه اوین بعد از مدت‌ها تعداد زیادی زندانی را در خود جا داده بود. عده‌ای از قزل حصار به زندان اوین منتقل شده بودند. اکثر زندانیان بندهای چهارگانه را هم به حسینیه آورده بودند و میکروفونی تدارک دیده بودند که قرار شد به وسط زندانیان برده شود تا هر کس سوالی دارد مطرح بکند؛ ولی اکثر زندانیان از طرح سوالات خود ترس داشتند.

البته قابل ذکر است که "سعید" هم اتاقی ما، بعد از یکی دو هفته بحث و مشورت با تعدادی از بچه‌های سالن تصمیم گرفت جلسه مناظره با

لاجوردی شرکت کند. مسئول آموزش سالن ۱ از این پیشنهاد استقبال کرد و گفت که با لاجوردی در این زمینه صحبت خواهد کرد. ابتدا قرار براین بود که سعید سوالها را در حضور لاجوردی و زندانیان بخواند ولی بعداً بتوصیه عده‌ای از این کار بعلت خطر آن خوداری کرد. و قرار شد نه پشت تریبون، بلکه در جای خود چند سوال را مطرح کند که مسئول آموزش با بی میل آن را پذیرفت.

جلسه موعود فرا رسید. بعد از یکی دو سوال نویت به سعید که کنار من نشسته بود رسید. او میکروفون را گرفت و پرسید: " حاج آقا، چرا شما بوضع زندانیانی که به دادگاه رفته‌اند و از لحاظ حاکم شرع اشکالی در آزادیشان نیست، رسیدگی نمی‌کنید؟" لاجوردی با خونسردی تمام و خیلی کوتاه جواب داد: " همچین موردی نداریم. " در حالی که در سالن ۱ "آموزشگاه" تعداد زیادی از جمله سعید چنین موقعیتی داشتند. سعید که با شنیدن این جواب ناراحت و عصبانی شده بود، گفت: " حاج آقا مثلًا خود من... " و داشت شلوغش می‌کرد که بچه‌های دور و بر من از سعید خواستند که سوال دیگری بکند. سعید که یک لیست بلند بالاتی تهیه کرده بود با این جواب لاجوردی تمام شور و هیجانی که برای پرسش و پاسخ از خود نشان می‌داد یکباره از دست داد و به آرامی گفت: " برو بابا، مرتیکه اصلاً حاضر نیست دو کلمه حرف راست بزن. " و یادم نیست که سوال دیگری کرده باشد. یکی از زندانیان بند که چند ردیف پشت ما نشسته بود در مورد اعدامها سوالی کرد و اینکه "روز و شب برای زندانیان باقی نماند"، چرا اعدامها در پشت بند صورت می‌گیرد؟ لاجوردی جواب

داد: " محلی برای اعدامها ساخته ایم و بزودی به آنجا منتقل می کنیم. " ما که از بندها و اعدامها خبری نداشتیم متوجه شدیم که اعدامها هنوز ادامه دارد. یکی دیگر از زندانیان در مورد ادامه اعدامها پرسید. لا جوردی جواب داد: " اگر منافقها دست از کارهایشان بردارند، ما هم با مردم و ملت کاری نداریم. " حسینیه با این پاسخ به پیچ پیچ افتاد. شاید به این خاطر که لا جوردی گفته بود با مردم و ملت کاری نداریم. زندانی دیگری در مورد کمبود جا، غذا و نحوه خوابیدن پرسید که: " اصلاً اسلامی نیست و اینکه در اسلام نیست که دو نفر مسلمان پشت به روی یکدیگر بخوابند. " لا جوردی با صراحة گفت: " دست از منافق بازی بردارید، خیلی زود همه شما به خانه هاتون بر می گردید. " تمام جوابها کوتاه بود. یکی از زندانیان که تازه از قزل حصار به اوین منتقل شده بود پرسید: " حاج آقا چرا در مورد بهزاد نظامی که این همه آزار و اذیت به زندانیان قزل حصار رسانده است، اقدامی صورت نمی دهید؟ " بچه ها همگی توجهشان جلب شد. زندانی ادامه داد: " بهزاد نظامی با اختیار تمام و با سرپرستی یک باند، شروع به شکنجه زندانیان قزل حصار کرده و حتی از آمپول هوا هم استفاده کرده است. یک اتاق مخصوص در آنجا دارد که برای زدن آمپول هوا، زندانیان را به آنجا می برد. " لا جوردی با خونسردی جواب داد: " ما نمی دانستیم این آقا در آنجا چه کار می کند، ولی بمحض اینکه فهمیدیم او را به اینجا منتقل کردیم و قرار است به جرائمی که انجام داده رسیدگی شود. " در بین زندانیان همه مه شد. یکی دیگر از زندانیان انتقالی گفت: " باند بهزاد نظامی تمامی بچه ها را شدیداً زده است و وقتی

از او سوال شده، گفته من از خود لاجوردی دستور دارم و حتی یکی دو نگهبان هم با او همکاری می کردند. "لاجوردی دوباره جواب داد که: "بهزاد نظامی از خودتان است و منافق است. "لاجوردی با گفتن اینکه قرار است به موضوع رسیدگی شود، موضوع را سرپوش گذاشت. قضیه بهزاد نظامی با باندش حتی به رسانه های خبری دنیا هم رسید و رادیو "بی بی سی" در مورد او صحبت کرده بود. بچه های قزل حصار که بعداً به اوین منتقل شدند، تمام کارهای او را تعریف کردند.

در این گفتگو لحن لاجوردی بسیار توهین آمیز و بسیاری از پاسخها نا روشن و انحرافی بود. سانسور شده این مصاحبه در روزنامه ها هم چاپ شد. انگیزه اصلی برگزاری این جلسه "پرسش و پاسخ" را میتوان به گونه ای جواب لاجوردی به انتقاداتی که در جامعه و در خود رژیم نسبت به او صورت می گرفت، دانست.

## اعدام دختر حاجی ارشاق

همانطور که قبل اشاره کردم زندان بتازگی اقدام به پذیرش پول و لباس و پتو از جانب خانواده‌ها کرده بود که به آموزشگاه منتقل شدیم. زندانیانی که تحت عنوان جهاد سازندگی زندان اوین برای کار به خارج می‌رفتند خبر از جمع شدن خانواده‌های زندانیان در مقابل زندان می‌دادند. در یکی از روزهای تحویل وسایل توسط خانواده‌ها، زندانیان پس از بازگشت به سالن با شور و شوق خاصی خبر از صف طویل که جلوی لونا پارک ایجاد شده بود دادند. بعده متوجه شدیم همیشه برای تحویل وسایل این صف ایجاد می‌شد و مسنونان زندان می‌باید لشکری برای این کار تدارک ببینند. بعد از مدتی معلوم شد که تعدادی از پدر و مادرها اگر هم وسایل برای تحویل نداشتند در لونا پارک جمع می‌شدند تا از زندانی خود خبری پیدا کنند و رژیم از این امر بسیار ناراضی بود. پس از حمله سازمان مجاهدین به در اصلی زندان اوین، یک کیوسک نگهبانی قبیل از شبیه که به زندان اوین ختم می‌شد قرار داده شد و خیابان را بسته بودند که تنها اهالی محل آن هم با بازرسی کامل وسیله

نقليه‌شان می‌توانستند عبور کنند.

زندانيانی که درجهاد اوين کار می‌کردند برای حاجی ارشاق خبر اعدام دخترش را آوردند. زندانيان "جهادي" خبر دادند که حدود ساعت ۱۱ صبح یک دختر را دیده‌اند که بر روی برانکارد خوابانده و در صف اعداميان قرار داده‌اند. از چندی قبل، حاجی را پس از مدت‌ها برای بازجوئی احضار کرده بودند. او پس از اينکه به بند برگشت بنظر می‌رسيد که حالش زياد خوب نیست و از اتاق هم برای مدتی بیرون نیامد. بسراوش رفتم تا حالی از او بپرسم؛ گفت: "يکی از دخترهايم روی موضوعش ايستاده و بازجو از من خواسته که نصيحتش کنم تا شاید دست از لجبازي بردارد و سر عقل بباید و توبه کند. من هم با دخترم صحبت کردم."

اسم دخترهای حاجی سمیراء و حمیرا بود. حمیرا تزلزلی به خود راه نداد و روی موضوعش ايستاده بود. موضوع اعدام برادرش بر روی او اثر خاصی گذاشته بود و به حاجی گفته بود: "برادرم را اعدام کردند، مرا هم باید اعدام کنند و من توبه بکن نیستم." حاجی می‌گفت حسابی شکنجه‌اش کرده‌اند بطوری که نمی‌تواند راه برود و با صندلی چرخ دار حرکت می‌کند. دختر دیگر حاجی سمیراء، تواب شده و حتی حاضر شده بود در بازجویها همکاری کند. حاجی ارشاق به بازجو گفته بود من کاری از دستم ساخته نیست از او خواستم ولی او به حرف من گوش نمیدهد. بخاطر جو سالن حاجی سعی می‌کرد بر این موضوع که دخترش روی

موضع خودش مانده زیاد تاکید نکند.

حاجی ارشاق همیشه مرا بیاد پدرم می‌انداخت و در حالت‌های خاص روحی و فشارهایی که در زندان پیش می‌آمد، پدرم را جای او می‌گذاشت تا ببینم واقعاً رفتار پدر خودم چگونه می‌بود ولی از این افکار می‌ترسیدم. تصور اینکه پدرم حتی یک روز را در چنین زندانی بگذراند تنم را بلهزه می‌انداخت و دوباره حاجی را تحسین می‌کردم که چنین شرایطی را تحمل می‌کند. روزی را بخاطر می‌آورم که به حاجی گفتم: " حاجی حسابی از بلا تکلیفی خسته شده ام کاشکی زودتر مرا به بازجویی ببرند تا وضع روشن شود. " که در جواب گفت: " همینجا که هستی جات خوبه، اصلاً فکر و خیال بازجویی به سرت نزن، نمیدانی توی اون اتاقها چه می‌گذرد. هرچه بیشتر بگذرد احتمال دارد وضع دکرگون شود و در شرایط مناسب تری به بازجویی بروی. آدم دو سه سال بلا تکلیف بماند بهتر است تا یک جلسه به بازجویی برود. "

بازجو، بعد از ملاقات حاجی با دخترش حمیرا، گفته بود که اگر دخترش روی موضع خودش باقی بماند اعدامی است و حاجی موفق نشد نظر دخترش را عوض کند. بعد از آن ملاقات حاجی یکبار دیگر هم به بازجویی برده شد و بازجو دوباره از او خواسته بود که با دخترش حرف بزند تا نظر وی را عوض کند که حاجی اینبار هم توانست رای او را برگرداند. در ملاقات دوم، دختر دیگر حاجی که بربیده و تواب شده بود با حاجی صحبت می‌کند و سعی می‌کند به او بقولاند که کارهایشان غلط

بوده است. چیزی را که بوضوح می شد از صحبت‌های حاجی فهمید این بود که حسابی ناراحت شده است و با نگرانی از دختر توابش یاد می کرد. حاجی گفت: « این از آن یکی که داره اعدام میشه و این از این یکی که توبه کرده. » و گویا هردو را از دست رفته می پنداشت. ولی این امید را داشت که چون یک پرسش را قبل اعدام کرده اند پس دیگر دخترش را اعدام نخواهند کرد.

با آوردن خبر اعدام یک دختر که بر روی برانکارد خوابانده شده بود، حاجی مطمئن شد که دخترش بوده است و خبر خیلی زود تائید شد. در حوالی ۲۲ بهمن خبر رسید پسر بزرگ حاجی که فراری بوده دستگیر شده است. سپس بلافضله ترتیب ملاقات حاجی و همسرش داده می شود. البته مناسبت این ملاقات حضوری که ملاقات تعداد زیادی از توابین سالن ۶ هم در آن صورت گرفت، ۲۲ بهمن عنوان شد. طبق معمول، موضوع ملاقات با آب و تاب بسیار در روزنامه های رژیم منعکس شد. از سالن ۱ هم چندین نفر که عموماً توابین بند بودند با خانواده های خود ملاقات کردند و بعضی خانواده ها، غذانی هم بهمراه آورده بودند که در محوطه زندان خوردند.

با اعدام پسر و دختر حاجی و دستگیری پسر دیگرش و تواب شدن دختر دومش، ضریبه سختی به حاجی خورد و می شد دید که در عرض مدت کوتاهی چندین سال پیش شده است. آثار خمیدگی در پشتیش کاملاً مشخص بود. اکثراً در گوشه ای از اتاق می نشست و بیرون

نمی رفت. چندین بار پیشش رفتم تا حال و احوالی از او بپرسم. زبانم از بیان کوتاه بود و فقط با نگاه سعی می کردم تا به او بفهمانم اگر چیزی لازم دارد به من بگویید. وقتی حاجی گفت که برای نعاز و دعا به یک تسبیح لازم دارد اولین تسبیحی که از هسته های خرما ساخته بودم را به او هدیه دادم و این خود باعث شده بود رابطه خاصی بین ما برقرار شود. گاهی احساس می کردم مطالبی را به من میگویید که کس دیگری از آن اطلاع ندارد و این مطلب باعث احساس رضایتی در من می شد. حاجی در عفو ۲۲ بهمن آزاد شد. در سال ۶۴ بعد از عوض شدن مجدد اتفاق برای آخرین بار به علیرضا زمردیان از اعضای با سابقه مجاهدین و پیکار بر خوردم و وقتی که صحبت از حاجی کردم معلوم شد که با او نسبت دارد و تعریف کرد که حاجی بعد از آزاد شدن از زندان به اتفاق همسر و دخترش به نزدیکی زندان اوین (سعادت آباد) آمده و با خریدن یک خانه کوچک در آنجا زندگی می کند. شاید مکان اعدام پسر و دخترش و محبس پسر دیگرش او را به همسایگی زندان اوین کشیده بود.

## انتقال به سالن جدید

اولین وسایل که با مقداری پول همراه بود، بعد از چندین ماه تحویل زندانیان آموزشگاه شد و همه زندانیان را خوشحال کرد، بطوری که با ورود وسایل بچه ها به اتاق، علی خالی بند سراغ آنها رفته و تک تک وسایل را به هوا پرتاب می کرد و هورا می کشید و همه می خندیدیم، وسایل را درون کیسه پلاستیکی بزرگی کرده بودند، بطوری که اکثرا خاک الود و کثیف شده بود و از ظاهر امر پیدا بود که مدت‌ها در انبار نگه داشته شده اند. اسم هر زندانی همراه با شماره سالن و اتاق بر روی کیسه نوشته شده بود. دریافت پول مستلزم امضای یک قبض بود و من اولین پول خود را که ۱۵۰ تومان بود دریافت کردم. علی خالی بند به وسایل بچه ها نگاه می کرد و به هر کس که وسیله خوبی داشت طعنه می زد و میگفت: "بچه پولداره." وسایل دریافتی شامل پتو، گرمکن، کلاه و لباس زیر بود. بعد از تحویل گرفتن لباسها احساس اسارت خیلی بیشتر شد و علت هم این بود که زندانیان، دیگر با لباسهایی که دستگیر شده بودند در محیط

بند نمی گشتند و حالت بازداشت موقت از بین رفته بود.

اواخر بهمن سال ۶۰، یک روز بعد از ظهر دونفر تواب بهمراه یک پاسدار وارد سالن ۱ شدند و از زندانیانی که اتهام چپ داشتند خواستند که وسایل خود را جمع کرده و آماده انتقال شوند. من وسایل را جمع کردم. در واقع از جو سالن ۱ خسته شده بودم و دیدار یکی از دوستان که بطور اتفاقی در حسینیه صورت گرفت مرا به اینکار تشویق کرد. بعلت وجود چند تواب در کنارم توانستم مستقیماً با او صحبت کنم. ما، بدون برگرداندن رویمان شروع به زمزمه کردیم که البته باعث کنجکاوی توابهای اطراف من شد ولی از موضوع سر در نیاوردند. مطلع شدم که او به اتفاق برادرش در سالن ۴ هستند و من نیز تصمیم گرفتم هر طور شده به سالن ۴ انتقال پیداکنم.

بچه های قدیمی سالن سعی کردند مرا از این تصمیم منصرف کنند که کاری از پیش نبردند. بعد از رویوسی با همه بچه ها نوبت به احمد هشت و چهار رسید. ضمن رویوسی گفت: "می خواهم یک چیزی را بیهت بگم. حالا که داری میری، احتملاً تو را دوباره نمی بینم و اعدام می کنند. من مسئول تظاهرات خیابان سرباز و میدان عشرت آباد بودم و در همان ابتدا اکثر بچه ها را گرفتند و مرا هم دستگیر کردند. من آرزوی دیدار مجدد او را کردم و گفتم امیدوارم کار او به اعدام نکشد. با زدن چشم بند از سالن خارج شدم و به اتفاق عده ای دیگر به سالن ۴ که یک طبقه بالاتر از سالن ما قرار داشت رفتیم. محیط سالن ۴ ساکت بود و

بعد از بسر بردن ۴ ماه در محیط شلوغ سالن ۱ تا حدودی عجیب بنظر میرسید. من به اتفاق ۲ نفر دیگر از بچه های ساكت و آرام سالن به اتاق کوچک شماره ۵۰ که در راهرو انتهائی سالن بود وارد شدم.

با ورود ما به اتاق ۵۰ تعداد افراد اتاق به ۱۱ نفر رسید. بچه های اتاق شامل: کمال از زندانیان سابق زمان شاه، علی نقی هوادار اکثریت، اصغر هوادار مجاهدین که وجودش در سالن چپ ها بچه ها را به شک انداخته بود. مجتبی، مسئول اتاق، هوادار اقلیت، مهرداد، یک مهندس کامپیوتر توده ای که از ۲۸ خرداد سال ۶۰ دستگیر شده و اتهامش نفوذ در "ادارات حساس" بود، یک جوان اهل بندر پهلوی که هوادار اکثریت بود، نوروز هوادار پیکار که بیشتر به هواداران مجاهدین شباهت داشت و یک نوجوان هوادار اکثریت بود. بهمراه من، محمد هوادار یکی از جریانهای خط سوم، فرشاد هوادار راه کارگر و علی هوادار رزمندگان وارد اتاق شده بودند. فرشاد تازه به سالن ۱ منتقل شده بود که دوباره به سالن ۴ عودت داده شد.

در محیط زندان، برای اولین بار بود که با تعداد زیادی از هواداران گروه های چپ روپرو می شدم و این برایم بسیار جالب بود. خیلی سریع با یکدیگر آشنا شدیم. اولین چیزی که توجهم را جلب کرد تلویزیون کوچکی بود که در قفسه روپروی اتاق جای داده شده و اندازه اش را نسبت به ابعاد اتاق انتخاب کرده بودند. وقتی که برای رفتن به توالات از اتاق خارج شدیم، سکوت کاملی در سالن بود و هیچ صدایی از اتاقهای

دیگر به بیرون منتقل نمی شد و فقط صدای سرپائیهای ما شنیده می شد.

بعد از گذراندن یکی دو روز در اتاقهای دربسته احساس کدم که آنجا برایم محیط سختی است و علت هم ناراحتی کلیوی بود که در بند به آن دچار شده بودم، بخصوص که فقط اجازه چهار نوبت استفاده از دستشوئی را داشتیم و در ضمن توانستم با رفیقم هم ارتباطی برقرار کنم. به همین دلیل تصمیم گرفتم تا قبل از اینکه وقت بگذرد و موضوع تازگی خودش را از دست بدهد با مسئول آموزشگاه صحبت کرده و از او بخواهم مرا به سالن ۱ برگرداند. قبلا از زندانیان سالن ۱ شنیده بودم که در صورت بیماری و تائید دکتر بند، اینگونه نقل و انتقالها امکان پذیر است. مسئله جالب در مورد اتاقهای در بسته سالن شماره ۴ این بود که آنها از حوادثی که در سالنهای دیگر روی می داد بی خبر بودند و زندان تا حدود زیادی توانسته بود از انتقال اخبار جلوگیری کند.

روز سوم انتقال بود که نگهبان در اتاق را باز کرد و گفت: "برای رفتن به حسینیه آماده شوید. " در ماه های آخر سال از برنامه های حسینیه تا حدودی استقبال می شد و علت هم گرفتن اخبار تازه و آکاه شدن از نقل و انتقالهای جدید در زندان بود. ما که از سالن ۱ آمده بودیم همگی علاقه مند بودیم تا از حال سایرین در سالن ۱ اطلاع پیدا کنیم. ترتیب رفتن اتاقها به حسینیه در سالن ۴، بعلت بسته بودن در اتاقها، متفاوت با سالن های دیگر بود. بدینگونه که نگهبان سالن، از یک

اتاق شروع می کرد و با فاصله زمانی که زندانیان دو اتاق همدیگر را در راهرو نبینند آنها را به حسینیه می برد. چون می بایست از سالنهای دیگری نیز عبور می کردیم در طول راه بفاصله مشخص یک نگهبان قرار می دادند و یک نگهبان هم زندانیان را به طرف حسینیه می برد. در حسینیه، افراد هر اتاق در یک صف می نشستند و فقط حق داشتند بجلوی خود نگاه کنند. نگهبانها مرتبا اعلام می کردند: «برادران به جلوی خودشان نگاه کنند. گاهی فحش و ناسازی نگهبانی از سوی دیگر سالن چاشنی این جمله می شد که: «چرا حرف گوش نمی دید وقتی می گیم جلوتون را نگاه کنید.» و گاهی اتفاق می افتاد که اتاقی آمده رفتن نبود به همین دلیل اتاق دیگری بجای آن به حسینیه برده می شد که در اینگونه موقع بچه ها از فرصت پیش آمده استفاده می کردند تا اخباری از سلول های دیگری بگیرند. در برنامه های حسینیه تقریبا تمام زندانیان یکدیگر را می دیدند.

زمانی که در سالن ۱ بودم محل نشستن ما در حسینیه بعد از ردیف زندانیان سالن ۶ بود و نسبتا آزادی عمل بیشتری داشتیم و به بهانه رفتن به دستشوئی می توانستیم تمام طول حسینیه را طی کرده و نگاهی هم به قسمت زنان بیاندازیم تا شاید دوست و آشنائی را ببینیم. معمولاً نقل و انتقال زندانیان به سالن ساعتها طول می کشد. سالن ۶ و ۱ ابتدا وارد حسینیه می شدند، پس می بایست چند ساعتی صبر می کردند تا اتاقها بطور مجزا وارد حسینیه شوند و آخر از همه هم خارج شوند و

این باعث خستگی زندانیان می شد.

کمال، چندین نوبت از رفتن به حسینیه به بهانه مریض بودن سر باز زد و نگهبان هم اجازه نداد تلویزیون نگاه کند. کسانی که در اتاق می ماندند فقط می توانستند بخوابند که آن هم با وجود یک بلندگو در سلول امکان پذیر نبود. بدون توجه به کوچکی اتاق صدای بلند کو را تا حد ممکن بلند می کردند و گاهی بچه ها مجبور می شدند پنجه در گوششان بگذارند. این صدا در ماه رمضان واقعا غیر قابل تحمل می شد.

بعد از تمام شدن برنامه حسینیه و برگرداندن زندانیان به سلوهایشان تصمیم گرفتم با "مجتبی" مسئول بند در مورد انتقال مجدد به سالن یک صحبت کنم و ناراحتی کلیه ام را بگویم. صحبت من با او طول کشید و اتاق ما را بطرف سلول بردند و چند اتاق دیگر نیز رفتند. وقتی صحبتیم تمام شد او جوابم را نداد. من خیلی تند مسیر برگشت به اتاق را پیمودم و وقتی که به حیاط حسینیه رسیدم زندانیان دو اتاق را پشت سر گذراندم. در حیاط افراد یک اتاق منتظر بودند تا وارد سالن شوند که من دوستم را در آن میان دیدم. همان شخصی را که در انتظار دیدارش بودم و در بازجویی ام راجع به او از من سوال کرده بودند. زبانم بند آمده بود و نمیدانستم از چه و از کجا بگویم. اگر نگهبان می دید برای هر دوی ما خیلی بد می شد. او پیش دستی کرد و سریع گفت: "بعضی از اتفاقهای سالن از طریق نامه نگاری بر روی قطعه های بسیار کوچک کاغذ که بر بالای دیوار دستشوئی می گذارند با یکدیگر ارتباط دارند. تو هم با

پیدا کردن یک راه مناسب برای نوشتن این کار را میتوانی بکنی. " در آن دوره اجازه نگهداری قلم و کاغذ در اتاق داده نمی شد. در مدت کوتاهی که با هم صحبت کردیم در مورد اختفای آن با هم توافق کردیم. با وجود اعتراض نگهبانها و قر زدن آنها بلافاصله به سالن و اتاقم برگشتم. از اینکه می توانم حرفهایم را بعد از ماه ها به کسی بزنم خوشحال بودم. روز بعد محل اختفای یادداشت را بدون اینکه کسی از بچه های اتاق متوجه شود بازرسی کردم.

آموزشگاه یک ساختمان اداری و ناتمام و میراث زمان شاه به این رژیم بود. طبعاً مکانی مناسب برای استفاده و اسارت آن جمعیت کثیر نبود. مثلاً مستراح ها خیلی زود خراب شد. از شش توالت گاهی فقط دو یا سه عدد آن قابل استفاده بود. زمان استفاده از دستشوئی ۱۵ دقیقه برای ۱۱ نفر بود که نسبت به اتاقهای بزرگ که تعداد بیشتری زندانی داشت بسیار خوب بود و بچه ها تقریباً تمام کارهایشان را انجام می دادند. وقتی که زمان دستشوئی را با ۸۰ نفر زندانی در اوایل و ۱۰۰ نفر زندانی در اواخر سال ۶۰ مقایسه می کردم متعجب می شدم که چگونه می توانستیم کارهایمان در کمتر از ۵ دقیقه انجام دهیم. گاهی بعلت خرابی توالتها، نگهبانها مجبور می شدند از توالت سالنهای دیگر هم استفاده کنند و ما یک نوبت از دستشوئی سالن ۵ و چندین بار از توالت سالن ۲ استفاده کردیم.

روز دوم، کاغذ تا شده کوچکی را که با خط بسیار ریزی نوشته

شده بود بالای دیوار بین توالی ۲ و ۳ پیدا کردم. در کنار آن خودکار نصف شده ای که طولش به اندازه ۶ سانتیمتر بود قرار داشت. هر دو را برداشتم و با شوق و ذوق فراوان منتظر شدم تا در فرصت مناسبی نوشته را بخوانم. بعد از بازگشت به اتاق به گوشه ای رفتم و وانمود به خواندن یکی از مجله های "سپاه پاسداران انقلاب" کردم. نوشته بسیار کوتاه بود، بیشتر مطلب در حول و حوش نحوه نوشتن، زمان ارتباط و اظهار خوشحالی از دیدار مجدد بعد از گذشت یکسال بود. نوشته را چندین بار خواندم تقریباً از حفظ شده بودم. شعف و خوشحالی را می شد در نامه احساس کرد. دوست داشتم در اتاق فریاد بزنم و این خبر را به بقیه بچه ها هم بدهم ولی افسوس که اصلاً به جو زندان اعتمادی نبود. با برقرار شدن این ارتباط فکر بازگشت به سالن ۱ بطور کلی از ذهنم خارج شد. در یادداشت، دوستم تاکید کرده بود که با هیچیک از هم اتفاقیها در مورد نامه صحبت نکنم.

در یک فرصت مناسب جواب نوشتم و آن را سرجایش گذاشتم. بعداً متوجه شدم چندین اتفاق به این ترتیب با همدیگر ارتباط دارند. البته افراد خاصی در اتفاقها از موضوع اطلاع داشتند و هنگامی که لازم می شد بنوعی اخبار را تحت عنوان اینکه از دیگران شنیده اند به اطلاع سایرین می رساندند. با استفاده از این شیوه ارتباط، اخبار تعداد افراد اتفاقها، بازجویی ها، زندانیان جدید و رفتن کسی به دادگاه و حکم صادره به سایر زندانیان اطلاع داده می شد تا از وضع کلی زندان آگاه شوند. زندانیانی که

هم پرونده ولی در دو اتاق مختلف بودند به این وسیله صحبت‌هایشان را یکی می‌کردند و این نوع ارتباط، کمک بزرگی در بازجوییها محسوب می‌شد. از همین طریق بود که موقیت پرونده رفیقم و چند تن دیگر از اعضای خانواده اش که همزمان با هم دستگیر شده بودند را متوجه شدم. کاربرد مهم دیگر اینگونه ارتباطات، انتقال تجارب اتاقها بود.

با تمام شدن تنها خودکار بند که از بازجویی سرقت شده بود، کار ارتباط و نامه نوشتن بسیار سخت شد. من مجبور بودم در اتاق کوچکمان که حدود ۱۵ متر مربع بود با حضور ۱۴ نفر، بنحوی بنویسم که کسی را متوجه کار خودم نکنم.

اغلب بچه‌ها بعد از ظهرها می‌خوابیدند و من به بهانه خواندن مجله وسایل نوشتن را آماده کرده و در مدت یک ساعت با زحمت بسیار دو یا سه خط خیلی مختصر در یک کاغذ کوچک می‌نوشتم و آن را در نوبت دستشوئی در جای مورد نظر می‌گذاشتیم. برای نوشتن مطالب، گاهی از سوزن خیاطی استفاده می‌کردم. برای این کار از جلد مجله‌هایی که تیره رنگ بودند استفاده می‌کردم و در واقع حروف را با خراش دادن سوزن بروی کاغذ می‌نوشتیم. بعد از مدتی تعدادی قرص کاربن (شاربن) که برای نفع معده استفاده می‌شد از یکی از زندانیان گرفتم و دور از چشم سایرین آن را در ظرف بسیار کوچکی حل کردم تا به عنوان مرکب استفاده کنم. به کمک چوب جارو مرکب تهیه شده، امکان نوشتن بر روی کاغذ ممکن می‌شد. یکبار دوستم در نوشته‌ای که برایم فرستاد توصیه

کرد اگر استفاده از مرکب و یا سوزن سخت است سعی کن موقع نامه نوشتن نوک خودکار تمام شده را با یک خودکار که از نگهبانها بطور موقت در اختیار ما قرار می دادند تعویض کنم. همین نوک خودکار جدید کفاف چندین نامه نگاری را می داد.

در پی درخواستهای مکرر زندانیان، امکان نامه نگاری با بیرون زندان بوجود آمد که هفته ای یکبار به زندانیان اجازه نامه نوشتن داده می شد. مسئولیت اینکار با نگهبان بند بود و هر هفته با درخواست مسئول اتاق، نگهبان، تعداد مشخصی خودکار با دسته ای کاغذ بهمراه خود به هوا خوری می آورد و در اختیار زندانیان می گذاشت و قبل از تمام شدن وقت هواخوری تمام خودکارها و نامه های نوشته شده را می گرفت. البته گاهی در صورت تقاضای زندانی و اضطراری بودن مورد آن، در ساعات آخر شب، نگهبان بعد از اینکه کلیه اتاقها را به دستشونی می برد به زندانی اجازه می داد که نامه بنویسد.

وقتی نوبت نامه نوشتن هفتگی اتاق ما فرا رسید من نوک خودکاری را که تمام شده بود با خود به حیاط بردم و از نگهبان خودکاری برای نوشتن نامه گرفتم. انتهای وقت هواخوری، در یک فرصت مناسب که همگی در حال برگشت به اتاق بودند نوک خودکار را از لوله پلاستیکی جدا کردم و سعی کردم تا لوله جوهر را در نوک خودکاری که بهمراه آورده بودم بکنم که نشد. بخاطر اینکه کسی متوجه موضوع نشود از همه جلوتر راه می رفتم و در بین پله های طبقه اول و دوم سعی کردم

نوك اصلی خودکار را بجای اولیه اش بکنم که باز نشد و انگشتانم جوهری شد و نمیدانستم چه کار باید بکنم. با عجله زیاد خود را به اتاق رساندم و در حالی کمی دستپاچه شده بودم با تلاش زیاد در آخرین لحظات ورود بچه ها به اتاق موفق شدم لوله جوهر را در نوك خالی خودکار جای بدهم. چند ثانیه ای از تعویض نوك خودکار نگذشته بود که نگهبان خود را بجلوی در اتاق رساند و گفت یکی از خودکارها پیش شما جا مانده و من که نمی خواستم نگهبان دست جوهریم را ببیند خودکار را به یکی از بچه ها دادم و او هم خودکار را به نگهبان داد. بعد از بسته شدن در، نفس راحتی کشیدم.

یکبار نوشته ای را از بالای دیوار توالت برداشتم در لیفه شلوارم گذاشتم. بعد چندی پس از ورودم به اتاق متوجه تکه کاغذی شدم که روی زمین افتاده بود، ابتدا فکر کردم شاید کس دیگری هم در نامه نگاریهای مخفی شرکت دارد. پایم را بر روی کاغذ گذاشتم و پنهانی آن را برداشتم و دیدم که نوشته خود من است. چون تازه به اتاق وارد شده بودیم و هر کس در فکر کار خود بود کسی متوجه نشد. این اتفاق در حالی روی داد که در اتاق کاملا باز بود و بچه ها بنویت وارد اتاق می شدند و هر لحظه امکان آمدن نگهبان به کنار در وجود داشت.

نویت دستشوئی و توالت، مثل بند، چهار نویت در ۲۴ ساعت بود. صبح حدود ساعت ۱۰ اولین نویت دستشوئی ما بود و این زمان تغییری نمی کرد. علت هم قرار گرفتن اتاق در وسط سالن بود و نگهبان از هر

طرف شروع می کرد نوبت اتاق ما ساعت ۱۰ صبح می شد. نوبت بعدی ساعت ۲ بعدازظهر بود. زمان گرفتن سهمیه نهار حدود ساعت ۱۲/۵ تا بود. قبل از وقت نهار می بایست یک نفر آب خوردن از دستشویی بیاورد که اگر کسی که نیاز فوری به دستشویی داشت هم برای توالت میرفت و هم آب را می آورد. گاهی هم اتفاق می افتاد که چند نفر با هم "اضطراری" می شدند که مسئول اتاق از نگهبان می خواست و او هم معمولاً اجازه می داد. نوبت بعدی ساعت ۷ تا ۸ شب بود و آخرین نوبت ساعت ۴ صبح انجام می شد. نوبت ۴ صبح تا حدودی دردسر ایجاد کرده بود. علت هم خواب آلود بودن بچه هائی بود که در موقع بیرون رفتن پای دیگران را که از خواب بر نمی خاستند لگد می کردند. پای کمال چند بار لگد شد و این موضوع او را حسایی ناراحت کرد و بطور غیر مستقیم گناه را بگردان افرادی می انداخت که برای وضو گرفتن به دستشویی می رفتد. بچه ها گاهی از این نوبت صرف نظر می کردند و موقع نماز خواندن در سطلی که برای شستن دست خریده بودیم وضو می گرفتند. بعد از انتقال بچه های نماز خوان از اتاقهای سالن ۴، بندرت کسی در این ساعت به توالت می رفت.

از خصوصیات خوب سالن این بود که زندانیان کمتر سر به سر زندانیان می گذاشت و اکثر نگهبانان سرشان بکار خودشان گرم بود مگر اینکه یک نگهبان شرور نصیب سالن می گشت که آنوقت همه شاکی می شدند و معمولاً مشکلاتی برای سلول فراهم می شد.

از برنامه های سالن ۴، نظافت شباهه آن بود که هر اتاق بمدت یک هفته آن را بعده می گرفت و معمولاً ۲ تا ۴ نفر از یک اتاق این کار را انجام می دادند. بعلت استفاده از پتو های ارتشی، کرکهای آن در همه جای سالن دیده می شد. معمولاً برنامه نظافت سالن بعد از نوبت دستشوئی اتاقها انجام می شد ولی گاهی با نوبت حمام سلول همزمان می شد. چند نفری که نظافت می کردند با سایرین به حمام نمی رفتند بلکه بعد از پایان کار، خود بتهنائي حمام می کردند. کسانی که تا حدودی وسوس داشتند سعی می کردند از این فرصت استفاده کنند و حمام حسابی بگیرند. برنامه نظافت معمولاً تا ساعت ۱ بعد از نیمه شب طول می کشید و نگهبان در این مدت به دفتر سالن می رفت و هر از چندگاهی سری به سالن می زد و یا اینکه در اتهای سالن صندلی می گذاشت و می نشست.

از اتفاقات جالبی که در ایام عید افتاد ارتباط یکی از بچه های اتاق ۵۲ با اتاق ما بود. در یکی از شب های سال نو از صدای برخورد زمین شور به در اتاق متوجه شدیم که بچه ها در حال تمیز کردن سالن هستند. در همین حال ناگهان در اتاق باز شد و یک زندانی با عجله سراغ کمال را گرفت و بعد از دیدن و رویوسی با او به همه بچه ها سال نو را تبریک گفت و در حال بستن در اتاق رو کرد به بچه ها و گفت: " مخلص همه بچه ها هستم. " همگی ما شوک شده بودیم. این ماجرا به اندازه ۱۰ ثانیه هم طول نکشید و تازه بعد از بسته شدن در فهمیدیم که چه اتفاقی افتاده است.

پس از آزادی، زندانی مذکور را دیدم و او برایم تعریف کرد که ما در حال تمیز کردن سالن بودیم که به انتهای راه رور کوچک نزدیک اتاق خودمان رسیدیم. نگهبان در آن هنگام، طرف دیگر سالن روی صندلی نشسته بود. ما سه نفری مشغول تمیز کردن سالن بودیم. یک نفر خودش را در وسط سالن مشغول نشان می داد و دیگری درست جلوی ورودی راه رور خود را مشغول کرد و مراقب اوضاع بود و من هم در سلول را باز کردم. دیگران هم بدین گونه با اتفاقهای دیگر تماس می گرفتند.

## اولین ملاقات در زندان اوین

نزدیک سال نو بود که به ما اطلاع دادند برای ملاقات آماده شویم. چون هنوز اسم من را به لیست سالن ۴ منتقل نکرده بودند، من را به همراه بچه های سالن ۱ به ملاقات بردن. یک روز صبح نگهبان اسم را خواند و گفت که لباسهایم را بپوشم و آماده باشم و چیزی هم در مورد ملاقات یا بازجوئی نگفت. وقتی که به زیر هشت که همان سالن ورودی آموزشگاه بود رسیدم، احساس کردم یکی دونفر با دستشان به من میزنند و سعی می کنند چیزی به من بگویند. من توجهی نکردم چون یکی از حیله های نگهبانهای که می خواستند تفريح کنند این بود که آهسته به کنار زندانی بخت برگشته ای می رفتند و وانمود می کردند که زندانی دیگری هستند و سعی در رد و بدل کردن اخبار و اطلاعات می کردند. زندانی ناشی بدون اطلاع از این حقه، شروع به صحبت می کرد که ناگهان نگهبان با زدن ضربه ای به سر زندانی، او را کشان کشان برای بازجوئی به دفتر زندان می برد. چندین بار که در صفحه بهداری بودم به چنین موردی

برخوردم که منجر به ضرب و شتم زندانی شد. از حیله های دیگر این بود که نگهبان در گوشه ای ساكت می ایستاد و وقتی که زندانی فکر می کرد کسی در آن دور و حوالی نیست با خیال راحت شروع به صحبت با زندانی دیگری می کرد که نگهبان بعد از شنیدن تمام گفتگو هر دو را با کتک به بازجوئی میبرد.

موقعی که سوار مینی بوس زندان شدیم متوجه شدم که ناصر مسئول سابق اتاق در سالن ۱ کنارم نشسته است. صحبت زیادی نکردیم و فقط حال و احوال پرسیدیم. در ماشین پچ پچ زیاد بود و نگهبان چندین بار به زندانیان تذکر داد اگر سکوت نکنیم ملاقاتان قطع می شود که بچه ها فورا ساكت شدند. در سالن ملاقات به محسن که کنار من برای ملاقات منتظر بود برخوردم. محسن از هم اتفاقهای سالن ۱ بود و هردو خوشحال از اینکه در کنار هم ملاقات داریم. پس از چند ماه، سالن یک را تقریبا بفراموشی سپرده بودم و اصلا انتظار نداشتم ناصر و یا محسن را ببینم. محسن طبق معمول، لبخند به لب داشت. از او راجع به بچه های دیگر پرسیدم که در مورد تک تک بچه ها توضیح داد و گفت احمد هشت و چهار را اعدام کرده اند. تمام خاطرات و صحبتها سالن ۱ دوباره برایم زنده شد و بنظرم رسید که همین چند روز پیش بود که موقع انتقال از سالن ۱، احمد ماجرا دستگیری خودش را برایم توضیح می داد.

\* \* \*

لاجوردی در یکی از صحبتهایش در حسینیه اوین گفته بود که

ساختمان ملاقات حاضر است ولی تا ینه مدت باید "ادا بازی" در بیاورید تا سایر امکانات آماده شود. تا موقع ملاقات نمی دانستم منظورش از ادا بازی چیست..

اتفاق ملاقات یک سالن بسیار بزرگ بود (تصویر شماره ۱۹) که در طول آن دو دیوار کوتاه از سنگ مرمر با پنجره های شیشه ای بسیار کلفتی قرار داشت. در یک طرف دیوار، ملاقات کننده ها و طرف دیگر زندانیان قرار می گرفتند. بالای دیوار یک سری شماره قرار داشت که هر زندانی در مقابل عددی که برای او تعیین شده بود می ایستاد. در هر سمت ۵۲ نفر زندانی میتوانستند ملاقات کنند.

اولین ملاقات بعد از حدود ۹ ماه احساس دو گانه ای در ما بوجود آورد. خوشحال بودیم که بعد از ماهها خانواده را می دیدیم و غم انگیز از اینکه در اسارت هستیم. پدر و مادرها در طول سالن می دویدند و به آنسوی دیوار شیشه ای نگاه می کردند تا شاید فرزند خود را ببینند. بعضی ها فرزند خود را می دیدند ولی یا نمی شناختند و یا از شدت هیجان توجهی نمی کردند. طرف دیگر دیوار شیشه ای، زندانیان در حالی که دست تکان می دادند سعی می کردند پدر و مادر هیجان زده را بطرف خود هدایت کنند، درحالیکه خودشان هم روی پا بند نبودند. بعضی از پدر مادرها از همان ابتدا به گریه افتادند، عده ای دیگر با اطرافیان زندانی خود نیز صحبت می کردند و چیزهایی می گفتند که ما متوجه نمی شدیم. زندانیان با صدا کردن پدر و مادرهایشان سر و صدای

عجبی‌بی راه انداخته بودند. کم کم هرکس گمگشته خود را یافت و به طرفش رفت. پدر و مادر من از همه دیرتر آمدند. محسن درکنار من ایستاده بود و در حالی که اشک در چشمانش حلقه بسته بود و لبخند میزد کاهی به من نگاه میکرد و گاهی با آنها صحبت می‌کرد. شیشه‌های قطره مانع شنیدن صدای یکدیگر بود. ما زندانیان فقط صدای خودمان را می‌شنیدیم و ملاقات کنندگان فقط صدای خودشان را ! تازه معنی "ادا بازی" لاجوردی را می‌فهمیدم. مادرم در حالی که هم خنده بر لب داشت و هم بی قرار بود، حالم را چندین بار پرسید و دعا کرد و دستش را رو به آسمان دراز کرد و چیزهایی گفت که نشنیدم. پدرم طبق معمول، خونسردی خودش را حفظ کرده بود و در حالی که برق شادی در چشمانش می‌درخشد و لبخند می‌زد به مادرم اشاره کرد و فهماند که خیلی بی قراری می‌کند. مادر که گویا طاقت‌ش تمام شده بود شروع به کریه کرد که پدرم ناراحت شد و به او اعتراض کرد. چندین بار قبل، از ملاقات بر سر اینکه وقتی من را می‌بینند باید گریه کند، صحبت کرده بودند. مادر بعد از چند لحظه، آرامش خود را بدست آورد و با نگاهی جستجوگر و با دقت به تمام سر و پای من نگاه کرد. لابد می‌خواست مطمئن شود که مورد شکنجه قرار نگرفته ام. در نگاهش سوال اینکه آیا خوب هستم را بوضوح می‌دیدم. حتی اشاره کرد راه بروم تا از این موضوع کاملاً اطمینان پیدا کند. من در حالی که از شادی اشک در چشمانم جمع شده بود و می‌خندیدم جواب دادم خوب هستم ولی صدای

درب ورودی

دیوار شبشه ای

پرده

پرده

دیوار شبشه ای

درب ورودی

۹ - سالن ملاقات

پله ها



من در میان صدای سایر زندانیان گم شد. در یک لحظه دوباره بخودم آمدم و احساس کردم سالن در شلوغی صدای زندانیان غرق شده است. زندانیانی که سعی می کردند هر طور شده صدایشان از دیوار شیشه ای بگذرد. مادر از دور من را غرق در بوسه های خویش می کرد. تازه حالت جا آمده بود و موقعیت را فهمیده بود و کاهی، نگاهی به سایر زندانیان و خانواده آنها می کرد. بنظر می آمد که هنوز چند لحظه از ملاقات نگذشته که اعلام شد وقت ملاقات تمام شده است ولی کسی راضی به از دست دادن این لحظه شادی آور نبود. در این بین مادرم چندین بار از خواهرم پرسید و من متوجه منظورش نشدم که آیا هنوز در اوین است یا نه. سعی کرد آهسته و گوشه لب چیزی به من بفهماند که فهمیدم منظورش رفیق و دیگر اعضای خانواده اش است. با اعلام چندین و چند بار نگهبان، بالاخره خانواده ها مجبور به ترک سالن شدند. قبل از رفتن محسن را که در کنارم ایستاده بود به مادرم نشان دادم و گفتم که رفیق است. در یک لحظه با رفتن خانواده ها در سالن سکوت عجیبی برقرار شد. نگهبانها بعد از رفتن خانواده ها از زندانیان خواستند تا چشم بندها را به چشم زده و آماده باشند تا به اتاق خود برگردند. از محسن در مورد سالن ۱ پرسیدم گفت که اتفاق خاصی نیافتداده و سالن مثل سابق است. دوباره همگی سور مینی بوس شده تا به آموزشگاه برگردیم. محل ملاقات تقریباً در کنار در ورودی اصلی اوین قرار داشت و نیم ساعتی رفت و آمد به آموزشگاه طول می کشید.

در مینی بوس سنگینی بر قلب احساس کردم. انگار قسمتی از وجودم با پدر و مادرم رفته بود. تمام طول راه در حال فکر کردن به این ملاقات و به خاطر سپردن تک تک لحظات آن بودم. سراسیمه وارد شدن خانواده‌ها با آن چشمان جستجو گر و نگران را نمی‌توانستم حتی یک لحظه از نظر دور کنم.

به اتاق وارد شدم. همگی، برای ملاقات بعد از ۹ ماه با خانواده به من تبریک گفتند. شلوار جین و پیراهن قهوه ایم را در آوردم و لباس راحتی خود را پوشیدم. نمیتوانستم چهره مادر را فراموش کنم. یکی از بچه می‌گفت مثل اینکه ملاقات نمیرفتیم بهتر بود، ولی با گذشت زمان به این نتیجه رسیدم که از این ملاقات نیرو گرفته ام.

ملاقات با خانواده کم کم بخش مهمی از زندگی در زندان اوین شد، بطوری که زندانیان بیشتر برنامه‌های خود از قبیل اصلاح و حمام، خرید از فروشگاه و .... را با آن تنظیم می‌کردند.

## سال نو در زندان اوین

اولین سال نو را در زندان جشن گرفتیم. چند روز قبل از عید، مسئول فروشگاه سالن، فهرستی از مقدار شیرینی و میوه ای که اتاق احتیاج داشت درخواست کرد که ما هم به تناسب بودجه اتاق، میزان خرید را تعیین کردیم. این اولین باری بود که شیرینی به اتاق می آمد و به همین دلیل عده ای هیجان زده بودند.

همزمان با درخواست فروشگاه، یکی از مسئولین بند همراه با فهرستی به اتاق آمد و پرسید اگر کسی فامیل درجه یک در زندان دارد می تواند تقاضای ملاقات با او را بکند. زیاد مطمئن نبودم که باید تقاضای دیدار با خواهرم را بکنم یا نه ! در ملاقات با مادر بالاخره متوجه نشدم که او هنوز در زندان است یا آزاد شده است ؟! به هر حال دل را به دریا زدم و اسم را برای ملاقات نوشتم.

شیرینیهای سفارش شده رسید. در آموزشگاه برای اولین بار گفتند که چای خواهند داد ولی ساعت ۲ صبح آن را تحویل دادند. بچه

های اتاق تا دیر وقت برای خوردن چای منتظر شدند و تعدادی نیز از خیر آن گذشتند و خوابیدند. قبل از سال تحويل ۱ حدود ساعت ۲ صبح ۱ کم کم سالن شلوغ شد. تعدادی از بچه ها نخوابیده بودند و بازی می کردند و بقیه بچه ها هم از خواب بیدار شدند. گاهی صدای شادی زندانیان بند اوچ می گرفت و نگهبان هر چند وقت یکبار به اتفاقها می رفت و تذکر می داد که سعی کنید صدایتان را پایین نگاه دارید. درست موقع تحويل سال بود که زندانیان آموزشگاه از هر طرف شروع به زدن ضربه به دیوارهای اتاق کردند. اولین تماس علني با سایر زندانیان شور و شوق عجیبی در دل همه پدید آورده بود. اتاق ما در طبقه دوم آموزشگاه بود و همکی از چهار طرف شروع به ضربه زدن به پایین، بالا، چپ و راست کردیم و جواب متقابل می شنیدیم. این ضربات همچون زلزله تمام ساختمان آموزشگاه را لرزاند. ناگهان سالن به غرش در آمد. با وجودی که سالن شماره ۶ در طبقه بالا بود و همه آنها تواب بودند، لحظه سال تحويل بر آنها هم تاثیر گذاشته بود و یا منتظر چنین فرصتی بودند تا همه فشارهای زندان را به بیرون بریزنند. بعد از رویوسی و شادباش گفتن، شیرینی و چای خوردیم.

ملقات نوروزی روز ۱۲ فروردین در حسینیه بود، ساعت ۱۰ صبح نگهبان به اتاق آمد و مرا بهمراه یکی دیگر از بچه های اتاق که خواهرش زندانی بود به سالن حسینیه برد. ما را به اتفاق سایر زندانیان سالن چهار در دو ردیف نشاندند. البته زندانیان اتفاقهای مختلف را دور از یکدیگر

نشاندند تا از تماس آنها جلوگیری کنند. پس از مدت کوتاهی کنترل سالن حسینیه از دست نگهبانها خارج شد و در یک لحظه رفیقم به همراه برادرش به پشت ردیفی که من نشسته بودم آمد. لحظه شادی آوری بود. بطور مختصر در مورد پرونده هاییان و زندان صحبت کردیم. بعد از چند دقیقه اسمی آنها برای ملاقات خوانده شد و در حالی که با نامیدی منتظر خواهرم بودم شاهد ملاقات رفیقم با اعضای خانواده اش شدم. رفیقم حتی اجازه روپرسی با خانواده اش را نداشت و نگهبان از اینکار آنها جلوگیری می کرد که رفیقم به اعتراض گفت: "خواهرم است! " خلاصه در همان چند لحظه تمام صحبت‌های خود را کردند. در این ملاقات گفته شده بود که زندانیان نباید در مورد وضع پرونده هایشان با هم صحبت کنند ولی کنترل هم چیز در آن شرایط بسیار سخت بود. از یکطرف نگهبان نمی توانست به زندانیان زن نزدیک شود و از طرف دیگر میبايست زندانی را کنترل کند. دیدار آنها در فاصله دو متری از من اتفاق افتاد و من به آنها سلام دادم. بعد از مدتی مطمئن شدم که خواهرم در میان زندانیان نیست. در این بین، مجید قدوسی، مسئول آموزشگاه که حدود ۲۵ سال بیشتر نداشت شروع به مسخره کردن زندانیان و احساسات آنها با کلماتی بسیار مستهجن کرد. رفیقم بعد از ۵ دقیقه زمان ملاقاتش تمام شد و همراه برادرش برگشت. اینبار بجای نشستن در ردیف خود به صفحی که من در آن بودم آمد و در کنار من نشست و اخبار و اطلاعات جدیدی که از بازجویی و صحبت با دو خواهرش بدست آورده بود به من داد. در همین

لحظه بود که یکی از نگهبانها به نزدیک ما آمد و پرسید که آیا از یک اتاق هستیم که رفیق با مکث کوتاهی جواب داد نه و نگهبان گفت پس چرا کنار هم نشسته اید؟ برادر رفیق گفت: "عید نوروز است و ما هم دید و بازدید می کنیم." که نگهبان زیاد سخت نگرفت ولی آنها را به صفت دیگری منتقل کرد. در این ملاقات چندنفر از بچه های سالن یک را هم دیدم که از دور سلامی کردیم.

در این ملاقات اسامی زندانیان را از بلندگوی حسینیه می خواندند و اغلب گفته می شد: "خانواده فلانی..." و بعد از چند لحظه اعضای آن خانواده دور هم جمع می شدند.

## درگیری علی با نگهبان جدید سالن

پس از اتمام شام و رفتن به دستشویی، برنامه حمام بود که معمولاً بین ساعت ۱۱ تا ۱۲ شب اجرا می‌شد. در همین فاصله هرکس می‌توانست با گرفتن کاغذ و قلم از نگهبان بند برای بازجو یا جای دیگری نامه بنویسد که در واقع اینها نامه‌های داخلی محسوب می‌شد.

در یکی از نوبتهاي حمام، نگهبانی که از بند دو می‌شناختمش بطور موقت جای نگهبان همیشگی را گرفته بود. تعداد بچه‌های اتاق ما ۱۱ نفر بود ولی وقت حمام ما همان یکساعت اتاقهای شلوغ‌تر بود. تازه به حمام وارد شده بودیم که نگهبان مذکور به بچه‌ها گفت: « نیم ساعت وقت دارید. » و مسئول اتاق جواب داد: « ما همیشه یک ساعت وقت حمام داریم. » ولی او توجهی نکرد و در دستشویی را بست. من که آن نگهبان را می‌شناختم سعی کردم زود خودم را بشویم و به بقیه بچه‌ها گفتم که این شخص آدم شروری است و سعی کنند این نوبت حمام را زودتر تمام کنند. نیم ساعت نشده بود که او در را باز کرد و گفت که وقت حمام ما

تمام شده است. مسئول اتاق به همراه چند نفر گفتند که هنوز حمامشان تمام نشده است. قبل از آنکه نگهبان درب دستشوئی را بیندد، عده‌ای که حمامشان تمام شده بود و آماده رفتن بودند به اتاق برگشتند. نگهبان بعد از نیم ساعت دوباره آمد و خواست که همه زود به اتاق برگردیم. علی که هنوز کارهایش را تمام نکرده بود با عجله لباسهایش را پوشید و به اتفاق سایر بچه‌ها به طرف اتاق راه افتادیم. در راهروی سالن، علی شروع به قر زدن کرد و گفت: «همیشه یکساعت وقت داشتیم، اینبار نفهمیدیم این یکساعت چطوری تمام شد؟» که نگهبان عصبانی شد و یک چشم بند به علی زد و گفت: «تو توی راهرو کنار دیوار بمان.» و رو کرد به بقیه بچه‌ها و گفت: «برید به اتاقتان.» نگهبان به علی گفت که دستهایش را تکیه بدهد به دیوار و از دیوار فاصله بگیرد و پاهاش را باز کند. من تقریباً به نزدیک اتاق رسیده بودم که دیدم نگهبان به زیر پاهای علی زد و او بشدت به زمین خورد. علی عصبانی شد و نگهبان را هل داد. آن دو با هم گلاییز شدند و علی نگهبان را به دیوار و بعداً به در اتاقی کوبید و پیراهن نگهبان پاره شد. نگهبان با فریاد به ما که ایستاده بودیم و به این صحنه نگاه می‌کردیم دستور داد که به اتاقمان برویم. در همین موقع نگهبان سریع به زیر هشت یا همان ورودی سالن رفت و علی را هم با خود بردا. چند لحظه بعد دو نگهبان گردن کلفت و شرور دیگر که در بند، زندانیان را اذیت می‌کردند به اتاق آمدند. یکی از بچه‌های اتاق (نادر اکثریتی) که حتی به حمام هم نرفته بود و بی خیال بروی شکم خوابیده بود با لگد

یکی از آن دو نگهبان وحشت زده از خواب پرید و کنار دیوار نشست و بی خبر از همه جا به نگهبان نگاه کرد. نگهبان رو به او کرد و گفت: " خجالت نمی کشی شیطانی خوابیدی. " بچه های اتاق از این حرف نگهبان علیرغم اتفاقی که برای علی افتاده بود بخنده افتدند. سپس نگهبانها مسنول اتاق را با چشمها بسته برداشتند و در اتاق را هم بستند.

کمی بعد تعدادی دیگر از جمله کمال به بیرون برده شدند تا جریان را تعریف کنند. یکی از نگهبانها به سبیل کمال بند کرده بود که: " چرا سبیلت را نمی زنی و مثل استالین سبیل داری. " قضیه رفت و آمد نگهبانها تا ساعت ۴ صبح ادامه داشت. در این فاصله تمامی نگهبانها آموزشگاه از جریان اطلاع پیدا کردند و تک تک به پشت در اتاق آمده تا از پشت چشمی نگاهی به درون اتاق بیاندازند. یکی دو نگهبان هم ضمن باز کردن در اتاق و شار انواع و اقسام بد و بیراه ها، گفتند: " این اتاق همیشه به مقدار غذا اعتراض دارد و یکبار هم بر سر مسنه نان با نگهبان جر و بحث کرده اند و می خواهند در زندان شورش بپا کنند. " ساعت ۴ صبح بود که برای توالت به دستشوئی رفتیم. هنگام بازگشت، دیدیم که کمال و علی نقی را بیرون از اتاق نگه داشته و از آنها دوباره در مورد درگیری و اینکه آیا از قبل تدارک دیده شده بود بازجوانی می کردند، بعد از چند ضربه با پوتین به پای کمال و علی نقی، آنها را به اتاق فرستادند. هنوز کاملا خوابیان نبرده بود که صدای فریاد علی از حیاط پشت بند بلند شد. بچه ها همگی از خواب پریدند و دیگه کسی خوابش نبرد.

هراز چند گاهی، یکی از نگهبانها از چشمی به داخل اتاق نگاه می کرد و سایه پای آنها با وجود خاموش بودن چراغ راهرو از زیر در اتاق کاملا پیدا بود. تا ساعت ۹ صبح هنوز صدای فریاد علی از حیاط پشت که روی حسینیه بود به گوش می رسید. چندین بار یکی از توابیین مجاهد که مسئول فروشگاه هم بود در را باز کرد و درون اتاق را از نظر گذراند. این فرد بسیار شرور بود و برخوردش نسبت به زندانیان خیلی بی ادبانه و سبک بود. شاید به زندان افتادنش را تقصیر زندانیان دیگر می دانست. او به همراه پسر عمومیش که هر دو مسئول امنیتی خانه تیمی مجاهدین در خیابان دلگشا، بودند دستگیر می شود. پسرعمویش بچه خوبی بود. در سال ۶۶ هنگامی که از سر کار به خانه می رفتم در حوالی میدان مولوی او را با همان لباس جهاد زندان اوین دیدم. گویا برای شناسایی از زندان بیرون آمده بود. با دیدن من کاملا جا خورد و تا حدودی هم ترسید ولی خیلی زود به خودش مسلط شد و به جهت مخالف من رفت. اسم او را بخاطر نمی آورم!

حدود ساعت ۱۱ صبح بود که علی را آوردند. نیم ساعت قبل از آن مسئول اتاق را آورده بودند که تمام بدنش کبود شده بود و ضربه های زیادی به سرش زده بودند. علی به اتاق وارد شد و تقریباً از حال رفت. بعداً فهمیدیم که با لگد به سرش زده بودند و به همین دلیل تا چند ماه دچار سرگیجه بود و بدنش هم کاملا سیاه و کبود شده بود. می گفت از همان ابتدای ورود به زیر هشت هرکس که به او رسید کتکش زد. به او

گفته بودند به حالت شنا رفتن بر روی زمین بخوابید و اکثر ضربه ها را هم همان تواب مذکور زده بود. بچه ها تلاش زیادی کردند تا با خوراندن آب قند و ماساژ بدنش با روغن زیتون تا حدودی ورم و کوفتگی را درمان کنند. علی بعدا تعریف کرد که به محض ورود به زیر هشت "ملک" نگهبان آموزشگاه گلوی او را آنچنان با پنجه هایش فشرده بود که حنجره اش زخمی شده و خون آمده بود. ملک همان نگهبانی بود که با زندانیان سالن شماره ۱ فوتبال بازی می کرد و عده ای را مجبور کرد تا برای اعدام سایر زندانیان بروند!

## بازدید هادی خامنه‌ای از زندان

در سال ۶۱ بعضی از نماینده‌های مجلس به وضع زندانیان و زندان اعتراض کردند و خواستند که به این موضوع رسیدگی شود. در همین رابطه مطبوعات صفحات زیادی را به مصاحبه با سران رژیم اختصاص داده بودند. ما زندانیان این مطالب را دنبال می‌کردیم.

یکروز بعد از ظهر چند نفر از بچه‌ها به بهداری رفتند و ۶ نفر از ما در اتاق مانده بودیم. دو سه تا از بچه‌ها خوابیده بودند. من که جایم در کنار در بود احساس کردم تقه‌ای به در خورد. و بعد یکی دو بار دیگر هم تکرار شد. توجهم جلب شد ولی نمی‌توانستم حدس بزنم چه چیزی است. از بچه‌ها، علی و محمد بیدار بودند. محمد همیشه یک ساعت کتاب می‌خواند و بعد می‌خوابید. بعد از اشاره به محمد در مورد صدای تقه در، تصور کردیم که نوبت آوردن کتاب است. بعد از مدتی که خبری نشد محمد هم خوابید و من تازه چرتم گرفته بود که صدای باز شدن در آمد که فوری از جایم بلند شدم. علی هنوز نخوابیده بود. روپروری در، یک مرد

چاق قد کوتاه با ته ریش سفید و سر تاس ظاهر شد. سنش حدود ۵۰ سال بود. وقتی که در کاملا باز شد یک آخوند هم در جلوی در ظاهر شد و با گفتن یا الله وارد اتاق شد و ادامه داد: "اگر نمی خواهید بخوابید چند لحظه وقتان را بگیریم." و سپس ادامه داد: "اکثر زندانیان سالن خوابیده اند ولی در اتاق شما حداقل یکی دو نفر بیدار هستند. " کمال، طبق معمول با صورت خواب آلود و چشمها پف کرده و ناراحت از خواب بلند شد و به کناری خزید و به دیوار تکیه داد. هنوز چند نفری خواب بودند. آن دونفر اشاره کردند که کاری با دیگران نداشته باشید و بگذارید بخوابند.

آخوند شروع به صحبت کرد و در حال شرح دادن هدفش از آمدن به زندان بود که چشمش به محمد افتاد و شروع کرد به سلام عليك کردن با او. محمد هم جواب سلام را داد و از آخوند مزبور با نام "هادی خان" نامبرد. بچه ها که بیدار شده بودند در تعجب بودند و در چشمان همگی می شد پرسش ارتباط محمد و آخوند مربوطه را جستجو کرد. بالاخره فرد قد کوتاه خودش را هادی و آخوند را هم هادی خامنه ای معرفی کرد و گفت که هردو ناینده مجلس هستند. خامنه ای گفت که او و دکتر هادی مسنول رسیدگی به بعضی از مسائل زندان شده اند. هادی خامنه ای که برادر "رهبر فعلی جمهوری اسلامی، علی خامنه ای بود" از وضع محمد پرسید، و گفت: "در این رژیم هم به زندان افتادی؟" بچه ها نیم نگاهی به محمد کردند که او، زمان شاه هم در زندان بوده است ولی به

ما نگفته بود. خامنه‌ای از او درمورد علت دستگیری اش پرسید که محمد گفت در یک کارخانه کار می‌کرده و او را به اتهام کمونیست بودن گرفته‌اند.

هادی خامنه‌ای مجدداً هدف از آمدن به زندان را توضیح داد که آنها هیئتی هستند برای رسیدگی به وضع زندانیان؛ موضوع شکنجه در زندان و اینکه دستور رسیدگی، از طرف شخص امام و منتظری است و کسی نمی‌تواند مانع فعالیت این هیئت شود.

خامنه‌ای ادامه داد: «هرکس هر صحبتی دارد بدون ترس بگوید چون تمام صحبتها پیش ما مخفی می‌مانند و مسئولان زندان از بازجو گرفته تا دیگران اطلاعی نخواهند داشت و اگر آثار و علائمی از شکنجه وجود دارد نشان دهید.» خامنه‌ای توضیح داد که در حال حاضر نمونه و موارد کافی بدست آورده‌اند که انواع و اقسام شکنجه تحت عنوان شلاق و حد شرعی اعمال شده است و تمام اینها ثبت شده و به امام گزارش خواهد شد. ادامه تحقیق را فقط بمنظور تکمیل یا ثبت نمونه‌های خاص دانست. خامنه‌ای توضیح داد که در بند ۲ به اتاق مسجد رفته است و جمعی حدود ۵۰ نفر را دیده که همگی کاملاً شکنجه شدید شده‌اند و حتی به شخصی برخورد کرده است که در اثر شدت شکنجه انگشتان پایش را از دست داده و تعدادی دیگر از زندانیان هم ناخنها پایشان افتاده است خلاصه اینکه روشن است که شکنجه در زندان وجود دارد و آنها نمونه و مورد خاص با نام زندانی مربوطه را لازم دارند تا بعنوان مدرک بتوانند به

آن استناد کنند. در این دیدار "دکتر هادی" صحبت زیادی نکرد و روی خوش هم نشان نداد.

محمد از هادی پرسید: "هادی خان، من نمی دانم شما چه موردی را در نظر دارید ولی با چماق بزرگی به سر من زده اند که شکاف بزرگی در سرم ایجاد شده که حتی جایش تقریباً بعد از ۱۵ ماه باقی مانده است. " و جای آن را به هادی خامنه‌ای نشان داد و او هم یاداشت کرد.

بقیه زندانیان اتاق فقط اشاره به شکنجه شدن کردند و گفتند که جای آن باقی نمانده و یا اگر هست ناچیز است. یکی از هواداران پیکار، پاهایش را که جای شکنجه داشت به خامنه‌ای نشان داد که او گفت: "اینگونه موارد خیلی زیاد است و من بدنبال نمونه مشخص می‌گردم ولی این را هم یاداشت می‌کنم. "

صحبت از شکنجه به زندان و وضع زندانیان کشید و بچه‌ها سوال کردند که بالاخره وضع ما چه خواهد شد. خامنه‌ای گفت که نمی‌داند آیا این گزارشها در وضع زندانیان اثری خواهد گذاشت یا نه، ولی او سعی می‌کند حداقل کوشش خود را در جهت بهبود وضع زندانیان بعمل آورد.

یکی از زندانیان صحبت از افزودن وقت هوایخوری و سایر امکانات داخل زندان بیان آورد که او مجدداً تاکید کرد که این هیئت هیچگونه ارتباطی به وضع پرونده افراد و یا بهبود وضع زندانیان و امکانات زندان

ندارد ولی کوشش خود را خواهد کرد.

آن ها حدود ۴۵ دقیقه در اتاق ماندند که دکتر هادی گفت باید

به سلولهای دیگر هم سر برزند و دو نساینده از اتاق خارج شدند.

بعد از رفتن این دو نفر، بچه ها شروع به تحلیل این بازدید

کردند. کمال گفت که این دیدارها اصلا مشگل گشا نخواهد بود. کمال

معتقد بود که بعلت اعتراض در سطح جامعه و دنیا در باره شکنجه

زندانیان در ایران، اقدام به تهیه این گزارش کرده اند تا سر و صدا ها را

بخوابانند. دیگران نیز در مورد این بازدید نظری دادند. سپس بچه ها از

محمد سوال کردند: "تو هادی خامنه‌ای را از کجا می‌شناسی؟ مگه تو

قبلبا او در زندان بوده ای؟" محمد در زندان بودن را انکار کرد و

گفت که او خامنه‌ای را از مشهد می‌شناشد و هم محله‌ای بوده اند. اکثر

بچه ها حرف او را قبول کردند. مدت‌ها بعد فهمیدم که محمد در زندان

بوده است ولی نسی خواست کسی در این‌مورد چیزی بداند. یکبار او برایم

تعریف کرد که چطور در زندان زمان شاه با هادی خامنه‌ای که با هم

همبند بوده اند شوخی می‌کرده است.

تا چند روز بحث حول و حوش این دیدار ادامه داشت و بچه

های اکثریتی و توده ای طبق معمول با خوشبینی به این حرکت نگاه می

کردند و به تعریف از جناح خوب حاکمیت پرداختند که با نگاه عاقل اندر

سفیه بقیه روپرور شدند. محمد، علی، فرشاد و من قبلا در سالن ۱ از این

افراد زیاد دیده بودیم و به همین دلیل زیاد تعجب نکردیم. شاید هم به

اختلافات شدید خینی و منتظری توجه‌ی نداشتیم.

با آمدن این هیئت تغییراتی سطحی در بند صورت گرفت. از جمله به بچه‌های بند چهارگانه چای و سیگار دادند و قرار شد لغو هواخوری به عنوان تنبیه اجرا نشود. نگهبان که قدرت مطلقه در بند بود با کوچکترین بهانه‌ای "هواخوری" اتاق را قطع می‌کرد و وقتی این موضوع توسط زندانیان با خامنه‌ای در میان گذاشته شد قرار شد نگهبان دخل و تصرفی در قطع هواخوری نداشته باشد.

هادی خامنه‌ای در صحبت‌هایش به مسئله جالی اشاره کرد: برای بازدید قسمتهاي مختلف زندان از طرف لاچوردی مقاومتهاي شده و حتی تا اين لحظه به او اجازه نداده بودند تا به سلوهای ۲۰۹ سر بزنند ولی او خواه نا خواه به آن محل خواهد رفت تا از همه جا دیدن بعمل آورده باشد. از قرار معلوم زندانیان بند، آدرس دقیق محله‌ای که او باید بازدید کند را به او داده بودند.

محمد بعدها به من گفت که هادی خامنه‌ای آنطور که ادعا می‌کرد آدم بی اطلاعی در مورد شکنجه‌ها نبود و حتی در بازجوئی و شکنجه او در اوین حضور داشت و نباید زیاد هم خوشبین به قضیه برخورد کرد. نمونه هادی غفاری (هادی فالانژ) نماینده مجلس (تصویر شماره ۱۱۰) که در زندانی کردن و شکنجه زندانیان نقش موثر داشت برای کسی پوشیده نبود.

هنوز چند روزی از دیدار هادی خامنه‌ای و دکتر هادی نگذشته

بود که از طرف زندان لیست کسانی که سیگار می کشند را خواستند تا سهمیه سیگار برای اتاق تعیین شود. بچه های سیگاری از جمله من تا حدودی ذوق زده شدیم. یک روز پس از دادن سیگار، قرار شد روزی دو نوبت هم چای داده شود.

اولین نوبت، تعدادی سیگار "آزادی" و تعدادی سیگار زر و شیراز به اتاق تحویل دادند. نگهبان یک سیگار برایمان روشن کرد و ما بعد از یکسال و نیم، اولین سیگار را بطور علنی در زندان کشیدیم. به هر زندانی روزانه سه نخ سیگار داده می شد ولی فقط سه نوبت در روز سیگار توسط نگهبان برایمان روشن می شد. با تعیین سهمیه سیگار مجبور شدیم ظوابطی برای خریدن، روشن کردن و کشیدن آن وضع کنیم که خود این امر مشکلاتی را بدباند داشت.

اولین پک عمیق سیگار را، کمال بخاطر سن و سالش و احترامی که بچه ها اتاق برای او قائل بودند به سیگار زد و رنگ و رویش مثل کچ سفید شد و سریش گیج رفت.

بچه ها سیگار آزادی را به سیگار زر و شیراز ترجیح می دادند و به همین دلیل از نگهبان خواستند که اگر امکان دارد این دو سیگار را با آزادی عوض کند که او هم با اتفاقهای دیگر درمیان گذاشت و مورد قبول واقع شد.

نگهبان سالن آدم بدجنسبی نبود و اصلا با زندانیان کار نداشت و هر کاری هم که داشتیم انجام می داد. بعد از مدتی یک نوجوان را هم



۱۰ - هادی غفاری نماینده مجلس ملقب به هادی فالانژ



نگهبان سالن ۴ کردند که خیلی خودمانی بود و سعی می کرد برخوردهای به اصطلاح "ارشادی" و دوستانه با بچه های اتاق داشته باشد. او چندین نوبت با آوردن توب با ما فوتبال بازی کرد، در حالی که نگهبانهای دیگر در طول مدت چهار سال هرگز چنین کاری برای ما نکردند.

هر از چند گاهی به زندانیان خبر داده می شد که برای خرید از فروشگاه فهرستی را آماده کنیم و ما هم معمولاً چند توب و سریانی پلاستیکی برای بازی فوتبال در لیست خود می گنجاندیم و چند بار که توب فوتبال ما پاره شده بود میبایست تا نوبت بعدی فروشگاه که معلوم نبود چه وقت بود صبر کنیم. اغلب بچه ها با چند توب پاره، توب دیگری درست می کردند و این امر را کسانی انجام می دادند که در اینکار متخصص شده بودند.

این نگهبان جوان بعلت حضور چند جوان هم سن خودش، بخصوص یکی از هواداران اکثریت، با افراد اتاق احساس دوستی می کرد و در یکی از نوبتها بی که مسئول بردن اتاق ما به هواخوری بود توب والیبالی هم آورد که بازی کردیم. چندی بعد یکی از نگهبانها به او تذکر داد که نباید با زندانیان زیاد در تماس باشد که با جواب سر بالای او روپرورد.

## برخورد زندانیان به زندانیان

یکی از موضوعات مورد اختلاف در میان زندانیان چگونگی برخورد آنها به زندانیان بود. در مجموع میتوان این اختلاف را به دو نوع برخورد خلاصه کرد؛ برخورد اصطلاحاً چپ و راست. کرچه در دوره های مختلف این برخوردها تغییر می کرد و دامنه طیف آن کوتاه و وسیعتر می شد اما باز میتوان این تقسیم بندی را مبنی قرار داد.

توابین و توده ای - اکثریتی ها (در یک دوره نسبتاً طولانی) در طیف راست قرار می گرفتند. حساب توابین مشخص بود آستان بوسی، تملق و چاپلوسی، همکاری با زندانیان که عبارت بود از شرکت در بازجویی و شکنجه، جاسوسی، شرکت در اداره زندان که کلیه کارهای خدماتی زندان را دربر می گرفت و همچنین در زمینه مذهبی - فرهنگی، مسلماً توابین هیچ برخوردي با زندانیان را بجز کرنش و اطاعت نمی پذیرفتند. توده ای - اکثریتیها در دوره ای که خط سیاسی آنها دفاع از رژیم بود در طیف راست، کنار توابین قرار داشتند. غلو آمیز خواهد بود

اگر آنها را متهم به جاسوسی کنیم. ولی بی تردید برخوردهای این جریان در کنار زندانیان تشدید فشار برعلیه دیگر زندانیان بود. حتی اتفاق می‌افتد که یک توده ای به نگهبان بگوید غذای ناچیز زندانیان را برای "برادرانشان" به جبهه‌های جنگ بفرستند یا شنیدن برنامه‌های تبلیغاتی رژیم را بکمک نگهبانان برای زندانیان اجباری کنند یا در کارهای صنفی سلوها و بندها کارشکنی کنند. خط حزب توده و اکثریت دفاع از رژیم "انقلابی" و عدم هر نوع برخورد انتقادی بود. در این خط بسیاری از اعمال توجیه می‌شد. رژیم با زیرکی این جریان را بر علیه سایر جریانات استفاده کرد و در آخر خود آنها را قلع و قمع کرد. بعدها این جریان که خود لطمات سنگینی دید برخوردش با زندانیان تغییر کرد.

طیف برخورد چپ عبارت بود از برخوردهای رسمی تا برخوردهای چپ روانه. عدم تجربه زندان در این دوره، ترکیب سنی پایین، اختلافات سیاسی و فرقه‌ای، تغییرات و جابجایی زندان و زندانیان، شدت بالای سرکوب و خشونت و... دلایل مختلفی بود که زندانیان را از پیشبرد یک سیاست یک دست در برخورد با زندانیان منع می‌کرد. اما این گرایش هیچگاه رابطه زندانی و زندانیان، شکنجه شده و شکنجه گر و... را فراموش نمی‌کرد و از هر فرصتی برای گرفتن حق و حقوق خویش از زندانیان غافل نبود.

بیشک میتوان گفت که این طیف با اشتباها مختلف از جمله عدم درک توازن قوا، تحلیلهای غلط و انحرافی، سبک کار و شیوه‌های ناسالم،

الگو برداری از زندان شاه و رقابت‌های گروهی بسیاری اوقات موجب هدر رفتن نیرو و بهانه دادن بدست رژیم برای تشدید شرکوب می‌شد. بنظر من این گرایش ضمن داشتن جوهر صحیح و اصولی خود گاهی شیوه کارش ایجاد فشار در درون خود نیز بود که در واقع زندان در زندان بود.

## اتاق شماره ۵۰

اتاق شماره ۵۰ موقعیت خوبی داشت. کوچک بود و ازدحام زیادی نداشت و از آنجایی که در طبقه دوم واقع شده بود، خیابان پشت دانشگاه ملی دیده می شد. بخصوص در روزهای جمعه می توانستیم مردمی را که از طریق دهکده اوین و درکه به کوه می روند ببینیم. دیدن اتوموبیلها و بویژه آدمهایی که در بیرون زندان بودند خیلی شادی آور بود. یکی از نوارهای فلزی کرکره پنجره را که بطور افقی دید را می پوشاند کمی خم کردیم، بطوری که وقتی کسی کنار "فن کوئل" می نشست می توانست از میان یک شکاف بسیار باریک، ایستگاه اتوبوس و کمی از "خیابان درکه" را ببیند و این خود در آن زمان موهبتی بود.

معمول بود پرتقالها و سیبها را برای جلوگیری از خراب شدن در بالای قفسه وسایل لباس بچینیم. هر اتاق معمولاً دو سه صندوق پرتقال می خرید چرا که فواصل خرید از فروشگاه منظم و مشخص نبود. در روز

دو نوبت پرتقال‌ها را بازرسی می‌کردیم و پرتفالهای خراب تقسیم می‌شد. به پرتفالهایی که خارج از برنامه تقسیم می‌شد پرتقال "ملی" کفته می‌شد. همچنین غذا اضافی را هم غذای ملی می‌گفتیم. در ضمن زندانیانی که حکم‌شان تمام می‌شد و آزاد نمی‌شدند "ملی کش" می‌گفتند. ظاهرا اصطلاح ملی در زندان زمان شاه هم استفاده می‌شد.

چون مکان خاصی برای پهنه کردن لباس نداشتیم، بنده درست کرده بودیم که با گره زدن آن به یک قسمت از لباس شسته شده و آویزان کردن از پنجه، لباس را در آفتاب و هوای آزاد خشک می‌کردیم. فقط تعداد معددی لباس را می‌شد به اینطریق خشک کرد، به همین دلیل بچه‌ها برای لباس شستن نوبت می‌گرفتند. البته اتاق کوچک بود و تعداد زندانیان هم محدود، پس با مشکل زیادی رویرو نمی‌شدیم و لباسهایی هم که شسته می‌شد عموماً لباس زیر بود. گاهی هم شلوار و پیراهنی را که برای بازجویی و ملاقات استفاده می‌کردیم می‌شستیم. من که مسئول میوه بودم لباسهای شسته شده را هم پهنه می‌کردم، ولی سعی می‌کردم که اینکار دور از چشم نگهبان باشد. یک روز صبح نگهبان مرا بالای قفسه در حال پهنه کردن لباسها دید و با تشریف سید: "آن بالا چه کار می‌کنی؟" و وقتی فهمید که مشغول پهنه کردن لباس هستم گفت که: "شماها در طول روز حق بالا رفتن از قفسه را ندارید و باید منتظر شوید تا هوا تاریک شود." و وقتیکه بچه‌ها گفتند که اگر لباس را تا شب آویزان نکنند، بو می‌گیرد، جواب داد که دستور است و کاری نمیتواند بکند. از

آن زمان ببعد قرار شد که بمحض ورود به اتاق، هرکس لباس شسته شده خودش را پهن کند. البته برای جلوگیری از مراحمت نگهبان یک نفر جلوی چشمی که بر روی در قرار داشت و نگهبان می توانست از درون آن داخل اتاق را ببیند می ایستاد تا شخصی که لباسهایش را شسته آویزان کند اما با این کار همیشه به سادگی انجام نمی شد. چرا که گاهی نگهبان تلاش می کرد تا داخل اتاق را از درون چشمی ببیند و چون کسی جلوی چشمی می ایستاد، دیدن میسر نمی شد؛ به همین دلیل نگهبان در را باز می کرد تا سلول را کنترل کند. در این بین، کسی که بالای قفسه رفته بود می بایست زود به پایین بپرد که باعث درد گرفتن پاهایش می شد. یکبار که نگهبان آدم شرور و احمقی بود سعی کرد توی اتاق را ببیند که بخاربرودن یکی از بچه ها جلوی چشمی توانست. او تصور کرد که حتما چراغ اتاق خاموش است که چیزی دیده نمی شود و چراغ اتاق را روشن و خاموش کرد. کسی که جلوی چشمی را گرفته بود موضوع را فهمید و سریع از جلوی چشمی کنار رفت بعد از چند لحظه سر جای اول خود ایستاد. نگهبان که دوباره سعی کرده بود داخل اتاق را نگاه کند باز هم موفق نشد و مجددا چراغ را روشن و خاموش کرد و بعد از روشن کردن دوباره چراغ، در اتاق را باز کرد و به داخل اتاق با حالت کیج و متعجب نگاه کرد و در را بست. یکی از بچه ها برای خنده، دوباره جلوی چشمی ایستاد و نگهبان شروع کرد با چراغها بازی کردن و گویا اینبار خسته شد و در حالی که چراغها را خاموش کرده بود رفت. یکی از بچه ها زنگ در

اتاق را زد. نگهبان خیلی سریع آمد و مسئول اتاق به او گفت: « اول چراغها را خاموش و روشن کردی. حالا هم یادت رفت چراغ را دوباره روشن کنی. » نگهبان که کاملا گیج بنظر می رسید با حالت شرمندگی و خجالت چراغ اتاق را روشن کرد و رفت و موضوع را متوجه نشد. بچه ها از خنده روده بر شده بودند چرا که در طول روز داخل اتاق از درون چشمی، بدون چراغ کاملا دیده می شد.

با دستور جدید مبنی بر نرفتن بالای قفسه ها در طول روز، بازرسی میوه ها فقط شبها امکان داشت. بعد از شام در صورت داشتن میوه به هر نفر یک پرتقال می رسید. موضوع میوه و ملی بودن آن مایع تفیریح ما شده بود و بچه ها کاهی بهم اشاره می کردند و کمال را به جان من می انداختند که تقاضای میوه ملی کند.

من که بعد از چند ماه به زندگی و محیط شلوغ سالن ۱ عادت کرده بودم حیران بودم که چگونه می شود در این اتاق، ساعات طولانی روز را گذراند. با وجود این خیلی زود به محیط جدید عادت کردم. بعد از مدت کوتاهی مسئولیتها تقسیم شد تا همه در اداره اتاق نقش داشته باشند.

وضع زندانیان زندان اوین در قسمتهای مختلف آن از جمله بند، آموزشگاه و آسایشگاه به علت نداشتن تجربه مشترک و همچنین عدم ارتباط با سایر قسمتهای زندان کاملا با هم فرق می کرد. حتی نگهبانها هم برخوردهشان با زندانیان قسمت های مختلف زندان متفاوت بود. بچه هایی

که از بند می آمدند از تعداد ۸۰ نفر تا ۱۱۰ نفر در اتاقهای ۵ متر در ۵ متر صحبت می کردند. وقتی این عده از بند به اتاقهای کوچک آموزشگاه می رسیدند آرامش خاصی احساس می کردند. یکی از بچه هایی که از سلول سابقم واقع در بند ۲ آمده بود تعریف می کرد که تعداد آنها به ۱۰۷ نفر هم رسیده بود.

## کتاب در آموزشگاه

یکی از دوستان، زندان را از یک زاویه "گورستان وقت" نامید. شاید این تعریف برای یک زندانی ملموس تر باشد. در شرایطی که از داشتن روزنامه و مجلات محروم بودیم، برنامه های تلویزیون سراسر تبلیغات صرف رژیم بود، کتابهای متنوعی در دسترس نداشتیم، داشتن هر نوع وسیله ای برای کارهای دستی ممنوع بود و حتی خوابیدن محدود و کنترل می شد، آیا بجز بطلالت وقت کاری دیگری می شد کرد؟

در بند جدید (آموزشگاه) دسترسی ما به کتابخانه از طریق یک پاسدار بود. این پاسدار که تصور می کرد مسئولیتی مهم و حساسی دارد انسانی بود با قدری عقب افتادگیهای فکری که از ادای آخوندهای مکتب رفته لذت می برد. چهره، حرکات و رفتار او موجب سرگرمی زندانیان بود. غالباً لیستی از صد کتاب بهمراه داشت که گاهی عنوان کتابها فقط موجود بود. او در هر نوبت بیشتر از سه کتاب به یک سلول نمی داد. اکثر کتابهای زندان نوشته مطهری بود. نمیدانم اگر مطهری نبود چگونه کتابخانه خود را پر می کردند. علیرغم ادعاهای رنگارنگ در زمینه های مختلف

فلسفی، اجتماعی، اخلاقی و غیره، رژیم از داشتن متون امروزی در دفاع از ایده های خود بسیار محروم بود و هست. امتیاز کتابهای مطهری برای رژیم، بیان امروزی و مدرن جلوه دادن به ترهات عهد حجر اسلامی است. در میان نویسنده‌گان اسلامی فقط به دو نام شریعتی و مطهری بر می خوریم. رژیم با شریعتی مخالف بود چراکه او مسئله "ولایت" ملیان را قبول نداشت و انتقاداتی در همین زمینه داشت. کتابهای مطهری که عموماً متن سخنرانیها و مقالات او در روزنامه های مختلف ( از جمله زن روز در زمان شاه) بود. مضمون عمومی این کتابها توجیه و درواقع دفاع از شرع ماقبل تاریخ اسلامی است. بعلاوه کتابهای مطهری کتابهای دیگری ازجمله توضیح المسایل خمینی، آثاری از دستغیب، قرآن و نهج البلاغه هم بود. خواندن بعضی از اینها بخصوص کتابهای خمینی و دستغیب موجب تفریح و انبساط خاطر بود.

در دوره های مختلف مسئله کتاب و کتاب خواندن و روزنامه تغییرات زیادی کرد. گاهی امکان خرید یک روزنامه و دسترسی به کتابهایی که از آنها در بالا نام برده شد داشتیم و گاهی از داشتن هر نوع کتاب و روزنامه ای محروم بودیم.

بدلایل مختلف علیرغم وقت زیاد، مطالعه در زندان کم بود. مهمترین دلایل، عدم تنوع کتاب (با همان معیارهای خارج از زندان)، فشار و سرکوب شدید، کمبود امکانات اولیه زیستی، دلهره های بازجویی، جدا شدن از خانواده و نزدیکان، ترکیب پایین سنی و غیره بود.

## مصاحبه حسین روحانی در حسینیه اوین

اواخر سال ۶۰ در یکی از جلسات حسینیه که تمامی زندانیان اتفاقهای سالن ۴ هم در آن حضور داشتند با خبر شدیم که "حسین روحانی" یکی از رهبران سازمان پیکار در یک مصاحبه شرکت خواهد کرد. من حسابی جا خوردم و از طریق زندانیان یکی از اتفاقهای سالن ۴ که جلوی ما نشسته بود متوجه شدم که در بهمن سال ۶۰، سازمان پیکار ضربه خورده و حسین روحانی، قاسم عابدینی، علیرضا سپاسی آشتیانی و مسعود جیگاره ای و تعدادی دیگر دستگیر شده اند. طبق معمول، توابها شعارهایی از قبیل مرگ بر کمونیست، مرگ بر پیکاری و توده ای و را که همیشه ورد زبانشان بود سر دادند. یکی از دلایل عدم تمایل رفتن به حسینیه اوین در بین زندانیان همین شعارها بود.

حسین روحانی به تنها بی بالای سن بزرگی که مقابل در ورودی و انتهای سالن حسینیه قرار داشت حاضر شد. در جلسه اول روحانی سرگذشت خود در سازمان مجاهدین پیش از انشعاب، ریودن هوایپما به

عراق، انشعاب بخش م. ل از سازمان مجاهدین و ... را بیان کرد. او در این صحبت‌ها نقش بر جسته خود را به مراتب برجسته تر کرد. در این صحبت‌ها با حمله به سازمان مجاهدین و تحقیر مسعود رجوی، اشاره‌ای به جذب رجوی از طریق خودش به سازمان مجاهدین کرد و به سوالاتی که از طرف زندانیان مطرح می‌شد پاسخ می‌داد. وجود توابیین سالنهای ۶ و ۱ در ردیفهای اول وشعارهای آنها بر علیه حسین روحانی و جریانات مخالف جمهوری اسلامی، جوی ایجاد کرده بود که نشان می‌داد روحانی را کرفته است. اما اگر روحانی دقیق‌تر نگاه می‌کرد، می‌دید اکثریت بزور آورده شده به حسینیه ساكت نشسته و در هیچ شعار دادنی شرکت نمی‌کنند. لاجوردی، پایین سن و کنار توابیین ایستاده بود. او چون معركه کیران که حیوانی را برای هجو کردن به نایش گذاشته بود سر از پا نمی‌شناخت.

توابیها که رهبران را عامل "انحراف" خود می‌دانستند، اینبار در مقابل رهبر سازمان پیکار روپرتو شده بودند با تمام نفرت شعارهای گوناگون می‌دادند. همزمان توده‌ای - اکثریتی‌ها نیز با نیشخند از ذلت و خواری یک رهبر "ماثئیست" احساس مطبوعی داشتند.

لاجوردی در این میان اما، بسیار خوشحال بود و با دمش گردو می‌شکست. مدام می‌خندید و در جای خودش بند نبود. حسین روحانی که توانسته بود در رژیم شاه یک هواییما بذرگان و به عراق ببرد برای خود ارج و مقامی فراهم کرده بود و هنوز صحبت از آن می‌کرد. لاجوردی در واقع با این عمل توانسته بود شخصی را که از ایدئولوژی مذهبی بریده و

به ایدنولوژی مارکسیستی روی آورده بود به نمایش بگذارد. لاجوردی از روحانی چند سوال در مورد سازمان مجاهدین خلق و ارتباطش با امام کرد که روحانی گفت: « ما برای امام چند نامه نوشتم و می خواستیم که ایده و عقاید خود را برایشان توضیح دهیم و حتی یک نوشته چندین صفحه ای را برای ایشان فرستادیم، ولی امام به محض خواندن آن نوشته گفتند که اینها متفاق هستند و طرفدار ایده های کمونیستی و بعد از آن، هرچه سعی کردیم موضوع را تشریح کنیم از پذیرفتن و خواندن نظرات سازمان خوداری کردند و رابطه سازمان با امام بطور کلی قطع شد. » حسین روحانی در ادامه گفت: « عقاید سازمان مجاهدین التقاط مذهب با کمونیسم بود و هست و بی دلیل نبود که امام از پذیرش ما خوداری کرد و همین التقاط باعث شد که تقریباً اکثریت یا در واقع همه آن بخش از سازمان که در خارج از زندان بود کمونیست شوند و تنها مسعود رجوی و تعدادی از جمله موسی خیابانی که در زندان بودند مجاهد باقی ماندند. »

روحانی در مورد وضع جاری سازمان پیکار گفت: « سازمان اشتباهات زیادی کرد و دچار چپ روی بیش از اندازه شد، و به همین علت انشعابی در همین یکماه گذشته گریبان سازمان را گرفت که بدنه سازمان تقریباً از رهبری جدا شد و در اثر ضعف ضربه ای هم خورد که ما الان در زندان هستیم. » او شروع کرد اشتباهات و تقصیرها را گردن هواداران انداختن که از میان قسمت زنان یک نفر که از انفرادی آورده شده و در صف جلو نشسته بود و بعداً معلوم شد منیزه هدایی، همسر مسعود

جیگاره‌ای (مسئول تشکیلات تهران پیکار) است به روحانی اعتراض کرد و گفت شرم کن تو رهبر پیکار بودی. چگونه می‌توانی اینچنین حرف بزنی. این در پاسخ به ادعای روحانی بود که هواداران پیکار را مسئول "چپروی" و دستگیری خود و سایر رهبران پیکار خواند.

منیزه هدایی مسئول سازمان دانشجویان پیکار د. پ بود. او را قبل وادر به مصاحبه تلویزیونی کرده بودند.

حسین روحانی با شنیدن صدای اعتراض عده‌ای در حسینیه و صحبت‌های منیزه هدایی، همان بالای سن نظراتش را تغییر داد و گفت: "من اینطوریها هم نبریده ام و هنوز هم سر موضوع هستم."

لاجوردی که صحبت‌های منیزه هدایی را شنید با تمسخر گفت: "حالا که خیلی اصرار داری بیا بالا بحث کنیم تا ببینیم که تو درست می‌گویی یا ما." که منیزه امتناع کرد. با اصرار لاجوردی، قرار شد که این دختر به سلولش که در انفرادی ۲۰۹ بود برگردانده شود و کتابهایی را که لازم دارد گرفته و روز بعد بر سر مسئله خدا و مذهب و فلسفه بحث کند.

از طرف دیگر حسین روحانی به نقد جنبش چپ پرداخت که چه اشکالاتی داشت و دارد و تایید حکومت و جنبش اسلامی که از طرف نیروهای چپ نا دیده گرفته شده بود. در این میان حسین روحانی یک بار از دهانش کلمه قیام بجای انقلاب خارج شد که لاجوردی بلافضله به میان حرفش پرید و گفت: "دوباره چه شد که نفهمه‌های مخالف می‌زنی؟ قبل انقلاب بود و بعد از صحبت‌های این دختره دوباره قیام شد." که روحانی

خواست با شیوه خاص خودش موضوع را ماست مالی کند که حالا ما بحث نمی کنیم قیام بود یا انقلاب و از موضوع گذشت.

این جلسه حسینیه به همینجا ختم شد. در همین جلسه بود که لاجوردی در جهت تخطنه کردن منیژه هدایی گفت: "این خانم که اینطوری حرف می زند خودش هم مصاحبه تلویزیونی کرده است. "

جلسه بعد هم دوباره برای دیدن نمایش به حسینیه احضار شدیم.

حسین روحانی، گویا اینبار مقداری در مورد مسئله "فکر" کرده بود، چرا که با لاجوردی راجع به علت روی برگرداندن اعضای سابق مجاهدین از مذهب و کمونیست شدن آنها بحث کرد. در این خصوص به نقد و انتقاداتی آبکی در مورد طلاق و چند همسری و کتک زدن زن توسط مرد در اسلام کرد لاجوردی هم به تمام آنها با بی شرمی و زیرکی پاسخ گفت. مورد دیگر، بحث ارث بود که لاجوردی احساس خطر کرد و یکبار دیگر مثل دفعه قبل که با نامه آن زندانی سالن ۶ به احمد رضا کریمی عصبانی شده بود مجدداً به خشم آمد و با تندي گفت: "دست نگهدار! نمی گذارم با حرفهایت ذهن این بچه های "معصوم" را خراب کنی و بحث در مورد ارث کافی است. " روحانی سعی کرد توضیح دهد که: " حاج آقا منظور من سوء استفاده از این موقعیت نیست و فقط می خواهم توضیح دهم که با چه مسائلی رویرو شدیم و جوابی برایش نیافتیم و به سمت کمونیسم رفتیم. " که لاجوردی به میان حرفش پرید و گفت کافی است.

در این جلسه منیژه هدایی حضور نداشت. در جلسه ای دیگر او را از سلولش به حسینیه آوردند و وقتی از او خواستند که بحث را شروع

کند گفت: " به نظر من بحث بر سر مسئله فلسفه و خدا در این شرایط خاص زمانی، بی معنی است. " لاجوردی از این موقعیت پیش آمده سوء استفاده کرد و گفت: " تمام چیزهایی را که این خانم از جمله کتاب خواسته برای او تهیه کردیم ولی باز هم حاضر نیست که بحث کند. " و شروع کرد بد و بیراه گفتن به کمونیستها که همه کارهای آنها مثل اینکارشان است. موضوع مهم در این کشمکشها این بود که تا آن لحظه کسی در محیط حسینیه پیدا نشده بود که اعتراضی، به هر شکلش، بکند و منیزه هدایی اولین نفری بود که اینکار را کرد.

در طول "مصاحبه" هرگاه حسین روحانی از مدار تعیین شده برای او طفره می رفت لاجوردی بلافاصله با زهر خند به او می گفت: " یادت باشد که تمام مصاحبه هایت ضبط شده و آماده است و اگر حرفی غیر از آنها بزنی مجبوری دویاره مصاحبه بکنی. " حسین روحانی هم که انگار حسابی از مصاحبه ها ترسیده بود با زبونی می گفت: " حاج آقا یک لحظه صبر کنید منظورم این بوده است که... ".

تغییرات چند باره نظری و برخوردهای زبون روحانی به لاجوردی و تعاریف غلو آمیز از خود در سازمان مجاهدین و پیکار بر روی زندانیان چپ و هواداران سازمان پیکار تاثیر بدی گذاشت.

لاجوردی از روحانی به اشکال مختلفی استفاده کرد. از جمله برای گرفتن اطلاعات در مورد سازمان پیکار، سایر گروهها و رهبران آنها و..... به همراه حسن روحانی چند تن دیگر از رهبران پیکار دستگیر شده بودند از جمله قاسم عابدینی مسئول بخش کارگری پیکار. او در ابعاد وسیعتری با

دادستانی همکاری کرد از جمله در بازجوییها و شکنجه زندانیان. عابدینی از من هم بازجویی کرد.

از دیگر رهبران سازمان پیکار علیرضا سپاسی آشتیانی بود که در زیر شکنجه کشته شد. ماز روحا نی در این مورد سوال شد که چون تمام سوالها اول از فیلتر لاجوزدی می گذشت به روحا نی گفت که به این سوال پاسخ ندهد.

در جلسه دوم این مصاحبه ها بود که بعلت دیر رفتن به حسینیه و جا نبودن در سالن آن، بچه های اتاق ما را در راهروی کوچکی که قبل از حسینیه قرار داشت نشاندند و اتفاقاً بچه های اتاق ۴۷ که دوستم در آن بود و با او ارتباط نامه ای داشتم در جلوی صف ما بودند. دوستم که با فاصله از من نشسته بود با شگرد خاصی، خودش را خیلی سریع در صف جلوی خودشان که از اتاق دیگری بودند رساند که نگهبان متوجه او نشد و بعد از صحبت کردن با شخصی که مورد نظرش بود به همان ترتیب قبلی، سریع به ردیف خود بازگشت و اینبار در جلوی من نشست. از دیدن مجدد او خیلی خوشحال شدم و به آهستگی و زیر لب صحبت کوتاهی کردیم.

جريان مصاحبه در همینجا به پایان رسید. بعد از مدتی از تلویزیون آموزشی زندان، شاهد مصاحبه های حسین روحا نی، مسعود جیگاره ای، قاسم عابدینی و زهرا سلیمی همسر تشکیلاتی روحا نی بودیم. مسعود جیگاره ای در مصاحبه خود گفت که مارکسیست است ولی از سازمان پیکار و رژیم انتقاد کرد و رژیم را ضد امپریالیست خواند. مسعود

جیگاره ای در مصاحب خود به فعالیتهای خود در سازمان پیکار تا پیش از دستگیری اشاره کرد. اما در تلویزیون سراسری این مصاحب دفاع او از مارکسیسم پخش نشد.

در مصاحب زهرا سلیمی همسر تشکیلاتی حسین روحانی به روابط خصوصی او با حسین روحانی بیشترین اشاره شده بود. زهرا سلیمی که دانشجوی حقوق و کاندید عضو سازمان پیکار بود، تمام امکانات خود و خانواده اش را در اختیار سازمان پیکار قرار داده بود. او که در اثر شکنجه، ضربه به سازمان پیکار و بریدن رهبران، تعادل روانی خود را نیز از دست داده بود، اعدام شد.

مصاحب کننده در مورد انحراف اخلاقی از مسعود جیگاره ای سوالی کرد که او هم دو مورد را بطور سربسته تایید نمود و توضیح داد که این موضوعی است که در همه ارگانهای اجتماعی اتفاق می افتد و مختص تشکیلات کمونیستی نیست و نمیتوان تیجه خاصی از آن گرفت و حکمی در باره آن صادر کرد.

در اتفاق ما، این مصاحب‌ها بخصوص مصاحب زهرا تسلیمی تاثیر جدی بروی زندانیان نگذاشت و تعدادی هم با دیدن قسمتی از نمایش، از تماشای بقیه آن خوداری کردند.

## خارج کردن تلویزیون از اتاق

یکی از روش های زندان برای مجبور کردن زندانیان به تماشای " برنامه های آموزشی تلویزیون شهید کچویی" ، بیرون بردن تلویزیون از اتاق بود که معمولاً آن را برای مدتی پشت در قرار می دادند. بعضی مواقع هم زندانیان را فقط تهدید به گرفتن آن می کردند. داشتن تلویزیون برای تعدادی از بچه ها خیلی مهم بود، اما کسی مثل کمال از نداشتن تلویزیون حتی خوشحال هم می شد چون اعتقاد داشت نگاه کردن تلویزیون و برنامه های آن، حتی اخبار، فقط وقت تلف کردن است چه برسد به دیدن برنامه های به اصطلاح آموزشی آن.

در اردیبهشت و خرداد سال ۶۱ زندانیان برای جلب نظر بچه های کم سن زندانی، اقدام به پخش کارتون پلنگ صورتی از " تلویزیون آموزشی" به مدت یکساعت کرد. زندانیان که از این برنامه استقبال کرده بودند بلافاصله با تمام شدن کارتون تلویزیون را خاموش می کردند که طبعاً زندانیان از این مسئله خشمگین می شد و پخش کارتون را بعد از

مدت کوتاهی قطع کرد. بعد از آن نگهبانان سالن مامور شدند تا اتفاقها را در مورد تماشای برنامه های "آموزشی" کنترل کنند.

نگهبان معمولاً بعد از یکبار تذکر، تلویزیون را به پشت در اتاق منتقل می کرد. در مدت کوتاهی تعدادی تلویزیون در پشت در اتفاقها دیده شد که یاداشتی بر روی آن نصب شده بود مبنی بر اینکه اتاق مربوطه از تماشای برنامه های آموزشی سر باز زده است. این تنبیه کاهی به یک هفته هم می رسید بطوری که یکبار بیشتر از ۵ تلویزیون در راهروی بند وجود داشت.

زندانیان بعد از دیدن کارتون، صدای برنامه های "آموزشی" را خفه می کردند. چندی بعد نگهبانها متوجه قضیه شدند و هر چند وقت یکبار در اتاق را باز می کردند تا مطمئن شوند صدای تلویزیون بلند است. بالاخره زندانیان صدای تلویزیون را تا حد مناسبی بلند کنند. از نظر نگهبان و دستورات دیکته شده توسط مستولان زندان، کسی مجاز نبود هنگام پخش برنامه های "آموزشی" که صبح ها بود بخوابد و یا کار دیگری انجام دهد و میایست در جلوی تلویزیون می نشست. البته نحوه تماشا هم بستگی به نگهبان و خلق و خوی او داشت. بعضی از نگهبانها ایرادی در آن نمی دیدند اگر کسی در اتاق قدم میزد و بعضی دیگر اصرار داشتند که حتما باید جلوی تلویزیون بشینیم و آن را تماشا کنیم. در اتاق شماره ۵۰ می توانستیم اخبار و سخنرانی هایی که در حسینیه برگزار می شد را بشنویم. سخنران، اغلب کیلانی حاکم شرع دادگاههای انقلاب اسلامی بود. هنگام برگزاری نماز جمعه در سالن حسینیه

اوین بلندکوهای سالن را روشن نمی کردند، چون مطالب مربوط می شد به رفتار مسنوان و بازجویان زندان اوین با زندانیان، ولی ما بعلت نزدیکی به حسینیه تمام صحبتها را می شنیدیم. گیلانی، زندانیان و بازجویان را در مورد رفتار شرعی نصیحت می کرد و مثالهایی از خطبه های علی در چگونگی رفتار با زندانیان می آورد.

همزمان با این سخنرانیها، تلویزیون آموزشی که شهید کچویی نام داشت اقدام به پخش برنامه های سخنرانی گیلانی (تصویر شماره ۱۱) نمود، بخصوص زمانی که در مورد زندانیان بحث می کرد و می خواست آنها را نصیحت کند. بنظر می رسید که این برنامه های "آموزشی" در حیاط زندان و در نزدیکی دفتر مرکزی ضبط شده بود.

در یکی از این برنامه ها گیلانی با نصیحت به جوانها گفت که "دختران و پسران" باید دست از هواداری و طرفداری از "منافقین" بردارید و همینطور که صحبت می کرد بناگاه آتش عصبانیتش گر گرفت و با لهجه بسیار غلیظ شمالی گفت: "شما چرا آخر آن پرتقال فروش و بقال را می کشید؟" و تهدید کرد: "اگر وضع به همین منوال پیش برود همه شما را اعدام می کنم و مسنوان جمهوری اسلامی از این موضع خسته شده اند. " در این زمینه گیلانی داستانی را تعریف کرد که یک دختر که پدرش بقال یا لبو فروش بوده، یکی از "هم قطارهای" پدرش را ترور کرده است و این دختر نمی گوید که این بقال هم مثل پدر خودش بوده است. "اما حالا که به زندان افتاده پشیمان شده، در صورتی که میباشد این پشیمانی در خارج از زندان صورت می گرفت.



۱۱ - محمد گیلانی حاکم شرع دادگاههای تهران



در یکی دیگر از برنامه ها گیلانی بعد از نصیحتهای "پدرانه" بناگهان عصبانی شد و گفت: "آی دختر، آی پسر، مراقب خودت باش، تو را می کشیم، به همان سادگی که آخوند ماست می خورد، و یک قطره هم به سبلتش نمی چسبد. " صحبتهای گیلانی، مثنوی هفتاد من کاغذ است. او در یکی دیگر از برنامه هایش می گفت: "اگر شخصی در حال کشتن دیگری است و دوست او در بالای تپه ای مشغول مراقبت است تا کسی سر نرسد یا اگر رسید به او خبر دهد مجازاتشان این خواهد بود: ، اگر قاتل، مقتول را با چاقو کشته باید با همان چاقو قاتل را کشت. اگر با سنگ او را کشته باید با سنگ او را کشت" . تا اینجا قصیه مستله تازه ای نیست ولی مجازات کسی که در حال مراقبت بوده است، این است که مسمار ( مین طویله ) تفتیته ( گداخته ) در چشمان او باید کرد. چرا که این شخص با چشمان خودش در قتل آن شخص کمک کرده است. اینجا چشمان او مقصر است و می باید آنها را کور کرد .

## دستگیری تعدادی از ارامنه تهران

حدود خرداد ۶۱ بود که نگهبان فردی را وارد اتاق کرد. جوانی بسیار قد بلند که به محض صحبت مشخص شد از ارامنه است. او هاج و واج مانده بود و با شک و تردید و نا باوری به زندانیان و دور و بر خود نگاه می کرد. چند تن از بچه ها طبق معمول دورش جمع شدند. فرشاد اول از همه بسویش رفت و با شوخی و جدی از موضوع سر در آورد. معلوم شد که تعدادی از ارامنه را دستگیر کرده اند و اتهامشان هم درخواست تدریس تعلیمات دینی مسیحی به زبان ارمنی بوده است. البته موضوع به این سادگی از زبان " کاگیک " در نیامد. او خیلی ترسیده بود و سعی کرد مسئله را تحت عنوان اینکه اتفاقی دستگیر شده است جلوه دهد. بعده که با محیط اتاق آشنا شد بیشتر در این مورد صحبت کرد. او گفت که در ده متري ارامنه تهران حدود ۴۰ نفر از ارامنه به همراه معلم مدرسه دست به تظاهرات می زنند. کمیته محل بالاصله برخی از آنها را دستگیر کرده و به اوین منتقل می کند. در این رابطه اعلامیه ای هم از طرف

گروهی از ارامنه پخش می شود که چند روز بعد او را برای ترجمه اعلامیه به دفتر مرکزی محل بازجوییها میبرند. وقتی که گاگیک به سالن و اتاق برگشت رنگ صورتش حسابی پریده بود، او هنگام برگشتن به سالن سعی می کند با یکی دیگر از ارامنه صحبت کند که نگهبان مچش را می کیرد و سیلی محکمی به صورتش میزنند. موقعی که گاگیک به اتاق وارد شد، هنوز صورتش قرمز بود و نگهبان با حالت استهزا و مسخره نصیحتش می کرد و به ما گفت: « صفر کیلومتر است. یادش دهید وقتی خارج از اتاق است باید با کسی حرف بزنند ». وقتی حالش بهتر شد بچه ها از او در مورد بازجویی پرسیدند که با ترس و لرز گفت: « بابا اینجا آدمها را خیلی میزنند ». یکی از بچه ها پرسید که کجا برده شد، گاگیک گفت: « مرا بردنده یکجا که همش صدای فریاد می آمد و آدمها را مدام می زدند و مرا کنار یک اتاق نشاندند. بعدهش یکی آمد و یک اعلامیه که بزیان ارمنی بود به من داد تا ترجمه اش کنم ولی همش صدای فریاد می آمد. اینجا کجاست دیگه؟ » سادگی خاصی در لحن و حرفاهاش بود. یکی دو تا از بچه ها از جمله فرشاد به شوخی گفتند: « کجای کار هستی و حالا هالها باید یاد بگیری ». گاگیک که ترس برش داشته بود گفت: « مادرم تنها است و باید زود آزادم کنند ». همانها در جواب گفتند که باید روز بعد به نگهبان موضوع را بگویید و خنديدند. گاگیک تا مدت‌ها موضوع اتاق شده بود و یکی از تفريح بچه ها صحبت کردن و سر بسر گذاشتن با او بود. بعدا که فهمید به سالن کفار منتقلش کرده اند و همه بچه ها اتهام چپ دارند گفت: « من که کمونیست نیستم ». وقتی که توضیح دادیم از نظر

جمهوری اسلامی هر کس نماز نخواند کافر است، قبول نکرد. یکی به شوخي گفت: " تازه کجای کاري، بعد از چند وقت باید ختنه شوي و گرنه دخلت را می آورند. "

یکی از روزها موضوع خنده داری اتفاق افتاد. گاگیک پرسید که کلید برقی که کنار قفسه است برای چیست ( این کلید برای روشن کردن چراغ کوچکی در بیرون از اتاق برای احضار نگهبان بود ) یکی از بچه ها بشوخي گفت که هر موقع موضوع بسیار مهمی پیش آید کلید را می زنیم و چراغی که بالای در است روشن می شود و همه نگهبانها به سالن می آیند و توضیح داد که فقط در موقع آتش سوزی باید از آن استفاده شود. با خنده یکی دیگر از بچه ها گاگیک موضوع را قبول نکرد و گفت که مرا دست انداخته اید و زود جستی زد و کلید را روشن و خاموش کرد. بچه ها که می خواستند موضوع را خیلی جدی جلوه بدھند همکی گفتند: " که چرا اینکار را کردي، الان تمام نگهبانها به سالن می ریزند و به اتاق ما می آیند. " گاگیک هنوز تو شش و بش این بود که موضوع راست است یا نه که بیرون در اتاق صدای همه آمد. گاگیک رنگ از رویش پرید و بچه ها گفتند: " ای دل غافل، حال چه جوری جواب نگهبانها را بدھیم؟ " گاگیک ترس برش داشت. صدای در اتاق آمد و مسئول اتاق بحلوی در رفت که نگهبان گفت: " آماده باشید برای رفتن به دستشوئی: " که بچه ها بشوخي نفس راحتی کشیدند و وانمود کردند که خطر از بیخ گوششان گذشته است.

یك روز فرشاد به او گفت: " ما هر جمعه صبح می توانیم به

کوهنوردی برویم، فقط باید صبح زود، حدود ساعت ۴ از خواب بلند شویم و به نگهبان خبر دهیم که آماده ایم. در ضمن آنجا امکان خوردن کله پاچه هم فراهم است. " کاکیل خیلی زود باور کرد و وقتی روز جمعه رسید و ساعت ۸ همه از خواب بلند شدیم یکی دیگر از بچه ها گفت: " بچه ها چرا بلند نشدید تا برای کوهنوردی برویم. نگهبان خیلی اصرار کرد ولی همه خواب بودید. " گاگیل با افسوس گفت: " می خواستی مرا بلند کنی. من حتما می آمدم. " که همان فرد گفت: " من هرچه صدایت کردم از جایت تکان هم نخوردی. "

## بازجویی فرشاد

در یکی از روزهای تابستان سال ۱۳۶۱ بود که فرشاد برای بازجویی احضار شد. او که همیشه سعی می‌کرد بچه‌ها را دست بیاندازد اینبار خودش مثل میت رنگ صورتش سفید شد و دستپاچه برای بازجویی از اتاق بیرون رفت. شب نعش کتک خورده اش به اتاق آورده شد. می‌گفت که به اتاق بازجویی مجاهدین برده شده و با وجودی که به بازجو گفته که مجاهد نیست، توجهی به حرفش نکرده بودند. بازجو گفته بود روز بعد دوباره برای بازجویی صدایش خواهد کرد و بهتر است که فکرهایش را بکند.

از آنجا که فرشاد هر مسئله‌ای را که مربوط به خودش می‌شد بیش از اندازه مهم جلوه می‌داد و کاهی این امر بر او مشتبه می‌گشت که کاره‌ای است، کسی حرفهای او را جدی نمی‌گرفت. همانطور که گفتم از عادتهای بد او مسخره کردن دیگران در شرایط حساس و بی‌اهمیت جلوه دادن وضعیت پرونده آنها بود.

فرشاد در تصادفی که در راه رشت کرده بود، تقریباً به حالت مرگ افتاده بود. اعصاب بخشی از صورتش، بخصوص لبیش از کار افتاده بود که به همین دلیل نمی‌توانست خوب صحبت کند و لب پانیشن حركت نداشت. بعلت شکستن فکش و خرد شدن تعداد زیادی از دندانها یاش در تصادف و استفاده از دندانهای مصنوعی، موقع غذا خوردن کاملاً به زحمت می‌فتاد. فرشاد ۲۴ سال داشت و بسیار عجول و خود محور بود و ادعا داشت که مسائل را از همه بیشتر می‌فهمد و اتفاقاً نسبت به بقیه بچه‌ها خیلی کندر بود. علی شوخيهای ويژه خود را با فرشاد می‌کرد و می‌گفت: "فرشاد بچه تیزی است." و فرشاد که از یک طرف می‌دانست علی مسخره اش می‌کند و از طرفی خوشش می‌آمد از اینکه بعنوان بچه تیز مطرح شده، نمی‌دانست چه عکس العملی داشته باشد. کاهی با خنده می‌گفت: "علی باز هم شروع کردی." و سعی می‌کرد به روش علی جواب او را بدهد که موفق نمی‌شد و بیشتر باعث خنده بچه‌ها می‌شد. کاهی هم بطور جدی می‌گفت که این جور شوخيها باعث سوء استفاده دیگران می‌شود که علی می‌گفت: "بابا چیزی نگفتم! فقط گفتم فرشاد بچه تیزی است. این حرف بدیه؟"

او تمام طول شب در مورد پرونده اش با تد تک بچه‌ها صحبت کرد. در صحبت با من نگرانی زیادی از خود نشان داد. من سعی کردم آرامش کنم ولی تلاشی بیهوده بود. روز بعد فرشاد برای بازجویی برده شد و تا حدود یکماه از او خبری نشد. دو یا سه روز بعد، نگهبان تعدادی از لباسهای ضروری او را از اتاق تحويل کرفت. حدس زدیم که در همان

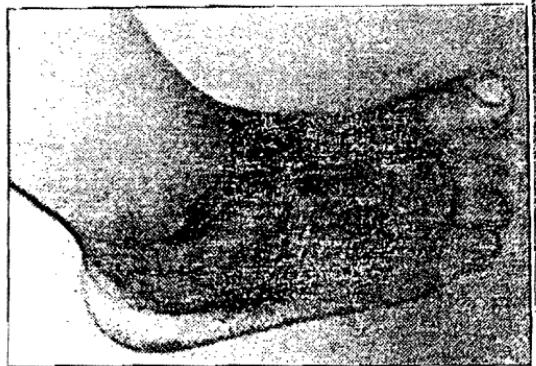
نژدیکی اتاق ما است و بخاطر اینکه اتفاقی برایش افتاده، او را از اتاق ما دور نگه داشته اند. در طی این مدت نگهبان چندین بار به اتاق رجوع کرد و تعدادی از وسایل او را تحويل گرفت.

بلاخره فرشاد را با پاهای آش و لاش به اتاق آوردند. کف پای راستش به اندازه یک سکه ده ریالی سوراخ شده بود و هر دو پایش را پانسان کرده بودند. فرشاد برای ما تعریف کرد که در هنگام بازجویی و شکنجه بعد از دو سه ضربه کابل بی اختیار به زمین و زمان فحش می دهد و گفته است مادر جنده ها چرا مرا می زنید که بازجوها هم به شدت او را شکنجه می کنند. در حین بازجویی چشم بند خود را بکناری می زند تا بازجو را ببینند. این کار بازجوها را بیشتر عصبانی کرده و پتویی روی سرش می کشد و شدیدتر او را شکنجه می کنند. فرشاد می گفت که بعد از مدتی زدن، او را به اینطرف و آنطرف پرتاپ می کردن و سپس یکنفر بر روی کمرش می نشیند تا از حرکت او جلو کیری کند. فرشاد بعد از بازگشت به اتاق تا مدت‌ها برای پانسان پایش به بهداری برده می شد. کابوس وحشتناکی از آن بازجویی برای او باقی مانده بود و همیشه چشمش به در بود و بمحض باز شدن در با وحشت منتظر بود که نگهبان اسم او را برای بازجویی بخواند. فرشاد تمام مدت دوری از اتاق را در "هتل اسدالله" گذرانده بود.

پس از چند سال، آثار شکنجه ها تبدیل شد به زانده ای گوشتشی در کف پای فرشاد که با کوچکترین اشاره تبدیل به خونرددگی دردناکی می شد. یکبار با اصرار ما فوتیال بازی کرد که با فرورفتن یک سنگ ریزه



لاجوردی دادستان مرکز، گیلانی و دو تن از بازجویان زندان اوین در یک مصاحبه مطبوعاتی



اثرات شکنجه بر روی پای یکی از زندانیان



به کف پایش محل قدیمی زخم از داخل خونریزی کرد. این یادگار زندان جمهوری اسلامی همیشه برای او باقی ماند.

### برنامه "بهداری" سالن ۴

طبق قرار هر هفته از هر اتاق سالن ۴، ۲ تا ۴ نفر در صورت لزوم به "بهداری" برده می شدند. بهداری اتاق کوچکی در بین راه پله های انتهای سالن ۴ بود و دکتری داشت ۲۷ ساله که در همان محل بهداری زندگی می کرد. دکتر به مسائل ابتدایی رسیدگی می کرد و وسایل و داروهای اولیه در اختیار زندانیان قرار می داد. بیماری های اساسی را به بهداری مرکز نزدیک بند ۲۰۹ می فرستادند.

هر ماه فقط یک نفر اجازه داشت از هر اتاق برای دندانپزشکی به بهداری مرکز اوین برود. اگر زندانی می خواست دندانش را درست کند و در اتاقش ۴ نفر دیگر وضعیت او را داشتند حدود ۸ ماه طول می کشید تا نوبت به او برسد تازه اگر در این میان اتفاقی برای دکتر دندانپزشک و یا وسایل دندانپزشکی نمی افتاد. در سال ۶۲ یند واحد دندانپزشکی را به یکی از اتاقهایی که در بین راه پله و انتهای سالن ۱ قرار داشت منتقل کردند که نوبت دندانپزشکی هم سریعتر شد.

وقتی اولین بار برای دندانم به بهداری مرکز رفتم، ضمن صحبت با

دو نفر از زندانیان متوجه شدم سالن ۱ از حالت عمومی خارج شده و درهای اتاقش را بسته اند. از قرار معلوم درگیریهای مختلف در سال ۶۰ و پیدا شدن سیگار در سالن، بهانه خوبی در اختیار زندان قرار داد تا درهای اتاقها را بینندند. این اتفاق در اواخر اردیبهشت و یا اوایل خرداد سال ۶۱ رخ داد.

هنگام دومین ملاقات با خانواده ام در خرداد سال ۶۱، ضمن صحبت کوتاهی با ناصر، متوجه شدم که خبر بسته شدن درهای سالن ۱ صحت دارد. در این صحبتها خبر اعدام "احمد هشت و چهار" هم تایید شد. سعید به مناسبت سال نو آزاد شده بود و مرتضی هم به ۵ سال زندان محکوم گشته بود. ناصر معتقد بود که علت اصلی بستن درهای اتاق سالن ۱، بهانه هائی بود که بچه های به اصطلاح تندرست رو مجاهد از جمله تقی و برادرش به دست زندان دادند.

برای رسیدن به محل دندانپزشکی که نزدیک بند ۲۰۹ بود می بایست از هفت خوان رستم عبور کرد. در مرحله اول باید چشم بند میزدیم و به زیر هشت می رفتیم. بعد منتظر مینی بوس می شدیم و ... در انتهای می بایست در کنار درب سلول انفرادیهای بند ۲۰۹ منتظر می شدیم تا دکتر زندانیان را احضار کند. موقع انتظار در کنار درب آهنه بند ۲۰۹، از زیر چشم بند بخوبی زندانیانی که با پاهای مجرح و باند پیچی شده به این بند انتقال داده می شدند را می دیدیم و گاهی یک زندانی را بر روی صندلی چرخدار می دیدیم که به سونی برده می شد. محیط بهداری مرکز بخاطر نزدیک بودن به سلوهای انفرادی بند

۲۰۹ حالت مخفوفی داشت. در این محیط همیشه تعداد زیادی پاسدار و دکتر و زندانیانی که پاهاشان مجروح شده بود دیده می شدند و چون نیمکت انتظار بهداری، نزدیک در ورودی بند ۲۰۹ بود هر موقع تعدادی زندانی برای بازجویی به آنجا آورده می شدند با فشردن دگمه زنگ در ورودی بطور خودکار باز می شد و این خود محیط را بیشتر هولناک می کرد.

به همین علت رفتن به دندانپزشکی تبدیل به یک کابوس می شد. بخصوص اگر نگهبان بی شرم و شروری به هوس می افتاد تا زندانیان را اذیت کند.

## رفتن علی اصغر به بازجویی

در اوایل ۶۱ بود که یک روز جمیع علی اصغر از هوادارن سابق مجاهد که قبیل از دستگیری نیز با "سازمان" و سیاستهای آن موفق نبود برای بازجویی برده شد. تا به آن روز سابقه نداشت کسی را برای بازجویی در روز جمیع یا روز تعطیل ببرند مگر اینکه مسئله مهمی در میان باشد. بعد از ظهر بود که او به اتاق برگشت و گفت که موردی در پرونده اش بوده و بازجو می خواست در موردش بیشتر بداند. علی گفت که حتماً مسئله دیگری هم وجود داشته است. یکی دیگر از بچه ها گفت ممکن است برای گشت و شناسانی سایر هواداران به خیابان برده شده است. حضور علی اصغر در بند و اتاق کمونیستها برای همه مسئله شده بود و نمی دانستند علت اصلی آن چیست. شاید می خواستند که او را برای مسائل امنیتی از سایر هواداران مجاهد دور نگه دارند.

علی اصغر سعی می کرد خودش را آدم با دانشی معرفی کند. او همیشه بدنبال دلایل علمی برای توجیه و تائید فلسفه اسلام می گشت.

یک روز بعلت خراب بودن توالتهای سالن ۴ به سالن ۲ برده شدیم. در پایان وقت توالت حین شستن دستها، نگهبان به یکی از بچه های اتاق گفت: "ببینم، شما چرا هر موقع به دستشوئی میروید دستان را هم صابون می زنید. مگر یک نوبت صابون زدن کافی نیست؟" یکی جواب داد که بعلت تعداد زیاد زندانی و کمبود امکانات، احتمال آلودگی وجود دارد. در این بین علی اصغر در حالی که به نگهبان نگاه می کرد و انتظار حمایت او را داشت گفت: "به نظر من اصلا ضروری نیست چون اسلام می گوید با شستن دستت یعنی وضو گرفتن تمام آلودگی ها از بین می رود." علی در جواب گفت: "بابا، کثافت که با آب خالی پاک نسی شود." نگهبان دستهایش را که کبره بسته، سیاه و کشیف بود نشان داد و گفت: "ببینید دست من کارگری است و احتیاج به صابون هم ندارد."

در زیر زانوی علی اصغر یک غده کوچک چربی وجود داشت که در موقع نماز خواندن او را اذیت می کرد. بعد از مراجعت به دکتر قرار شد که غده با جراحی بیرون آورده شود. دکتر جوان سالن که عادت داشت هنگام حضور نگهبان به خوشقصی و تعریف از جمهوری اسلامی و پاسداران و محکوم کردن زندانیان بپردازد و فکر می کرد کلید آزادی او را نگهبان در اختیار دارد علی اصغر را سریاپایی عمل کرد و او را بعد از نیم ساعت به اتاق فرستاد!

علی اصغر ادعا می کرد که با تعدادی از بچه های رده بالای سازمان مجاهدین در ارتباط بوده و بعد از مدت کوتاهی بعلت انتقاد به "سازمان" دیگر با آنها همکاری نکرده است. او همچنین برنامه ورزشی و

تمرینی خاصی داشت و می کفت که کاراته کار کرده است و سعی می کرد اطلاعات خودش را در مورد ورزش‌های رزمی در هر موقعیتی به رخ دیگران بکشد. او همچنین در مورد موضوعات کوچک هم خیلی سماجت نشان می داد و سعی می کرد با بحثهای طولانی نشان دهد که آدم روشنفکر و مطلعی است.

## کارهای دستی زندانیان

اواخر سال ۶۰ بود که تعداد زیادی از زندانیان سالن ۱ وقت خود را صرف گلدوزی و سایر کارهای دستی کردند. یکی از بچه های اتاق ۲۹ که طراح و نقاش چیره دستی بود ابتدا با طراحی گل و گندم سپس با نقاشی چهره از روی عکسها یکی که بعضی از زندانیان با خود بهمراه داشتند، گلدوزی را در سالن ۱ رواج داد. بعد از مدت کوتاهی زندانیان که از محیط زندان خسته و کسل شده بودند به گلدوزی روی آوردند و در مدت کوتاهی سالن با مجموعه ای از کارهای دستی زندانیان پر شد و عده ای در بدر بدنبال نخ رنگی از یک اتاق به اتاق دیگر می رفتد. با توجه به شرایط آن زمان و اینکه تعداد زیادی از زندانیان سالن ۱ فکر می کردند خیلی زود آزاد خواهند شد، سعی می کردند این خلاء "بلا تکلیفی" را بنوعی پر کنند. چون این کار دستی فقط احتیاج به سوزن و نخ و کمی حوصله و دقت داشت، بزودی فراگیر شد. در صورت دسترسی به خودکار یا مداد، زندانیان ابتدا طرح مورد نظر را بر روی

پارچه می کشیدند و بعد داخل آن را با نخهای رنگی پر می کردند. برای اینگونه کارهای دستی از نخ حوله ها استفاده می شد که در این گلدوزیها به نمونه هایی زیبا و ظرفی بر می خوردیم.

در مدت اقامت در سالن <sup>۴</sup>، برای پر کردن وقت خالی، یک سوزن دوزی که نقش یکی از شخصیتهای کارتون را داشت برای بچه علی درست کردم که او در اولین ملاقات آن را به همسر و فرزندش آنها داد.

از کارهای دستی دیگر که در زندان رواج پیدا کرد بافتن کیفهای کوچک پول خرد و قوطی پاکت سیگار بود. برای تهیه نخ از شیوه ای خاص که کمال در زندان زمان شاه یاد گرفته بود استفاده می کردیم. مواد نخ را از جورابهای نایلونی تهیه می کردیم. تابیدن نخ هم شیوه ویژه ای داشت که کمال به ما یاد داد. در طی مدت کوتاهی سایر بچه های اتاق هم اقدام به بافتن کردند.

در یکی از روزهای تابستان سال ۶۱ بود که نگهبان جوان سالن، کار یکی از بچه ها را در دست من دید و تصور کرد که بافنده اش من هستم. نگهبان از من خواست که کیفی هم برای او ببافم تا به خواهر کوچکش بدهد. در جواب توضیح دادم که کیف را من نبافته ام، اما از حالت صورتش پیدا بود که حرفم را قبول نکرده است. همان روز با چند کلاف کاموا به اتاق ما برگشت که برای او کیفی ببافم که من قبول نکردم و دوباره توضیح دادم که بلد نیستم ببافم. در همین حال نادر یکی از بچه های اکثریت، کامواها را از او گرفت و گفت که حاضر به انجام اینکار است و بعد از رفتن نگهبان توضیح داد که هیچ اشکالی در اینکار نمی بیند و

من در جواب کفتم که حاضر به ایجاد چنین رابطه‌ای نیستم. در مدت کوتاهی کیف تمام شد و برای اتصال انتهای نخها، نادر از من خواهش کرد که به او کمک کنم. تقریباً کیف تمام شده بود که نگهبان در را باز کرد و کیف را در دست من دید و به خیال اینکه کیف را من باfte ام از من تشکر کرد که مجدداً به او توضیح دادم که نادر کیف را باfte و من کمک کوچکی در قسمت آخر کار به او کردم که باز هم حرف مرا باور نکرد. این موضوع بعداً اتفاق خاصی را در یکی از بازجوانیهای من بوجود آورد که در موردهش صحبت خواهم کرد.

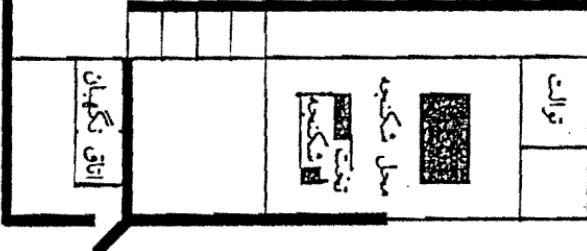
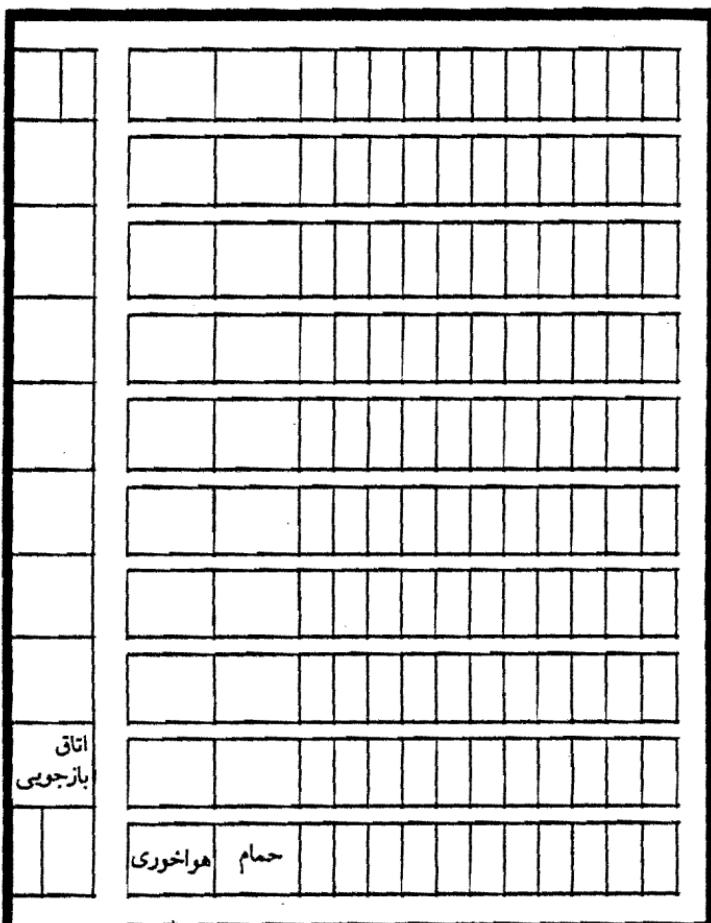
## اولین بازجوئی بعد از ۱۰ ماه

شایع شده بود که محل بازجوئی‌ها از دفتر مرکزی به بند انفرادی ۲۰۹ انتقال پیدا کرده است، پس از بازگشت علی نقی از بازجویی، شایعه صحت پیدا کرد و او توضیح داد که وی را به شعبه بازجوئی پیکاریها برده بودند و با وجودی که چندین بار تذکر داده که هوادار اکثریت است، توجهی به حرفش نکردند و او را برای شکنجه بروی تختی خواباندند و با تهدید و ضربات مشت و لگد، آدرس پدر و مادر او را در همدان برای تحقیق بیشتر گرفتند. علی نقی اهل همدان و دانشجوی حقوق در تهران بود و گویا در یکی از ادارات دادگستری هم کار می‌کرد.

بعد از تماس و مکاتبه با دوستم در سالن، متوجه شدم که بعد از گذشت یک سال دوباره تعداد زیادی از بچه‌ها را به بازجوئی احضار کرده‌اند.

نویت به من هم رسید. نزدیک به ۱۰ ماه بود که بازجوئی نشده بودم. نگهبان اسم مرا صدا کرد و گفت که برای بازجوئی آماده باشم. با

چشمندی در دست و با دلهره ای در قلب، پشت در منتظر ماندم آنگاه بیاد گفته حاجی ارشاق افتادم، و نگهبان ویژه انتقال زندانیان برای بازجوئی بسراجم آمد و مرا چشمندزده به همراه عده ای دیگر در سالن ردیف کرد و به زیر هشت برد و ما را در صفحه‌ای جداگانه ردیف کرد؛ تعدادی برای بازجوئی، تعدادی برای وکالت، و تعدادی برای ملاقات، سپس با مینی بوس مخصوصی که پنجره نداشت به سمت دفتر مرکزی برده شدیم و قبل از رسیدن به آنجا از مینی بوس پیاده شدیم و مسیرمان به سمت بهداری اوین عوض شد. در بهداری اوین نزدیک نیمکتهای انتظار، برای چند لحظه توقف کردیم و نگهبان با فشردن دگمه زنگ در و باز شدن آن مرا به داخل هدایت کرد. بیاد روزی افتادم که بر روی همین نیمکت در انتظار نوبت دندانپزشکی چندین جفت پایی باندیچی شده را دیده بودم. احساس کردم که ضربان قلب تندر شده است. در تمام طول مسیر به مطالبی که می‌باید باردیگر بگویم و یا بنویسم فکر می‌کردم و سعی می‌کردم به آخرین نوشته بازجوئیم که اینکه یک سالی از آن می‌گذشت فکر کنم تا تناقضی در گفته هایم بوجود نیاید. با وارد شدن به بند ۲۰۹ (تصویر شماره ۱۲) احساس کردم به محلی پا گذاشته ام که بیرون آمدن از آن سخت خواهد بود. اسم ۲۰۹ همیشه ترس و رعب خاصی در دل زندانیان ایجاد می‌کرد. بعد از ورود، نزدیک پرده ای ایستادیم. انگار کیوسک یا پنجره ای در کنار پرده وجود داشت. صدای رادیو از درون اتاق بگوش می‌رسید. بعد از یک مکث کوتاه و رد و بدل شدن ورقه ای به محیط بازتری وارد شدیم. مرا بر روی نیمکتی نشاندند و دقایقی بعد، فردی



۲۰۹ - بند انفرادی



بکنارم آمد و اسم مرا صدا کرد. از روی نیمکت بلند شدم، شنیده بودم که در محیط ۲۰۹ همیشه سکوت برقرار است و اسم زندانی را خیلی آهسته می پرسند. اینبار اینطور نبود. شخص مربوطه که بازجوی من هم بود، گوش پیراهنم را با دو انگشت گرفت و مرا به دنبال خود کشید و به محوطه ای وارد شدیم. از زیر چشم بند متوجه نور افتاد شدم. سقف اتاق هواخوری را از آنهای مشبك ساخته بودند. بازجو مرا به گوش دیوار آجری برد و روی یک صندلی بطرف دیوار نشاند. بیاد حرف "مازو" در مورد بند ۲۰۹ و هواخوری افتادم. بازجو برای چند لحظه اتاق هواخوری را ترک کرد. در حالی که با کنجکاوی از همان زاویه باریک زیر چشم بند به اطراف نگاه می کردم متوجه شخصی شدم که در گوش دیگر دیوار، پتوئی در خودش پیچیده و خوابیده است. بفاصله یکی دومتر در سمت چشم، دختری در حال بازجوئی شدن بود. صدای "حامد" که لهجه غلیظ ترکی داشت را از روی نشانی هایی که بچه های هوادار سازمان چریکهای فدائی (اقلیت) داده بودند، تشخیص دادم که مشغول بازجویی از دختر زندانی بود. حامد می گفت: "ما متخصص خط داریم و بعد از بررسی مطالب نوشته شده متوجه شدیم که آنها را تو نوشتی ای." بعد از چند لحظه بازجوی من آمد و ورقه مخصوص بازجوئی را جلوی رویم گذاشت و گفت که در مورد دستگیری ام هرچه می دانم بنویسم و از اتاق هواخوری خارج شد. چشمند را کمی بالا زدم و مجددا همان مطالب را قدیمی را نوشتم. بعد از مدتی آمد و نوشته ها را برداشت و بیرون رفت. دوباره بازگشت گفت: "هنوز نمی خواهی راست بگی. من اگر بخواهم بزنمت با هیکلی که

داری طاقت ۵۰ ضربه کابل را هم نداری. " این برنامه تا ساعت دو سه بعد از ظهر طول کشید. بنظر میرسید که بازجو، برنامه دیگری دارد و وقتی را روی پرونده من نگذراند. اولین بازجویی در بند ۲۰۹، خیلی بهتر از دیگر بازجوییها در ابتدای دستگیری ام در دفتر مرکزی بود؛ گو اینکه محیط ۲۰۹ ترس در دلم ایجاد می کرد. ساعت ۲ کار بازجو با من تمام شد و مرا بر روی نیمکتی که صبح روی آن نشسته بودم برگرداند. هنگام عبور از راهروی باریک، محیط ۲۰۹ از زیر چشم‌بند مرعوب کننده بود.

مرا به همراه تعدادی دیگر که بازجوییشان تمام شده بود به دفتر مرکزی بردند. احساس خستگی و ضعف می کردم. هنگام بازجویی، برای نهار یک بشقاب سبزی پلو با مقداری گوشت و ماست آوردنده که به علت دلهره نتوانستم بخورم. ساعت ۵ عصر بود و برای رفتن به آموزشگاه می بایست باز هم منتظر بمانم. در دفتر مرکزی، کنار در ورودی به همراه چند زندانی دیگر باز هم به مدت ۲ ساعت منتظر ماندم. به زحمت از زیر چشم بند چیزی می دیدم. درست روپروریم، در ضلع مقابل درب ورودی، زنی با چادر نشسته بود و لکه های خون از پاهای پانسمان شده اش بیرون زده بود. او به دیوار تکیه داده بود و پسر کوچکش که احتمالاً ۲ سال بیشتر نداشت در کنارش نشسته بود. پسر کوچک هر چند وقت یکبار به بغل مادرش می رفت و با چشم بند مادر بازی می کرد. ساکنی کنار این زندانی بود که وسایل و لباسهای بچه از درونش بیرون زده بود. فکر اینکه بچه ای با این سن و سال، شاهد چنین زجرها و شکنجه هایی بود مرا به شدت آزار می داد! نمی دانم که یک بچه خردسال چگونه می

تواند پاهای خونین مادرش، هنگامی که چشمبندی روی صورتش است، و حضور آدمهای غریبی که خسته و سردرگرییان با چشمان بسته و لبهای خاموش کنار دیواری نشسته و صدای فریاد زندانیانی که از اتفاقهای بازجویی شنیده می‌شد و ضرب و شتم زندانیان حاضر در راهرو توسط نگهبانها و ... و ... را بشنود و ببیند و چنین صبورانه تاب بیاورد.

هوا تاریک شده بود که بعد از ۲ ساعت انتظار، نگهبانی گفت:

«آموزشگاه.» همکی خسته و مانده بلند شدیم و به بیرون محوطه رفیم. سوار مینی بوس شدیم. همه چیز تاریک بود و سردی داخل مینی بوس بیشتر از بیرون احساس می‌شد. بعد از ربع ساعت به محوطه آموزشگاه رسیدیم. در زیر هشت منظر شدیم که اجازه رفتن به سالن داده شود. برای رفتن به سالن احتیاج نبود کسی ما را هدایت کند و کاهی نگهبان می‌گفت که چشمبند را قدری بالا زده و به سالن برویم. معمولاً در ورودی سالن باز بود مگر هنگام دستشویی اتفاقها که درب سالن توسط نگهبان بسته می‌شد. در اینگونه موقع در مدخل سالن، نگهبان را صدا می‌کردیم تا اجازه ورود به سالن را بدهد. اگر اتفاقی در حال تردد بود نگهبان صبر می‌کرد تا سالن خالی شود آنگاه اجازه ورود می‌داد تا زندانیان همیگر را نبینند. در صورت خالی بودن دستشویی نگهبان حتی اجازه می‌داد که زندانی به دستشویی هم ببرد.

هنگام ورود به اتاق، احساس امنیتی به من دست داد. مثل اینکه از سفری طولانی به شهر و خانه ام برگشته ام. همه با کنجکاوی در مورد بازجوئی از من سوال کردند. ماجراهی انتقال شعبه‌های بازجوئی به بند

۲۰۹ را تعریف کردم. کسانی که پرونده شان در رابطه با حزب توده و اکثریت بود بعلت اینکه هنوز شعبه ۵ بازجویی در محل دفتر مرکزی بود علاقه‌ای نشان ندادند. تعدادی از بچه‌های اتاق در حال اصلاح سر و صورت خود بودند. فردا روز ملاقات بود.

## ملاقات با خانواده و خبر اولین بازجویی

روز قبل از ملاقات، با کنار زدن یک گوشه موکت سیز رنگ اتاق، بچه ها آمده اصلاح سر و صورت خود می شدند. تا پیش از آن یک سلمانی از خارج از زندان می آمد و در عرض چند دقیقه سر و صورت زندانیان را با ماشین سلمانی اصلاح می کرد و بعد برای مدتی طولانی غیبیش می زد. پس بچه ها از مستولان زندان خواستند تا ماشین اصلاح تهیه کند و با کمال تعجب زندان بعد از مدتی به اولین خواسته زندانیان جواب مشتبث داد. به اتاق ما ۲ عدد ماشین اصلاح فروخته شد. مستولیت ماشینها را یکی از بچه ها بنام حسن که بتازگی از بند به اتاق منتقل شده بود و سلمانی می دانست، بعهده گرفت. حسن با وارونه گذاشتن یک جعبه و یا طشت لباسخونی، یک صندلی درست می کرد و من پوششی از کیسه های پلاستیکی نان بصورت شنل دوخته بودم که بچه ها روی بدن خود می انداختند. در اتاقهای بزرگ آموزشگاه، اصلاح با کمک چند نفر، و تا ۴ ساعت طول می کشید. اصلاح روز قبل ملاقات، این بهانه و فرصت را

به زندانیان می داد که وقت کافی برای شستشوی سر و صورت خود داشته باشند.

صبح روز بعد اسم من به همراه تعداد زیادی خوانده شد و با چشمیند به زیر هشت رفتم و بلافاصله با مینی بوس به محل ملاقات برده شدیم. با نصب گوشی تلفن در دو طرف سالن ملاقات، امکان صحبت بوجود آمده بود. طبق معمول والدین بهمراه سایر اعضای مجاز خانواده با سرعت به سالن وارد شدند. زندانیان در جای اعلام شده با گوشی تلفن در دست آماده و منتظر بودند. بعضی از آنها برای اولین مرتبه و بعضی برای چندمین بار بود که ملاقات داشتند، ولی همیشه بنظر می رسید که برای اولین مرتبه بعد از مدت‌ها است که این ملاقات صورت می گیرد. سکوت سالن ملاقات به ناگهان در عرض چند لحظه شکسته می شد و صدایی که از ته حنجره بر می آمد، به فریاد تبدیل می شد و در هم می آمیخت. هرکس برای اینکه صدایش واضح‌تر به طرف دیگر شیشه برسد بلندتر صحبت می کرد. شاید هم از هیجان و یا از محدودیت زمان بود.

مادر و پدرم با چهره های خندان وارد سالن شدند و نگاه تیز مادر محل مرا پیدا کرد و با سرعت فراوان به مقابل من آمد و گوشی تلفن را بدست گرفت و بعد از پرسیدن چندین و چند باره حال من، از وضع پرونده ام پرسید. در تمام طول این مدت پدر لبخند به لب داشت که روحیه خوبی به من می داد. بعد از مدت‌ها، جوابی به سوالهای مادرم در مورد پرونده داشتم و به او گفتم که روز قبل برای بازجوانی احضار شده ام

و آنطور که پیدا است کارها در حال درست شدن است. مادر اشاره کرد که خانواده زندانیان تقاضا کرده اند که به وضع زندانیان رسیدگی شود و احتمالاً به همین دلیل است که ترا به بازجوئی برده اند. مادر، انگار که چیزی را ناگهانی بیاد آورده است با اشاره پرسید که اذیتم نکردند؟ من به اشاره اطمینان دادم که حالم خوب است و نگران نباشد. مادر برای اولین بار پرسید: " می گویند شما در آموزشگاه راحت هستید و همه امکانات آموزشی را در اختیارتان گذاشته اند و معلم و تلویزیون و کلاس دارس دارید. " من با عصبانیت گفتم: " آموزشگاه و مسئله آموزش خالی بندی است و دروغ محض. " مادر با هوشیاری اشاره کرد که دیگر نگو و کرنه اذیت می کنند. نمیدانم که چرا اینطور عصبی شده بودم. با اطمینان خاطر و بدون ترس در مورد خواهرم پرسیدم که مادر گفت آزاد شده است و حالش خوب است. در صحبت با پدر از سایر دوستان پرسیدم که پدر از یکی از آنها یاد کرد که به سربازی رفته است. مادر با اشاره، از دوستم که به همراه برادرش در سالن ما بود و من با وی ارتباط داشتم پرسید که گفتم از او خبر دارم و حالش خوب است که لبخند رضایت بخشی بر روی لبان مادرم ظاهر شد. او مجدداً از آموزشگاه پرسید. بنظر می رسد که سوالی در ذهنش ایجاد شده بود، یا کسی چیزی از او پرسیده بود که علاقه داشت در مورد آموزشگاه بداند و من در جواب گفتم نه تنها آموزشی وجود ندارد بلکه باید اجبارا برنامه های آنها را صحبت نگاه کنیم و همه چیز زورکی است. وقت ملاقات تمام شد. چهره مادر که میلی به رفتن نداشت غمناک شد و درحالی که مرتب به پشت سرش - به

من - نگاه می کرد، سالن را ترک کرد.

بعد از ملاقات عمومی، برای مدت ۱۰ دقیقه بچه های کوچک زندانیان را به سالن آوردند تا با پدران خود ملاقات "حضوری" داشته باشند. در این ملاقات‌های حضوری سایر زندانیان نیز بدور بچه های کوچک جمع می شدند. این موقعیت ایجاد شده، امکان خوبی بود تا از اخبار جدید با اطلاع شویم. صحنه این ملاقات‌های حضوری هم شادی آور بود و هم غمناک. کاهی بچه با گریه و زور به پیش پدر آورده می شد و برخورد نکهبان با بچه وحشت زده، موضوع را بدتر می کرد، و گاهی وقتی که از بغل مادر به طرف چندین مرد که با قیافه های عجیب و غریب به او زل زده بودند برده می شد گریه را شروع می کرد و همه ۱۰ دقیقه وقت ملاقات حضوری، صرف این می شد که هر طور شده بچه را آرام کنند. بعدا دو ردیف پرده به فاصله ۲ متر از دیوار شیشه ای ملاقات، در دو سمت دیوار نصب شد که زندانیان بعد از تمام شدن وقت ملاقات به قسمت میانی می رفتند و چشم‌بند می زدند و پدرها در دو طرف دیگر با بچه هایشان ملاقات می کردند. با اینکار تا حدودی از صحبت آزادانه زندانیان با یکدیگر جلوگیری شد.

تمام ملاقات، از ابتدا تا انتهای آن چیزی حدود یک ساعت طول می کشد. بعد این مدت را به ۲۰ تا ۲۰ دقیقه کاهش دادند. ملاقات‌ها معمولا سالن به سالن انجام می شد تا از انتقال اخبار یک سالن به سالن دیگر جلوگیری شود. اسمایی به ترتیب حروف الفبا رده بندی شده بود. بعد از ملاقات، قبضی به همراه مبلغی که خانواده تحويل داده بود برای

زندانی به اتاق آورده می شد که بعد از امضاء زندانی، قبض مذبور به پدر، مادر یا فامیل او داده می شد که نشان تحويل پول به زندانی بود. در هر ملاقات بیشتر از ۲۰۰ تومان از خانواده زندانی پذیرفته نمی شد. ملاقات و رفت و آمد بین بند و سالن ملاقات، بهترین موقعیت را برای رد و بدل کردن اطلاعات بین زندانیان بوجود می آورد که مسئولین، بخصوص لاجوردی در این مورد شدیدا ناراحت بودند. این موضوع از طرف چند نگهبان مطرح شده بود. اطلاعات، بیشتر حول بازجوییهای جدید، شرایط بازجوئی، آزادیها، دستگیریها و اخبار بند و زندان بود. اطلاعات زیادی هم از طرف خانواده ها به زندانیان داده می شد که بیشتر در مورد دستگیریهای جدید و اخبار جامعه بود.

### بازجوئی مجدد

فردای روز ملاقات، بیخیال منتظر نوبت دستشوئی بودم که نگهبان در اتاق را باز کرد. همه بتصور اینکه نوبت دستشوئی است به طرف در رفته‌یم که نگهبان اسم مرا صدا کرد و گفت که برای بازجوئی آماده باشم. لباسم را پوشیدم و با بستن چشمیند، آماده شدم.

نگهبان مرا به زیر هشت برد. اسمم جزو لیست بازجوئیهای شعبه شش خوانده شد. یکی دونفر دیگر هم با من بودند. سوار مینی بوس شده و به دفتر مرکزی و از آنجا به محوطه بهداری اوین برده شدیم و مثل دفعه قبل مقابل در ورودی بند ۲۰۹ منتظر ماندیم تا نگهبان زنگ در را زد و وارد شدیم.

دوباره بر نیمکتی که دو روز قبل نشسته بودم، نشانده شدم. بازجو خیلی سریع آمد و گوشه‌ای از پیراهنم را گرفت و ایستار مرا به انتهای سالن اصلی برد و بعد از چرخیدن به سمت چپ به اتاقی کوچکی وارد شده مرا بر روی صندلی نشاند. زندانی دیگری، از هواداران اتحادیه

کمونیستها، در حال بازجوئی شدن بود. از روی صدایش احساس کردم که سنش زیاد است. از صحبت‌هایش پیدا بود که چند سالی را در خارج از کشور گذرانده و سوالها، مربوط به نحوه هوادار شدنش بود. بازجو ورقه مخصوص بازجوئی را در مقابله گذاشت و گفت: "هرچه را که در ملاقات روز قبل گفتی، بنویس. " هرچه فکر کردم چه اتفاقی افتاده که متن کتبی گفتگو را می‌خواهند به جایی نرسیدم. تمام مطالبی را که ممکن بود حساسیتی بوجود آورده باشد نوشتم. حتی سوالی که در مورد خواهرم، از مادر پرسیده بودم را نوشتم. تنها چیزی را با وجودی که تنها یک روز از آن می‌گذشت یادم رفت مسئلنه "آموزش" در زندان بود. بازجو بعد از مدتی آمد و پرسید: "تمام شد؟" که جواب مثبت دادم و مطالب نوشته شده را خواند و پرسید: "طمثمنی همه چیزهایی را که در ملاقات گفتی، نوشتی؟" که بعد از چند لحظه ای مرور در ذهنم، جواب دادم که همه را نوشتم. کمی شک کردم ولی چیزی بیادم نیامد. ورقه بازجوئی را دوباره در نوشتمن. کنجدکاویم تحریک شده بود. منتظر بازجو شدم تا اگر مسئلنه ای حدودی کنجدکاویم تحریک شده بود. با کمال تعجب دوباره پرسید: "کردی؟" در جواب گفتم هر چه بود نوشتمن. با کمال تعجب دوباره پرسید: "طمثمنی چیزی باقی نمانده؟" که جواب دادم نه. از من خواست که زیر نوشتمن را امضاء کنم، که سریع امضاء کردم. بازجو بیشتر تعجب کرد و خواست که تاریخ همان روز را هم کنار امضاء بنویسم. بنظر می‌رسید که

می خواهد مدرک کاملاً "قانونی" از من بگیرد که در شرایط آن دوره اوین کاملاً مسخره و فرمالیته بنظر می رسد. به محض اینکه نوشه را به او تحویل دادم، شروع به ضرب و شتم کرد و مدام می گفت: "همه شما دروغگو هستید. چرا در مورد آموزش در آموزشگاه و زندان ذهن پدر و مادرت را خراب کردی و چرا چیزی در برگه بازجویی درموردش نتوشتی؟" با نوک خودکاری که به همراهش بود چندین ضربه به سر و دستم زد که بر اثر آن سریع خون بیرون آمد. برای یک لحظه خشکم زد و با خود گفتم: "چه جوری این مسئله یادم رفته بود. حالا اگر هم به او بگویم که یادم رفته بود، قبول نمی کند. " بازجو هنوز در حال داد و فریاد بود: "... ما هی سعی می کنیم ذهن مادران و پدران بی کناه شما را پاک نگه داریم ولی شما مادرجنده ها تمام زحمات ما را خراب می کنید و به فحاشی ادامه داد که من با اعتراض گفتم: "هرچه می گویی، به خودم بگو. چرا به مادرم فحش می دهی؟" که او را مجبور به چند لحظه سکوت کرد و این مجال را به من داد که به آشوب ایجاد شده بر سر مسئله بی ارزشی مثل این مروری بکنم. بعد از چند لحظه گفت: "الآن می روم حکم حاکم شرع را برای دروغی که گفتی می گیرم تا تعذیر شوی. " فکر می کردم این هم از آن بازیهای مخصوص بازجویی است. بعد از چند دقیقه آمد و گفت: "حاکم شرع حکم تعذیر را بخاطر دروغگویی و خراب کردن ذهن پدر و مادرت در مورد آموزش در زندان داده است. آماده باش برای تعذیر!" مجدها رفت و برای چند دقیقه ای تنها ماندم. زندانی هوادار اتحادیه کمونیستها، از اتاق برده شده بود. هنوز سرم از ضربه ای که به صورتم زده

بود، کیج می رفت، احساس کردم دستم می سوزد. با دست محل ضربه ای را که با خودکار زده بود لس کردم. دستم از خون، تر شد. سرم هم وضعی مشابه داشت. بازجو دوباره آمد و گوشه پیراهن را گرفت. هنوز حرفش را در مورد "تعذیر" جدی نگرفته بودم. در حال عبور از راهروی اصلی به ابتدای بند، از کنار تعدادی از زندانی که با پتو سر و بدنشان را پوشانده و در راهرو خوابیده بودند گذشتیم. در کنار هر زندانی، وسائلی را که احتمالا از منزل او جمع آوری کرده بودند قرار داده بودند. بیشترین فضای باریک راهرو را این زندانیان تازه دستگیر شده اشغال کرده بودند.

( تصویر زیر اتاق شکنجه در زیر زمین اوین )

به همان محوطه فراخی برگشتم که روی نیمکت آن در انتظار بازجو نشسته بودم. از پله هایی به پایین رفتم. صدای فریاد دختری بگوش می رسید. تازه فهمیدم که تهدیدش جدی است. از قرار معلوم بهانه لازم را برای شکنجه پیدا کرده است هر چند که در بسیاری موارد به این بهانه ها احتیاجی نبود. هر چه پایینتر می رفتم صدای ثاله و فریادهای دختر رسانتر می شد. بعد از گردشی ۹۰ درجه وارد زیر زمین شدیم. مقابل پله ها دری را باز کرد که وارد شدیم. از زیر چشم بند نگاهی به اطراف کردم، به دخمه ها و سرداده های زندان های قدیم شبیه بود. دختری که در حال شکنجه شدن بود با هر ضربه کابل فریادش بلند می شد و خواهش می کرد که او را نزنند. برای اولین بار بود که به زیر زمین بند ۲۰۹ می رفتم. پایه های تختی را که دختر زندانی را بر روی آن خوابانده بودند از زیر چشم بند دیدم. بازجوی من کنار تخت زندانی،

توقف کوتاهی کرد. شکنجه دختر توجه بازجو را بخود جلب کرده بود. از کنار این تخت رد شدیم و به سمت انتهای اتاق که نسبتاً بزرگ بنظر می‌رسید رفتیم. به کنار تخت دیگری رسیدیم و بلا تکلیف در کنار تخت ایستادم. کسی به کنارم آمد و با لهجه لری با حالتی آمرانه پرسید: "شماره پات چند؟" جواب ندادم. ناگهان با چیزی که شبیه کابل بود به شکم زد. دوباره پرسید: "می کم شماره پات چند؟" گفتم: "۴۲" گفت: "۶۲" که شد از اتاق بیرون میری! و خندید. حامد و یک شکنجه گر دیگر مشغول بازجویی دختری بودند که بر روی تخت بسته شده بود و از حرفاهاش معلوم شد که هوادار اقلیت است. بازجوی من برای اینکه اعصاب و روحیه ام را خراب کند مرا کنار تخت خالی منتظر نگه داشت تا بازجویی و صدای ناله‌های دختر را کاملاً کوش بدhem.

روش شکنجه در اوین به این شکل بود که اگر بازجو احتیاج به اطلاعات داشت و تا حدودی زمان اطلاعاتی که به دست می‌آورد برایش مهم بود، زندانی را به پشت بر روی تخت می‌خواباند تا بتواند صدای زندانی را به وضوح بشنود. پاهای را با طناب پلاستیکی به تخت می‌بستند و گف پا به سمت بالا قرار می‌گرفت. میله‌های برآمده دو سر تخت، باعث می‌شد که پاهای نسبت به بدن بالاتر قرار گیرد. در این حالت یک نفر بر روی شکم زندانی می‌نشست تا از تقلاهای زندانی جلوگیری کند. کاهی زندانی در اثر شکنجه زیاد، تنلا و داد و فریاد می‌کرد که در این صورت پتویی به سر زندانی می‌پیچیدند و یک نفر هم بر روی آن می‌نشست. کمال و فرشاد که به اینصورت شکنجه شده بودند، می‌گفتند که پرز و

کشافت پتو به دهانمان رفت و ضمن فریاد زدن با آب دهانمان قاطی شده بود و بحالت خفگی رسیده بودیم. بعد از ۴۰ تا ۴۵ ضربه کابل، پتو را بر می داشتند و ضربه های کابل را تک تک و با فاصله می زدند تا زندانی مجال حرف زدن داشته باشد. اگر زندانی را فقط قرار بود که شکنجه کنند و اطلاعات جنبه مهم و حیاتی نداشت، به روی شکم می خواباندند می زدند.

دختر زندانی را به پشت خوابانده بودند و هر چند لحظه بعد از ضربه های بی وقه کابل، با خواهش و التماس زندانی، او را می نشاندند و سوالهای در مورد مستولش می کردند. بالاخره دختر مقاومتش شکست و در حالی که با یک ضربه کوچک فریادش به هوا می رفت، قبول کرد که هوادار سازمان چریکهای فدایی (اقلیت) است و حاضر است اسم مستولش را هم بگوید. حامد در مورد دختر دیگری از او پرسید که گویا مسئولیت چندین نفر را بعهده داشت و جوابهای لازم را هم گرفت. دختر زندانی با حالت التماس و گریه از بازجو خواست که به او کمک کند تا اسلام را بشناسد. گویا با اعتراف کردن بر اثر شکنجه، تمام ستونی را که به آن تکیه داده بود فرو ریخت و شیرازه روان و شخصیتیش از هم پاشید. خیلی رقت بار بود. دختر از بازجو خواست که به او کمک کند تا حقیقت را پیدا کند. بازجو که قطعاً اولین تجربه اش در اینگونه موارد نبود، گفت: «اول تو باید تمام اطلاعات خودت را صادقانه بدھی و کاملاً با ما همکاری بکنی، وقتی که دیدیم واقعاً می خواهی برگردی، بهت کمک می کنیم.» حامد تأکید کرد: «ما امکانات زیادی داریم. ولی اول باید مسائل برایمان

روشن شود. ». صدای دختر هنوز در گوشم می پیچد: « براذر، خواهش می کنم به من کمک کنید تا اسلام را بفهم! »

به دستور بازجو بعد از تحمل گوش دادن به بازجویی دختر، رو به دیوار ایستادم و دمپایی هایم را از پایم در آوردم. از من خواست که یک پایم را بالا بگیرم. با شلنگ کلفتی به پایم زد. این کار را چندین بار دیگر هم تکرار کرد و مرتب می پرسید که مسئولت کیست. در جواب می گفتم هوادار گروهی نیستم تا مسئول داشته باشم. ۱۰ تا ۱۵ ضربه به این شکل به کف پایم زد و مرا به کنار تخت آورد و از من خواست که بر روی تخت بخوابم. مرتب توضیح می دادم که هوادار گروهی نبوده ام و چیزی هم برای کفتن ندارم. بازجو با زدن چند ضربه شلنگ به سر و صورتم، مجبورم کرد که روی تخت بخوابم. همان کسی که شماره پایم را پرسیده بود پاهایم را با طناب، محکم به تخت بست. این فرد کارش کمک بازجو و زدن کابل بود. بعد از گذشت یکی دو دقیقه، با انواع و اقسام خیالات درگیر شدم که ناگهان برقی از کف پایم شروع و بعد از طی کردن تمام طول بدن از چشمانم بیرون زد. درد شدیدی در تمام استخوانهایم احساس کردم. این درد همراه با سوزش شدیدی بر روی پوست و گوشت پایم بود. گویی قطعه چوبی محکم به پایم خورد. نعره ام بلند شد. هنوز درد و سوزش اولین ضربه اثر خود را از دست نداده بود که ضربه ای دیگر زده شد. احساس کردم تمام ماهیچه های صورتم روی هم گره خورده و فکهایم از فرط فشار بهم قفل شده اند. دختر زندانی، که بازش کرده بودند شروع کرد به گریه کردن و گویا فریاد من، او را بیاد ضربه های کابل بر کف

پاهایش انداخت. سومین، چهارمین، پنجمین. به ششمین ضربه که رسید، طاقتمن تمام شد و نعره ای وحشتناک کشیدم. در اثر تقلای زیاد بازجو بکنارم آمد و دو سه ضربه محکم به پشتمن زد که شدیداً احساس سوزش کردم. شمارش ضربه‌ها از دستم خارج شد. وانمود کردم که هذیان می‌گویم و هوادار گروهی نیستم و می‌خواسته ام به خارج از کشور برای ادامه تحصیل بروم و اصلاً با سیاست کاری نداشته‌ام. ولی با ضربه دیگری دوباره نعره‌هایم شروع شد و حالت هذیان از بین رفت. خوب بیاد دارم که هر جمله را چندین بار تکرار می‌کردم. چندین بار گفتم: « من هوادار نیستم و فقط به خواندن روزنامه‌ها علاقه داشتم. » آرزو می‌کردم ضربات کابل هرچه زودتر تمام شود ولی تازه شروع شده بود و ضربه پشت ضربه به کف پاهایم فرود می‌آمد. هنوز اوضاع تحت کنترل خودم بود و می‌توانستم ذهنم را بر روی جملاتی که می‌خواستم بگویم متمرکز کنم. برای این منظور فقط به یک موضوع، مثلاً رفتن به خارج از کشور فکر می‌کردم و هرچه در مورد آن به ذهنم می‌آمد، می‌گفتم. در هنگام شکنجه هرچه ضربات بیشتر و بیشتر می‌شود، مغز امکان تمرکز خود را از دست می‌دهد. سعی می‌کردم در هر ضربه یک پایم را بر روی دیگری قرار دهم که یک در میان کابل به آنها بخورد، ولی بعد از چندین ضربه حتی این کار هم موثر واقع نشد و درد کشنده‌ای به تمام وجودم راه پیدا کرد. در همان چند لحظه تمام سختیها و دشواریهایی که در تمام مدت عمرم به سرم آمده بود را دوره کردم تا شاید چیزی سخت‌تر از این ضربات پیدا کنم و خود را تسلی بدhem ولی چیزی پیدا نکردم.

در اثر تقلای زیاد و تماس قفسه سینه ام با چوبهای تخت، دندنه هایم شدیدا درد گرفته بود. ولی این درد در مقابل ضربه کابل چیز مهمی نبود. در فواصل ضربات کابل، درد دندنه هایم خودش را نشان می داد و خیلی زود با ضربه بعدی از یاد می رفت.

نمیدانم بعد از چند ضربه مرا باز کردند و در کنار تخت ایستادند. بازجو خواست که به کنار دیوار رفته و در جا قدم بزنم و با صدای بلند تا ۱۰۰ بشمارم. احساس می کردم پاهایم شبیه بادکنکی شده و بمحض تماس با زمین درد شدیدی می گرفت. بازجو که گویا کابلش ریش ریش شده بود از شکنجه کر دیگر خواست تا نوار چسبی از بهداری برای او بیاورد. بعد از تهیه نوار چسب کاغذی، آن را بدور کابل پیچید و آماده شد تا دور دوم شکنجه را شروع کند.

یکی از بچه ها گفته بود که بعد از شکنجه، پاهای آنقدر حساس می شود که گاهی احتیاجی به کابل ندارد و تنها یک تلنگر ساده، درد شدید ضربه کابل را بهمراه خواهد داشت. گاهی برای کنترل واکنش عصبی کف پا با کابل به کف پای زندانی شکنجه شده می کشیدند که درد ناشی از آن غیر قابل تحمل بود.

بعد از اینکه شماره ۱۰۰ از دهانم بیرون آمد دوباره به من گفت: "پایت را بالا بگیر و رو به دیوار بایست! " اینبار با کابل به کف پایم زد و بعد از ۱۰ ضربه دوباره مجبورم کرد که روی تخت بخوابم. تا جایی که ممکن بود طوش می دادم تا بیشترین وقفه در شکنجه ایجاد شود. تمام دندنه هایم درد می کرد. دوباره پایم را به تخت بستند. اینبار به علت

تقلای زیاد، یک نفر بر روی پشتم نشست. نفسم به سختی بیرون می آمد. طناب بسته شده به پایم شل شد و به راحتی توانستم یک پایم را روی پای دیگر بگذارم. یکبار، ضربه کابل برگشت و روی پای راستم خورد و خون مردگی شدیدی روی پایم ایجاد کرد که بعلت شدت ضربه، هنوز بعد از سالها به محض قرار گرفتن در محیط سرد شدیدا درد می گیرد و قرمز می شود. بازجو، بعد از مدتی طنابهای پایم را باز کرد و به من گفت: « بیا پایین! »

باورم نمی شد که شکنجه بپایان رسیده است. از من خواست تا کفشهایم را بپوشم. دمپانهایم را در زیر تخت پیدا کردم. هرچه سعی کردم بپوششان توانستم. مثل اینکه واقعا شماره پایم به "۶۲" رسیده بود. وقتی که بزحمت پایم را درون آنها کردم، احساس کردم که چیزی بپندارم. راه رفتن خیلی سخت بود، بخصوص بالا رفتن از پله ها. حالت خوبی داشتم. با وجود تحمل درد شدید و شکنجه، احساس کردم که پیروز از میدان بیرون آمده ام. ولی هنوز ترس شکنجه مجدد در وجودم بود. به همین دلیل سعی می کردم حالت نزار بخود بگیرم. با هر سختی بود به طبقه بالا آمدم. چند بار در راه پله، دمپانی از پایم خارج شد و مجبور شدم با زحمت زیاد آن را دوباره به پایم کنم. یکبار با تشر بازجو که به آهسته راه رفتنم اعتراض می کرد دمپانی را بین شست و انگشت دیگر پا نگه داشتم. مرا به یکی از هواخوریهای نزدیک برد و در انتهای هواخوری رو به دیوار روی یک صندلی نشاند. دهانم کاملا خشک شده بود و نمی توانستم حرف بزنم. احساس آدمی را داشتم که در هوای گرم، چندین روز

راه پیمایی کرده است. خسته و کوفته بودم و پاهایم احساسی نداشت. روی صندلی که نشتم احساس راحتی خاصی به من دست داد. بازجو گفت: « فکرهایت را بکن. دوباره سراغت میام تا بینم حاضری راستش را بگویی یا بازم شلاق می خواهی. » بعد از رفتنش خارشی دور ساق پایم احساس کردم. با بی رمقی شروع به خاراندن ساق پایم کردم که دستم خیس شد. از زیر چشمیند به دستم نگاه کردم. خونی شده بود. بعلت شدت ضربات کابل متوجه بریدگی دور ساق پایم که در اثر بستن پا به تخت ایجاد شده بود، نشده بودم.

در این بین نگهبان یک بشقاب غذا آورد. برخلاف همیشه اینبار مقداری گوشت مرغ همراه با برنج بود. هر کاری کردم غذا از گلویم پایین برود نشد. ظرف غذا را به کناری گذاشتم و به علت خستگی سرم را روی دسته صندلی گذاشتم و به موقعیتم فکر می کردم که ناگهان لگد بازجو از پشت به کمرم خورد و مرا از جا پراند. با پرخاش گفت: « اینجا نیاوردمت که بخوابی! » گفتم که نخوابیده بودم و داشتم فکر می کردم. ولی در حقیقت نیم ساعتی از حال رفته بودم. صندلی آورد و در کنارم نشست و گفت: « ببین. من میدانم همه شما مشکلات زیادی داشتید و برای همین به سمت کمونیسم کشیده شدید. ولی واقعاً اینها درست نیست. تنها چیزی که به انسان کمک می کند اسلام است. » داستان پرستاری را گفت که با وجودی که هوادار یکی از این جریانهای کمونیستی بوده بعد از بحث متوجه شده است که مسیر غلطی را می رفته و تنها مشکلات خصوصی و خانوادگی باعث هوادار شدنش بوده است. این دختر خیلی زود به اشتباہش

پی برد و الان هم آزاد شده است. در ادامه گفت: «اگر حرفاهاست را بزنی می فرستمت پیش مادرت.» با دادن غذا تقریباً مطمئن شدم که شکنجه نخواهم شد. غذا پس از شکنجه موجب استفراغ می شود. بازجو هنوز مشغول وراجی بود: «... اصلاً، آدمهای بی انصافی هستید. با وجودی که این همه بهتون کمک می شود، ذهن اون بدبختها را خراب می کنید، اشاره اش به ملاقات بود». آنها هم فکر می کنند که ما شما را اذیت می کنیم و می روند به همه می گویند.» ... سپس گفت: «هرچه میدانی بنویس و برو به بندت.» باز همان صحبتها را تکرار کردم که بازجو بعد از نیم ساعت ورقه بازجویی را برداشت و مرا به بیرون راهرو برد و روی نیمکت انتظار نشاند و رفت. ساعت حدود ۴ یا ۵ بعد از ظهر بود که مرا به همراه عده ای دیگر در یک صف، ردیف کردند تا از بند ۲۰۹ به دفتر مرکزی ببرند. بنظر می رسید که من نفر آخر بودم. خوشحال بودم. با وجودی که به سختی می توانستم راه بروم، دوباره احساس شادی بازگشت به اتاق به سراغم آمد. سلول ما، خانه ما در زندان بود.

در بین راه نگهبانی که صف چند نفره ما را هدایت میکرد و به تندي راه می رفت، بعلت اینکه بسختی راه می رفتم و مدام دستم از روی شانه نفر جلو جدا می شد و عقب می ماندم و باعث کند شدن حرکت صف شده بودم به انتهای صف آمد و علت را جویا شد. وقتی دید که نمیتوانم سریع راه بروم با عصبانیت گفت: «اگر دیر بجنبد مینی بوس آموزشگاه را از دست می دهید و مجبور می شوید شب را در دفتر مرکزی بخوابید.» من سعی کردم تا جایی که می شود خود را با حرکت

صف هماهنگ کنم. در موقع خروج از بند ۲۰۹ وقتی که دستم روی شانه نفر جلو قرار گرفت احساس گرمی و آرامش خوبی کردم. در مسیر بعلت راه رفتن از روی سنگریزه‌ها، کف پاهایم شدیداً درد گرفت. یک سنگ کوچک، قلوه سنگ بزرگی بنظر می‌رسید. چندین بار دمپایی از پایم بیرون آمد و صف بخاطر من ایستاد و نگهبان مجدداً به انتهای صف آمد تا ببیند چه خبر شده و غری هم زیر لب زد. هرچه بیشتر راه می‌رفتیم فشار دستم روی شانه زندانی جلویم بیشتر می‌شد. احساس کردم که او حال مرا درک می‌کند. هرچه بیشتر میگذشت شانه اش را بیشتر فشار می‌دادم تا از او قوت بیشتری بگیرم. او هم متوجه این موضوع شده بود و سعی می‌کرد سرعت راه رفتنش را با من تنظیم کند تا عقب نمانم.

بعد از مدتی به دفتر مرکزی رسیدیم. به داخل ساختمان برده شدیم و نزدیک در ورودی نشستیم. احساس نزدیک شدن به آموزشگاه، شادی و شعف خاصی در من بوجود آورده بود.

باز هم مدت نسبتاً طولانی منتظر مینی بوس بند ماندیم. در این مدت غرق در افکام بودم. آیا هیچ حیوانی با هم نوع خود چنین رفتاری می‌کند؟ چگونه یک انسان تا این اندازه درنده خو می‌شود؟ چه توجیهاتی قادر است به این اعمال مهر تایید بزند؟ شکنجه گر چگونه در خود تناقضی نمی‌یابد؟ در همین افکار بودم که احساس کردم زندانی دیگری در کنارم نشسته است. با کمی دقت، از زیر چشم بند پاهای باند پیچی شده اش را دیدم. بر روی باند، کیسه نایلون کشیده بودند تا از بیرون آمدن چرك و خون جلوگیری کنند. در مورد نایلون شنیده بودم، ولی برای

اولین بار بود که از نزدیک می دیدم. با دیدن او درد خود را فراموش کردم و به رنجی که او می کشید فکر کردم و چنین خود را تسلى دادم. دوباره افکارم برگشت به اتاق و بچه ها که با دیدن من چه فکر خواهند کرد.

بالاخره نگهبانی آمد و ما را به سمت بند برد. من با تحمل درد فراوان بلند شدم. تازه فهمیدم راه رفتن آنقدر که فکر می کردم ساده نیست و با تکیه دادن به دیوار تعادلم را حفظ کردم. آرام آرام به کنار مینی بوس رفتم. با زحمت فراوانی بالا رفتم و نزدیک در نشستم. دوباره غرق افکار رسیدن به اتاق و بازجویی شدم. انگار رسیدن به اتاق و دیدن بچه ها، یک هدف بسیار دوری شده بود. در این افکار بودم که مینی بوس ایستاد، به آموزشگاه رسیده بودیم. ساعت حدود ۸ شب بود که به سالن رسیدم. تعدادی زندانی از دستشویی به اتاقشان می رفتند و نفر آخر در حال برداشتن دمپاییش بود. نگهبان چفت در را بست و نگاهی به من کرد. از او خواستم که به دستشویی بروم با سر اشاره کرد که میتوانم بروم. موقع ادرار کردن با سختی بسیار سر جای خود بند شدم. ادراام رنگ تیره ای پیدا کرده بود که ناشی از پاره شدن مویرگهای پا بود. به جلوی اتاق رفتم و نگهبان در اتاق را باز کرد و وارد اتاق شدم. بچه ها با تعجب به من نگاه کردند. کمال با لحنی حاکی از خشم و حیرت پرسید: "فلانی زدنت؟ چرا؟ پاهایش را نگاه کن." من که هنوز چشهایم بعد از ۱۰ ساعت بسته بودن به نور داخل اتاق عادت نکرده بود و نمیتوانستم راحت ببینم، جواب دادم: "چیزی نشده." البته قصدم اصلاً شکسته نفسی نبود، بلکه

واقعا نمیدانستم چه شده است. محمد گفت: " چطور چیزی نشده. پاهات را داغون کردند. بگیر بشین. " او از بچه ها و مسئول اتاق خواست که شربت قند برایم درست کنند. نشستم. احساس کردم پاهایم اصلا قابل حرکت نیست.

بچه های اتاق با تعجب به من نگاه می کردند. من هنوز شوق آمدن به اتاق و خلاص شدن از زیر زمین لعنتی در وجودم بود و احساس دیگری نداشتم. بچه ها هر کدام چیزی می گفتند و می پرسیدند ولی من حال طبیعی خودم را نداشتم و حرفهای خودم را می زدم. گاهی نیمه کاره حرفهایم را رها می کردم و به سوالهای این و آن جواب می دادم.

خیلی زود نوبت دستشویی اتاق شد. بعد از نشستن، قادر به برخاستن و راه رفتن نبودم. در حقیقت با سرد شدن پاهایم نه می توانستم بایستم و نه حرکت کنم. با تلاش بسیار و گرفتن شانه دو تن از بچه ها آرام آرام به سمت دستشویی رفتم. علی و چند تن از بچه ها، طشت لباسشویی را پر از آب گرم و نمک کردند و پاهایم را توی آن گذاشتند. خارش، قلقلک و سوزش بخاطر زخمهای دور ساق پایم احساس می کردم. روی کمر و پشتمن، اثر ضربات کابل، خطوط سیاه و بنفش و قهوه ای رنگی را بوجود آورده بود. مجددا برای برگشت به اتاق، دو نفر از بچه ها زیر بعلم را گرفتند و به اتاق آمدیم. سعی می کردم موضوع را از نگهبان پنهان کنم و علت هم این بود که نمی خواستم مرا به "هتل اسدالله" یا اتاق شکنجه شده ها ببرند. دو تا قرص مسکن خوردم و با دلهره بازجویی مجدد زودتر از بقیه بچه ها خوابیدم. اسم مستعار بازجویم رحیم و اسم

اصلی اش مرتضی مثنی بود و حروف اول اسم و فامیلش را بر روی دمپایی که پیا می کرد نوشته بود. یکی از هم اتفاقیهای سال ۶۲ کاملاً او را می شناخت. هر دو همبند و هم اتفاقی زندان زمان شاه بودند.

قبل از خواب، یکی دو تا از بچه ها از من درباره نوروز، یکی دیگر از زندانیهای اتفاق که قبل از آمدن من به بازجویی برده شده بود پرسیدند. نوروز دیر وقت به اتفاق برگشت. آثار ضربات کابل بر روی سر و صورت و بدن او کاملاً دیده می شد. از قرار معلوم، یکی از ترورهایش لو رفته بود. موقع خروج از سالن مرا در حال ورود می بیند و تصور می کند که در مورد مسائل او در بازجویی حرف زده ام و پیش خود خیالها و تصوراتی می سازد. نوروز را در دومین ترور و حمله ای که به یکی از کمیته ها داشته است دستگیر می کنند ولی در موقع انتقال به زندان با درگیر شدن با راننده و سایر نگهبانها، ماشین از جاده منحرف شده و چپ می شود که موفق به فرار می گردد. در مینی بوسی که او را به دفتر مرکزی منتقل می کرده متوجه می شود که یکی از پاسدارهای اوین که در آن ماشین بوده او را شناسایی کرده است. نوروز می گفت قبل از بازجویی در همان مینی بوسی که او را به دفتر مرکزی می برده "دق و دلی" چپ کردن ماشین کمیته را سر او در آورده و با چوب و کابل و شلنگ و هر وسیله دیگری که در مینی بوس بوده او را شکنجه می کنند. بعد از چند روز به او گفت: "چطور فکر کردی در باره تو در بازجویی حرفی زده ام؟" مگر من چیزی از مسائل تو می دانم؟". این گفتگو در مقابل سایر بچه ها صورت گرفت تا تصور احتمالی و غلطی که من از او چیزی می دانم را

بزداید.

تقریباً یک هفته طول کشید تا بتوانم راحت راه بروم ولی اثر  
بریدگی با طناب در پشت پایم باقی ماند.

## سالن شماره ۴

بعضی وقتها اتفاقاتی در اتاق می‌افتد که همه را غافلگیر می‌کرد و واقعاً نمیدانستیم چه باید کرد. یکبار حوالی ۲ صبح، یکی از زندانیان اسهال گرفت. تا آن موقع سابقه نداشت در آن وقت صبح نگهبان به سالن بیاید و در را باز کند. این زندانی در جای خود قدم می‌زد تا شاید حالت بهتر شود و احتیاجش به توالت رفع شود و چون اکثریتی بود نمی‌خواست مزاحم خواب "برادر نگهبان" شود، ولی بعد از چند دقیقه طاقت‌ش تمام شد و زنگ در را زد. نیم ساعتی گذشت و از نگهبان خبری نشد. با پیشنهاد کمال، با اکراه و خیلی آهسته شروع کرد به کوپیدن در. باز هم کسی جوابی نداد. تقریباً طاقت‌ش تمام شده بود و اینبار محکم‌تر به در کوپید ولی باز هم از نگهبان خبری نشد و این داستان یکساعت ادامه داشت. او شدیداً به خود می‌پیچید و هرچه بچه‌ها می‌کفتند که او می‌تواند کارش را در یک سطل که در اتاق وجود داشت بکند، قبول نکرد. در این فاصله من چندین بار از خواب بلند شدم و دوباره خوابیدم

و او هنوز بخود می پیچید و کاری از ما بر نمی آمد. او بالاخره قبول کرد که در سطل کار را تمام کند و یکی از دوستانش پتویی بدورش کرفت ولی او نتوانست و درب اتاق را محکم تر کویید. تعدادی از بچه ها با شوخی موضوع را به شکلهای مختلف مطرح می کردند. بالاخره بعد از یکساعت و نیم نگهبان آمد و هنوز در را کاملا باز نکرده بود که زندانی مذکور که قبلاً دمپایهایش را زیر بقلش زده بود از زیر دستهای نگهبان بیرون پرید و اجازه نداد که نگهبان سوال کند که چه می خواهید؟ نگهبان که همان فرد مازندرانی بود از خنده نتوانست جلوی خود را بگیرد. کمال که طبق معمول در جای خودش دراز کشیده بود و فقط قسمتی از گردن و سرش را به دیوار تکیه داده بود قر زد که: "آدم اگه در این زندان یك کار ضروری داشته باشه یا در حال مرگ باشه، تا اینها خودشان را بجنباتند، طرف مرده!" بعد از این اتفاق بچه ها حکایت را برای تازه واردین اینطور تعریف می کردند: "نگهبان پرسید چه ... او در وسط سالن بود و وقتی نگهبان رسید به "... می خواهید" طرف توی توالت بود و به همین دلیل نگهبان از ادامه سوال منصرف شد.

به علت گرمی هوا و تعداد زیاد زندانی و با وجود روشن بودن "فن کونل"، شبها هوای اتاق گرم و کثیف و تقریباً غیر قابل تحمل می شد. من در کنار در می خوابیدم و موقع تحويل کتری چای از جای خود بلند می شدم و معمولاً با کمک یکی دیگر از بچه ها پتویی برای گرم نگهداشتن به دور کتری می کشیدیم و دوباره می خوابیدم. بخاره باز و بسته شدن درب اتاق هیچکس به خوابیدن کنار آن علاقه ای نداشت. در

یکی از شبها که در خواب بودم احساس کردم شخصی به من نگاه می‌کند. از خواب پریدم و دیدم در اتاق به اندازه ۱۵ سانتیمتر باز است. تعجب کردم چون چنین چیزی تا به آن روز سابقه نداشت. وقتی خوب دقت کردم، برادر دوستم که در اتاق ۵۲ زندانی بود را در حال نوشتن نامه در راهروی کوچک روپروری اتاقمان دیدم. نگاهی به ساعتم کردم، حدود یک صبح بود. باورم نمی‌شد روزی خواهد رسید که دو نفر دوست اینقدر بهم نزدیک باشند و توانند حتی یک کلمه با هم حرف بزنند. بعدها که در خارج از زندان با او در مورد آن شب صحبت کردم، گفت: "آن شب مدت‌ها در حال نگاه کردن به تو بودم و تو در خواب بودی، در آخرین لحظه که نامه در حال تمام شدن بود، بیدار شدی". بعد از مدت کوتاهی نگهبان در اتاق را بست. احساس تنها یی در زندان را برای چند لحظه از یاد بردم و بعد از مدت‌ها خواب راحتی کردم.

معمولًا با اطلاع دادن به نگهبان می‌توانستیم برای قسمتهای مختلف زندان، مثل دادیاری برای کفالت و سایر کارهای اداری نامه بنویسیم. نگهبانان بند معمولًا با دادن خودکار و کاغذ به زندانی این امکان را می‌دادند و بعد نامه را به بخش مریوطه سی رساندند.

برادر رفیقم که مسئول اتاق ۵۲ بود بعداً برایم تعریف کرد که سوراخ کوچکی در کنار دستگیره در از داخل وجود داشت که او و سایرین می‌توانستند بیرون از اتاق را ببینند و به این وسیله رفت و آمد بچه‌های اتاق ۴۹، ۵۰ و ۵۱ را کنترل می‌کردند. زمانی که از این روزنه استفاده نمی‌شد آن را با یک تکه کاغذ می‌پوشاندند تا نگهبان از آن

اطلاعی پیدا نکند.

هنوز با رفیقم در اتاق ۴۷ ارتباط داشتم و اخباری را که از سایر اتاقها می‌گرفتیم به همدیگر اطلاع می‌دادیم، در همان دوره که به بازجویی برده شدم، او هم به بازجویی برده شد.

از اتفاقاتی که در همان دوره افتاد تنبیه یکی از زندانیان اتاق ۴۹ بود. در یکی از روزها سر و صدائی از اتاق ۴۹ بلند شد و صدای زنجبیر بطور خیلی نا واضح به گوش ما رسید و بعد از مدت کوتاهی سر و کله لاجوردی هم پیدا شد. در اینکونه موارد بچه‌های اتاق هر کدام چیزی می‌گفتند و خیالات ما به همه جا سر می‌زد و سعی می‌کردیم جوابی برای اتفاق نامکشوف پیدا کنیم. علت اصلی تنبیه برای بچه‌های اتاق مشخص نشد تا اینکه در سال ۶۴ یعنی بعد از ۲ سال با یکی از بچه‌های اتاق ۴۹ هم اتاق شدم و در مورد آن حادثه پرسیدم که کفت زندانیان شترنج درست کرده بودند و نگهبان از موضوع اطلاع پیدا می‌کند و کشف خود را به روسای زندان اطلاع می‌دهد. طبق معمول لاجوردی اولین کسی بود که علاقه نشان می‌دهد و به اتاق آنها سر میزند. شخصی که شترنج را درست کرده بود را به "حد شرعی" محکوم کرده و ۵۰-۴۰ ضربه شلاق به او می‌زنند و برای تنبیه بیشتر، او را چند روز به قفسه و فنکوئل اتاق با دستبند می‌بندند.

نحوه دیگر ارتباط که در سال ۶۰ خیلی معمول بود ولی با لو رفتن استفاده از آن نیز منسوخ شد ارتباط از طریق پریز بررقی بود که در انتهای اتاق و نزدیک قفسه پایین دیوار قرار داشت. با باز کردن پریز و

کلید برق براحتی می شد با اتاق مجاور تماس حاصل کرد که بعلت ترس از وجود تواب در اتاقها و گزارش تماس، استفاده از آن کم شد. در بعضی از اتاقها کچ بین دو پریز را که از دو طرف لایه نازکی بود، کنده بودند و حتی می شد در موقع تماس، صورت طرف مقابل را هم دید. زندان که از جویان اطلاع پیدا کرده بود به کلیه اتاقها اخطار داد که در صورت پیدا کردن خاطی، تمام زندانیان اتاق را شدیداً تنفس خواهد کرد. در یکی از شبها که تازه هوا تاریک شده بود و برق هم جا رفته بود متوجه شدیم که درب سایر اتاقهای سالن باز و بسته می شود. معمولاً با رفتن برق اتاق، بچه ها آواز می خواندند و چون جایی را نمی شد دید از جای خود تکان نمی خوردند. عده ای سعی می کردند از فرصت استفاده کرده و به شوخی پردازند و یا دیگران را اذیت کنند. با شنیدن صدای باز شدن در اتاق مجاور، همه بچه ها ساکت شدند. ناگهان در اتاق مان باز شد و نور چراغ قوه ای به داخل تابید و لا جوردی از لای در سرمش را به درون آورد و با گفتن "سلام علیکم برادرها، همه چیز مرتب است؟" بدون اینکه منتظر جواب از طرف ما باشد در را بست و سریع رفت. ما، تا بخود بجهیم و ببینیم که چه کسی بود و چه می خواست در اتاق بسته شد. عده ای از بچه های اکثریت و حزب توده از مسنول خواستند که در اتاق را بزنند و از لا جوردی بخواهد که به درون اتاق آمده تا آنها مشکل خود را که "اشتباهی دستگیر شدنشان" بود را به او بگویند ولی در آن بلبشو کسی وقوعی به ما نمی کذاشت، چرا که در اثر رفتن برق تعدادی از اتاقها که نوبت دستشویشان بود با کوییدن در می خواستند به

نگهبان این موضوع را گوشزد کنند. در این بین یکی از بچه های اتاق ۴۹ که مشغول آواز خواندن بود متوجه باز شدن در توسط لاجوردی نمی شود. لاجوردی هم بعلت تاریکی متوجه نمی شود که این شخص که بوده و پایش را در یک کفشه می کند که او باید خودش را معرفی کند و الا همه زندانیان سلول تنبیه خواهند شد. در آن دوره، تنبیه اتاق، کم کردن جیره غذا، قطع کردن هواخوری و حتی کتک زدن همه زندانیان اتاق بود. زندانی ای که در حال آواز خواندن بود با توجه به تهدید لاجوردی خودش را معرفی می کند که او را به اتاق دیگری منتقل می کنند.

زمانی که برق زندان قطع می شد، ترس و وحشت نگهبانها، لاجوردی و پاسدارهای کارد او را می توانستیم از نحوه برخوردشان بینیم. طبق "قانون" زندان، می بایست چراغ مهتابی اتاقها شب و روز روشن باقی می ماند. با صحبت با یکی از نگهبانها موفق شدیم رضایت او را جلب کرده و با کذاشتن یک ورق رنگی روزنامه زیر پوشش پلاستیکی مهتابی، از نور زیاد آن کم کنیم. نگهبان گفت بود که نور باید آنقدر باشد تا او بتواند از داخل چشمی درون اتاق را براحتی ببیند. در سال ۶۲ زندان دستور داد که روزنامه ها از زیر پلاستیک مهتابی برداشته شود.

### زندانیان تازه

در یکی از روزهای تابستان سال ۶۱ زندانی جدیدی به اتاق منتقل شد. این شخص کاندیدای حزب توده برای مجلس از شهر اصفهان در سال ۵۹ بود و خودش را ابوالحسن خطیب معرفی کرد. او حدود ۴۵ سال داشت و مهندس برق و آدم بسیار جدی بود. بچه های هوادار سازمان فدائیان (اکثریت) که به دنبال چنین شخصی می گشتند بدور او جمع شدند. در این میان محمد رضا درویشی از سایر بچه های اکثریت پیشی گرفته و سنگ تمام گذاشته بود از او مثل یک مرجع رهبر فرمانبرداری می کرد. در اولین فرصت برخی مسائل اتاق برای خطیب تشریح شد. محمد رضا درویشی در جلسه هفتگی بعد از توضیح مفصلی در مورد درست بودن رویه و سیاست اتاق از خطیب سوال کرد. کم کم تبعیت خاصی از این شخص در اتاق رایج شد و بعد از چند روز شنیده می شد که "ابوالحسن می گوید..." و یا "ابوالحسن فکر می کند..." و یا "ابوالحسن نظرش این است که...".

یکی از بحثهای معمولی در اتاق، پیرامون احزاب کمونیست و کشورهای مختلف بود که اکثرا یک پای آن محمد رضا درویشی و پای دیگر کمال بود. کمال انتقادهایی به کشورهایی مثل لیبی و سوریه داشت که باعث ناراحتی محمد رضا می شد. در یک بحث چند نفره که با حضور نادر و محمد رضا از هاداران اکثریت از یک طرف و قاسم از طرف دیگر صورت گرفت پای خطیب هم بیان کشیده شد که با تعجب نادر و محمد رضا، مواضع "غلط" این دو کشور از طرف خطیب به نقد کشیده شد.

خطیب مثل همه توده ایها و اکثریتها، فکر می کرد که دستگیری او اشتباه محض بوده است تا اینکه به بازجویی برده شد. پس از بازجویی بنظر می آمد که شدیدا ناراحت است. وقتی علت ناراحتی او را پرسیدیم، خیلی رک گفت: "وقتی به بازجو گفتم که ما از جمهوری اسلامی و قانون اساسی دفاع می کنیم و طبق قانون اساسی دستگیری من غیر قانونی است، بازجو برگشت گفت: " بشاش به اون قانون اساسی. اینجا قانون اساسی را قبول نداریم. " خطیب که گویا در ذهن خودش تصور و خیال دیگری داشت و فکر می کرد بمحض مطرح کردن قانون اساسی و دفاع از جمهوری اسلامی نحوه برخورد دادستانی به او عوض خواهد شد و آزاد هم خواهد گشت، شدیدا شوکه شده بود و تا حدودی سایر هم اندیشان خود را نیز ترساند. او مدت زیادی در اتاق راه می رفت و می گفت: " بازجو گفته بشاش به قانون اساسی. "

ابولحسن خطیب برخورد پخته ای نسبت به سایر توده ای ها در روابط صنفی با زندانیان داشت. او همچنین ترسی را که سایر توده ایها و

هواداران اکثریت در مطرح کردن حقوق صنفی زندانیان داشتند نداشت و معتقد بود که باید حقوق صنفی مان را طلب کنیم.

بعد از مدت کوتاهی، در یک بعد از ظهر، نگهبان به خطیب اطلاع داد که برای انتقال آماده باشد. ابوالحسن که رنگ چهره اش شدیداً پریده بود و گویا می‌دانست چه بلایی بر سرش خواهد آمد چیزی به ما نگفت. در آن دوره علیرغم فعالیت علنی حزب توده برخی از فعالین آنها دستگیر می‌شدند. از ابوالحسن خبری نداشتم تا اینکه در سال ۶۴ خبر او را در کمیته ۲۰۰۰ (۱۹) شنیدم.

در این بین زندانیان دیگری با اتهامهای مختلف به اتاقمان آمدند و هر کدام بعد از مدت کوتاهی از اتاق منتقل شدند. به کجا؟ کسی نمیدانست.!

\* کمیته مشترک ضد خرابکاری \* واقع در تپیخانه تهران در زمان رضا شاه بنا شده بود و در زمان محمد رضا شاه زندان ساواک - شهریانی بود. در زمان خسینی به بند ۲۰۰۰ معروف شد. ساختمان مخوف و شکنجه های بسیار وحشیانه این بند شهرت داشت. در این بند که تحت کنترل سپاه پاسداران بود غالباً جریانات مهم و حساس از نظر رژیم تعقیب می‌شد. گویا اکنون این زندان تحت کنترل وزارت اطلاعات است.

## انتقال بچه های نماز خوان اتاق

با آماده شدن سالن عمومی شماره ۲، زندانیان نماز خوان را از بندها به این سالن و بخشا به کارگاه حسینیه اوین منتقل کردند. تعدادی هم به سالن ۲ و ۵ منتقل شدند.

نگهبان سالن فهرستی از نماز خوانها تهیه کرد که در آن نام نوروز، زندانی هوادار پیکار، علی اصغر، اسکندر که همراه با نادر به اتاق وارد شده بود و محمد، جوان قد بلندی که بظاهر هوادار اقلیت بود، قرار داشت. با انتقال این عده، تعداد نفرات کم شد و فضای بیشتری برای خوابیدن بوجود آمد و طولی نکشید که با انتقال سه نفر از بند، دوباره نفرات اتاق به تعداد قبلی برگشت.

بچه هایی که در اتاق باقی مانده بودند شامل: کمال، علی، محمد، فرشاد، علی نقی، نادر، محمد رضا درویشی، بهرام، گاگیک و من بودند. سه نفری که به اتاق آمدند عبارت بودند از: یک جوان هوادار پیکار اهل میاندواب بنام داراب، یک جوان هوادار رژمندگان و نفر سومی که فقط یک روز در اتاق ماند و زود به محل دیگری منتقل شد و گویا از اعضای بالای

سازمان رزمندگان بود.

علی با رفتن به دادگاه به ۱۰ یا ۱۲ سال زندان محکوم شد. ظهر بود و در حال غذا خوردن بودیم که نگهبان در اتاق را باز کرد و کاغذی به علی داد که بعدا معلوم شد حکم زندان است. نگهبان دسته ای کاغذ دستش بود و درب اتاقهای سالن را یکی یکی باز می کرد و به زندانیانی که دادگاه رفته بودند برکه ای می داد. این اولین باری بود که رای دادگاه به این شکل به زندانیان ابلاغ می شد. معمولا زندانی مربوطه را به اتاق "دادیاری" می بردند و حکم دادگاهش را با ورقه ای به او ابلاغ می کردند و از او امضای هم می گرفتند.

علی که هوادار سازمان رزمندگان و کارگر یک کارخانه در اطراف تهران بود و برای مدت بیش از یکسال قبل از دستگیری فعالیتی نداشت در منزل خود دستگیر شده بود. در دادگاه با تضمین حاکم شرع که گفته بود اگر هرچه در مورد فعالیت خود می داند بگوید، مجازات سنگینی را تحمل نخواهد کرد، فعالیت خود را توضیح می دهد و در انتظار آزادی بود که حکم را دریافت کرد. علی بعد از مدت کوتاهی به همراه تعداد کثیری به زندان قزل حصار منتقل می شود. در آن دوره با روشن کردن بلندگوی اتاقها، اسمی کسانی که می بایست برای انتقال آماده می شدند را اعلام می کردند.

علی فوتبالیست بود و ما دوران خوبی را با هم گذراندیم. او در یکی از روزهای گرم تابستان با پایی بر هنره فوتبال بازی کرد و همین باعث شد کف هر دو پایش تاول زده و بعد از مدت کوتاهی پوست آن کاملا

کنده شود. این امر باعث شد تا مدت طولانی نتواند براحتی راه برود و یا فوتیال بازی کند. بعدا خبر او را از زندان گوهردشت کرج و قزل حصار شنیدم. مثل اینک دوران حاج داود را در قزل حصار نگذرانده بود.

در اوایل پاییز سال ۶۱ بود که نگهبان به ما اطلاع داد وسایلمان را جمع کرده تا به اتاق جدید منتقل شویم. بعلت کمبود جا در زندان، اتاقهای کوچک را به اتاقهای بزرگ تبدیل می کردند. در سالن ۴ اتاقهای ۵۰ – ۵۵ به یک اتاق بزرگ تبدیل شد. بعد از جمع کردن وسایلمان به اتاقی در طبقه سوم که در بین سالن ۵ و ۶ قرار داشت منتقل شدیم. این اتاق متعلق به نگهبانهای سالن بود که بطور موقت به ما داده شد تا کار ساختمانی اتاق های دیگر تمام شود. زندانیان اتاق ۵۵ را قبلا در اتاق نگهبان ها جای داده بودند. اولین مشکل اتاق جدید، هماهنگی بچه های دو اتاق و قوانین مختلف هر اتاق بود. با جلسه ای همکانی این مشکل تا حدودی رفع شد. عده ای از بچه های اتاق ۵۵ مصر به اجرای قوانین سابق خود در اتاق جدید بودند که برای دیگران مشکل ایجاد کرده بود. از میان این زندانیان مشکل ساز میتوان به تعدادی هوادار حزب توده و اکثریت و یک نفر هوادار حزب رنجبران اشاره کرد.

به علت وجود یک زندانی ارمنی در اتاق ۵۵، گاگیک به اتاق دیگری منتقل شد!

ثبت وقایع سالهای زندان - شکنجه های وحشیانه، اعدام رفقایمان و... - آنچنان که تصور می کردم آسان نبود. در آن سالها فکر می کردم بمحض آزادی از زندان در این مورد اقدام خواهم کرد ولی مشکلات جسمی و روحی بعد از زندان، معرفی های دو هفته یکبار به اوین و کمیته ها، انطباق با جامعه بخاطر دوری چند ساله، مهاجرت و تطبیق با جامعه جدید و بالاخره مشکلات فنی چاپ و نشر این امر را به زمان فعلی موکول کرد. بهرو اکنون که جلد اول این کتاب آماده شده است، خود را مرهون نظرات و پیشنهادات دوستان و عزیزانی می دانم که مرا در تدوین آن یاری داده اند. از همگی آنها سپاسگزارم.

تابستان ۱۹۹۷

## Darha va Divarha (An Evin prisoner's Memoir)